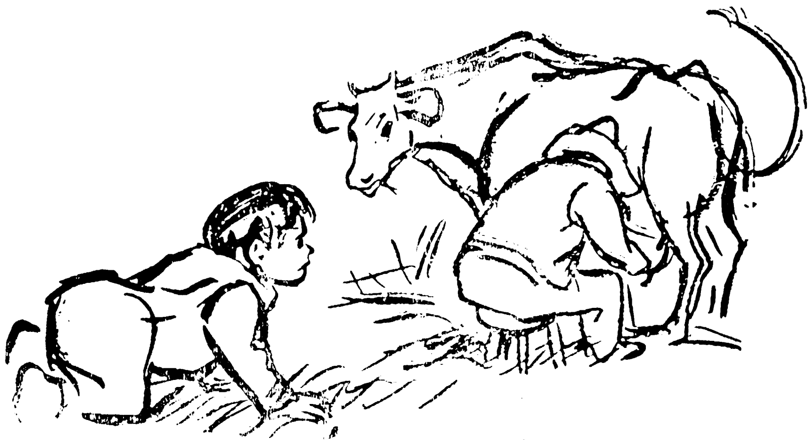


فهرست

تقدیم به تاکوهی رساویان

روزگاری دراز باین قصد بوده‌ام که داستانی بخاطر شمابنویسم . میخواسته‌ام این داستان بالاخص خوب باشد ، بهترین داستانی باشد که بعمرم نوشته‌ام . و اینك،هرچند درزمانی کوتاه، اما کوشش‌خودرا کرده‌ام و آنرا بانجام رسانده‌ام . شاید میبایستی باز هم صبر میکردم اما آدم بفردای خود چه امیدی دارد ؟ و از شوق و توانی که بعد از اینهمه ناملایمات زمان دراو باقی میماند چه خبردارد ؟ پس باید شتاب میکردم و نمی‌گذاشتم شوق و توانی که دارم بپژمرد و بناتوانی بگراید . امیدوارم بزودی مترجمی زبردست این داستان را بزبان ارمنی یعنی زبانی که شمابآن خوبی میدانیدش،ترجمه کنند . ممکن است این ترجمه بزبان ارمنی ازمتن انگلیسی جالبترهم‌از آب درآید . و ممکن است شما بخواهید که قسمتی از آنرا مثل‌روزگار پیشین برایم بازبخوانید . هرچند این داستان راخودم سرهم‌بافته‌ام امابااینحال حاضرم گوش‌بدهم ودربرابر زیبائیهای زبان‌خودمان ، زبانی که دیگران از آن اطلاع کمی دارند و کمتر از آن لذت‌میبرند سرتعظیم فرو بیاورم . چون شمانمی‌توانیدزبان انگلیسی رابراحتی وروانی زبان ارمنی بخوانید و لذت‌ببرید ومنهم از خواندن و نوشتن ارمنی عاجزم فقط بیك‌مترجم زبردست امید بسته‌ام .

اما بهر جهت این داستان بخاطر شما نوشته شده است . امیدوارم آنرا بپسندید . آنـرا خیلی ساده نوشته‌ام ولطف و خشونت رادر آن بهـم آمیخته‌ام . یعنی از این خاصهٔ روحی شماو خاندان خودمان مدد گرفته‌ام . داستان لایق شما نیست . میدانم. اماچه کنم؟ یقیناً شما آنرا خواهید پذیرفت. زیرا پسرتان آنرا نوشته است و به‌نیت کمال‌هم بوده است . و.س.



مقدمهٔ مترجم

خانم «گرترو داشتین» Gertrud Stein از سال ۱۹۰۳ در پاریس اقامت گزید و سی سال تمام رهبری وراهنمائی نویسندگان جوان امریکائی را که خبرنگاری روزنامه‌ها بپاریس میکشاندشان برعهده داشت . البته دیگران هم درهمان پاریس بودند که نظری صائب داشتند و بامدادهای قرمز و آبیشان بجان داستانها ومقالات نویسندگان جوان میافتادند و بآرایش و پیرایش آثارمیپرداختند. اماهیچکس مثل گرترو داشتین درادبیات جدید امریکا تأثیر ونفوذ نداشته است. افتخاراو همین بس که ارنست همینگوی نویسندهٔ بزرك معاصر وپدر ادبیات جدید امریکا را براه خود متوجه کرده است. منتهی همینگوی بواسطهٔ داشتن تجارب وسیع ورنگارنك ازاستادوراهنمای خود نیزجلوافتاده است در حالیکه گرترود باوجود علم بهتکنیك جدید وتعلیم آن، ازداشتن تجارب ومطالب گوناگون بی بهره بوده است.

مجموعهٔ راهنمائیهای خانم گرترود اشتین‌را نمی‌توان دراین‌مختصر گنجانید. امامیتوان بنکات عمدهٔ آن‌اشاره کرد. نکاتی که‌در حقیقت کلیدسبك جدید ادبیات امریکا است .

بعقیدهٔ گرترود: «هرنسلی باید بتجربیات شخصی خودبپردازد و بیشك تجربیات هرنسلی با تجربیات نسل گذشته و آینده متفاوت خواهد بود . انعکاس این تجربیات با درنظرگرفتن قواعد زمان ومکان درآثار نویسندگان هرعهدی‌دوره‌های‌مختلف ادبی‌را مشخص‌میسازد . هرنویسنده بایدآنچه راکه درعهدخود می بیند، یعنی آنچه‌راکه درعهدخوداووجوددارد وازنظر خاصی دیده میشود، درآثارخود منعکس سازد. اختلاف ادبیات زمان‌ما بازمان‌های گذشته‌دراین‌است که‌هم‌زاویهٔ‌دید وهم‌دیدنیهای‌ما اززمان گذشته تفاوت دارد. بنابراین انشاء چیزی جزتوضیح دیدنیهای زمان هر

نویسنده نیست

«اما باید دانست که اولاهر گونه دیدنی‌را مادام که قابل انعکاس‌در ادبیات نباشد نمی‌توان بصرف دیده‌شدن بنام‌ادبیات قالب‌زد .ودر ثانی‌ضمن توضیح‌دیدنی‌های‌قابل‌انعکاس باید درست وکامل‌دید وآنچه‌را که خیالی، تو خالی ، مبهم و نامربوط است واحتمال دارد که ضمن تداعی معانی بذهن نویسنده بیاید فدا کرد. این‌راهم بایداضافه کرد که هردیدنی احساس و تجربه‌ای بدنبال خودداردوهنر نویسنده دراین‌است که این‌احساس را بذهن خواننده انتقال‌دهد وتلقین کند. اماچگونه؟

«دراینجااست که‌مسئلهٔ‌سبك‌وفرم‌مطرح میشود. نویسنده باصمیمیت‌و صراحت آنچه‌رادیده‌است، تجربه‌ای راکه ازقرن خودداردنشان‌میدهدواین نشان‌دادن وقتی نام‌خلق هنری بخود میگیردکه احساس لازم، احساس منظور نظرنویسنده، خودبخود بخواننده القاء بشود . بنابراین نویسنده هرگز اصرار و التماس نمی‌کند . احساس خود را بزور و با قسم وآیه بخواننده تحمیل نمی‌کندبلکه‌وصف‌میکند. فقط بسادگی نشان میدهدکه‌چه دیده‌است. مقدمات خارجی‌راکه باعث احساس باطنی شده، باصراحت بیان میکند. امااز‌احساس خودسخنی نمیگوید واصراری نداردکه احساس‌شخصی خودرا بکرسی بنشاند . بنابراین بجای بکاربردن اوصاف وقیود ، بجای توسل باستعارات و کنایات ازفعل واسم مددمیگیرد. قدرت سبك جدید ادبیات در جملات وفرازهائی است که صفت وقید بمقدارکم وفقط باندازهٔ لزوم درآنها بکاررفته است .مثلاهمین‌خانم گرترود اشتین وقتی داستانی از همینگوی رامیخواند روی‌تمام صفات‌وقیودی‌راکه او بکار برده‌بود خط کشید .» (۱)

اکنون‌به‌بینیم تجربهٔ بزرك زمان‌ما چیست؟ جنك، دردبزرك جهان که‌مرك‌را ازصورت مسئلهٔ‌دردناك بدرآورده‌است! وحشت، خرابی، غربت، بیخبری، ازهم گسیختگی، تجربهٔ‌بزرك زمان‌مادرچهل‌سال اخیراست. آنها

1 – Frederich Hoffman : – Modern Novel in America pp 77 – 88 .

که‌در جبهه میجنگند و آنها که درخانه چشم براه جنگجویانند، آنها که ازدست میروند و آنها که ازدست میدهند، همه دردمیکشند و این درد بزرگ مسئلهٔ زمان ماست. زندگی که در گرو یکدم است ودگرگونی و تزلزل وفساد وسرانجام نابودی زمان‌جنگ و بعدازآن، مشکل عهدماست. و با این مقدمات بیهوده نیست که جنگ‌تم اصلی آثار بزرگترین نویسندگان‌زمان مارا تشکیل داده‌است. نویسندگانی که بعهد خود وفادارند وفرزند لایق زمان‌خویشند ، ژان‌دوس‌پاسوس(John Dos Passos)در کتاب «سه سرباز»(۱۹۲۱) وای. ای. کمینگز Cummings در کتاب«اطاق گل‌وگشاد» همه‌ازجنگ است که‌سخن‌میگویند وهمینگوی شاخص‌ترین‌نویسندهٔ آمریکائی باهمین دردجهان است که درغالب آثارش باصمیمیت وصراحتی بی‌نظیرروبروست. همینگوی‌ازسال ۱۹۲۰ تا۱۹۲۹ که« بدرودبجنگ»را نوشت در کلیهٔ آثار این‌نه‌سال بهترازهمه وقویتر ازهمه‌وحشت و بیهودگی جنگ رانشان داد وچون خود شخصاً درجنگ چه‌بعنوان خبرنگار جنگی و چه‌بعنوان سرباز وجنگجو شرکت‌کرده بود هیچکس مثل اواز تجربه و احساس‌کامل درباره‌ٔجنگ برخوردار نبود.ضمناً هیچکس‌هم مثل‌او نتوانست ازروزنامه نویسی- باکارسخت وانضباط، خودرا بصورت یك نویسندهٔ‌هنرمند درآورد .

و کتاب حاضر« کمدی انسانی » که‌ترجمهٔ فارسی آن‌اینك بشما تقدیم میشود نیزازادبیات زمان‌جنگ و تحت‌تأثیرجنگ دوم‌جهانی نوشته شده‌است. نویسندهٔ آن‌ویلیام سارویان هرگز مدعی نیست که بپای همینگوی رسیده باشد . امابهرجهت کوشش خود را کرده‌است‌واثری گیرا وجالب بوجود آورده‌است .

کتاب « کمدی انسانی » داستان زندگی یك خانوادهٔ فقیر امریکائی درزمان جنگ است که بعلت شرکت‌کردن تنهانان آور خانواده درجنگ وضع مادی آنها ازبدببدتر گرائیده است . پسر چهارده سالهٔ خانواده ،هومر، باشغل نامه رسانی که درتلگرافخانه پیدا میکند بخانوادهٔ خود کمك میکند . هومر بمناسبت شغل نامه‌رسانی که‌دارد تلگرافهائی را که حاوی خبر مرك فرزندان خانواده‌هاست ، پیامهای مرك و

زندگی ، عشق و امید را بسراسر شهر ایثاکا میرساند . ضمناً زندگی خودش راهم دارد . آرزو های کودکانهٔ خودش ، حسدها و رنجها ، انتظارها و عشقهای خودش راهم دارد . برادر کوچك هومر ، یولیسس که چهار سال دارد نیز برای خود دنیائی ساخته است . این دنیای کودکانه از حوادث رنگارنك سرشار است . یولیسس درشهر کوچك ایثاکا بسیرو گشت مشغول است . بدام میافتد ، یکبارگم میشود ، ترس برش میدارد ، سیاحت میکند ودنبال بچه‌های همسایه راه میافتد تا دستبرد آنهارا بزردالوهای کال درخت خانهٔ آقای هندرسن تماشا کند .

آیا نویسنده در انتخاب شهر کوچك « ایثاکا » برای زمینهٔ اصلی داستان و انتخاب نامهای یولیسس ، مارکوس و هومر برای قهرمانان داستان عمدی نداشته است ؟ آیا نظری بافسانهٔ قهرمانی بزرك زمان گذشته یعنی یولیسس (اودیسه) هومر نداشته است ؟ یولیسس که بنابرروایت هومراز شهر ایثاکا بیرون میرود تادر جنك بزرك « تروا » شرکت کند وبعداز سالها نابسامانی و کشمکش و آزمودن حوادث گوناگون، ناشناس بخانه بازمیگردد وزن خود را ازچنك خواستگاران نابکار بدر میاورد ؟ هومر در کتاب « یولیسس » باقهرمانها و تراژدیهای آنها و حوادث باور نکردنی که برآنها گذشته‌است سروکاردارد وسارویان در « کمدی انسانی » حوادث زندگی بچه‌ها و غمها و امیدهای آنهارا شرح میدهد . اگر کتاب هومر حد بینهایت بزرك سرگذشت بشری است ، کتاب سارویان حد بینهایت کوچك زندگی آدمی است . شایدهم بهمین دلیل وبا مقایسهٔ کتاب خود باادیسهٔ هومر ، نام کمدی انسانی برآن گذاشته است ویا شاید این نام را از « کمدی انسانی » که « بالزاك » برمجموعهٔ آثارخود اطلاق کرده است گرفته باشد . ضمناً « کمدی الهی » دانته راهم نمی‌توان فراموش کرد. چون‌خیلی احتمال‌دارد که‌سارویان کمدی انسانی‌خودرادر برابر « کمدی‌الهی » دانته نوشته باشد .

سبك کتاب رئالیسم‌ساده است و معلوم است که نویسنده مثل غالب نویسندگان‌معاصر امریکائی براهنمائیهای خانم اشتین توجه زیاد داشته

است و مخصوصاً تاحدزیادی تحت تأثیر شاگرد برجستهٔ اوهمینگوی قرار گرفته‌است. اما باید گفت که سارویان گاهی از برنامهٔ اصیل ادبیات جدید سرپیچی کرده است وضمن آنچه دیده است گاهی نادیدنیهای خویش را هم افزوده است. از آنجمله فلسفه بافیهای مادرهومر یا تلگرافچی پیر که میترسد از کار بر کنارش کنند، غالباً از سادگی ولطف کتاب بعقیدهٔ من میکاهد.

از این موضوع که بگذریم کمدی انسانی کتاب جالب و مشغول کننده‌ای هم برای بچه‌ها وهم برای بزرگترهاست و بحق بنویسندهٔ آن لقب «گویندهٔ صلاحیت دار نسل جوان» داده‌اند. انساندوستی و همدردی بی‌نظیر سارویان نسبت بمردم شهر کوچك و دورافتادهٔ ایثاکا که جنك ازراه دور زخم نامرئی خودرا بآن‌ها زده است، قابل تحسین است. واین خود نویسنده است که اززبان قهرمانهایش آروزمی کند که «این دنیا بعد ازجنك دنیای بهتری بشود.»

کمدی انسانی ابتدا بصورت سناریو وبرای فیلم تنظیم شده بود. درسال ۱۹٤۲ سارویان بنا بدعوت کارخانه های فیلمبرداری بهالیود رفت تا فیلم کمدی انسانی زیر نظر خودش تهیه شود. اماچون فیلمبردارها چندان توجهی براهنمائیهای او نکردند وبهرجهت جنبه‌های تجارتی فیلم را هم درنظر داشتند بنابراین سارویان هالیود را ترك گفت اما فیلم مزبور باشرکت «میکی رونی» تهیه‌شد وببازار آمدوموفقیت بزرگی هم کسب کرد. چنانکه موفقیت فیلم ازکتاب کمدی انسانی که بهترین اثرسارویان ویکی ازآثار معروف عصرحاضراست کمتر نبود.



ویلیام سارویان درسال ۱۹۰۹ در شهر فرزنو Frezno واقع در کالیفرینا ازیك خانوادهٔ ارمنی بوجودآمد. پدرش که دردیار خود کشیش کلیسای «پرسبیتارین» بود در امریکاتاك نشانی را برگزیده بود. ویلیام دوساله بود که پدر خودرا از دست داد ومادر ویلیام «تاکوهی ـ سارویان» ناگزیر پسر خودرا بپرورشگاه یتیمان سپرد. ویلیام تاهفت سالگی درآن‌جا ماند وبعد درهمان شهر فرزنو بتحصیل پرداخت وتاسال

دوم دبیرستان را درمدرسهٔ متوسطهٔ فرزنو طی کرد[۳] اما پانزده‌ساله بود که مجبور شد مدرسه را ترك کند و بمدرسهٔ دنیا روی‌آورد . ازهمان‌سن شروع بکار کرد. بهرکاری دست زد وهرتجربه‌ای راآزمود. حوادث‌زمان کودکی وتجاربی که ازکارهای‌گوناگون بدست آورده است مایهٔ اصلی داستان‌هایش می‌باشد . ازشانزده‌سالگی تصمیم بنویسندگی گرفت وبهمین جهت مدتی هم خبرنگار روزنامه‌ها شد . در سال ۱۹۳۳ توانست اولین داستانش‌را بچاپ برساند وهمین داستان‌وداستان دومی که درسال۱۹۳٤ منتشرکرد اورا نویسندهٔ لایقی معرفی کرد. سارویان بیش‌ازسیصدداستان نوشته است . چند نمایشنامه ویك داستان بلند هم نوشته است که همین کمدی انسانی‌است. داستان‌های‌کوتاه او درچندین مجلد تحت عنوان‌های مختلف مدون شده و چاپهای مکرر خورده است . معروفترین مجموعه داستان هایش باعنوان « نام من آرام است » حاوی داستان های جذاب ولطیفی اززندگی‌آرام پسربچه‌ای است که در موقع ورود سیرك سیار بشهرازمدرسه فرارمی‌کند وزندگی پرحادثه‌ای‌را درپیش می‌گیرد. می‌توان گفت که‌دراین‌اثر سارویان‌از«مارك‌تواین»ومخصوصاً ازمعروف‌ترین‌اثر این‌نویسنده بنام «هکلبری‌فین» متأثرشده است.چنانکه«آرام» شباهت زیادی با«هك»دارد .

مجموعهٔ دیگر داستان های سارویان‌بعنوان «شهیق وزفیر» است. از نمایشنامه‌های او معروفتر ازهمهٔ نمایشنامه «دورهٔ زندگی شما» است که در مقدمهٔ‌آن عقیدهٔ خود را نسبت بزندگی اینطور بیان میکند : «در دورهٔ زندگی خود واقعاً زندگی‌کنید تادرمدت‌کوتاهی که در این جهان هستید بغم دنیا نیافزائید ، بلکه باالبخند بحیات ، بشادی بی‌پایان زندگی چیزی بیافزائید.» (۱)

امادربارهٔ اسم‌کتاب. به‌پیشنهاد ناشرمحترم‌گذشته ازاسم‌اصلی کتاب اسم‌دیگری نیز انتخاب‌گردید که عبارت‌باشد از« پیك زندگی ومرك» که ازطرفی اشاره‌ای خصوصی بشغل هومر وازطرف دیگر اشاره‌ای عمومی بمحتوی کتاب است .

د . س . د .

1– Richard Summers :– Craft of the Short story pp. 245 – 6



فصل اول

یولیسس

اسم پسر کوچک «یولیسس مکالی» بود. روزی، سر لانهٔ خرگوشی که در حیاط عقب خانه‌شان چال کرده بود ایستاد. خانهٔ آنها در خیابان «سنتاکلارا» در شهر «ایثاکا» واقع در کالیفرنیا بود. خرگوش این لانه خاکهای مرطوب و تازه‌را بهوا میپرا کند و بپسرك دزدکی نگاه میکرد. پسر برایش غریبه بود اما شاید دشمن نبود. هنوز پسربچه از این معجز کاملا لذت نبرده بود که پرنده‌ای از پرنده‌های «ایثاکا» پروازی کرد و روی شاخهٔ درخت بلوط کهنی که درهمان حیاط عقب‌خانه قرارداشت نشست. پرنده بزودی علاقه وتوجه پسرك‌را از زمین بدرخت جلب کرد. وبعد ازهمهٔ اینهاجالبتر، یك‌قطار باری ازدور میغرید، دودمیکرد ومیآمد. پسر گوش

داد. احساس کرد که زمین زیر پایش از حرکت قطار میلرزد . پس پا بدو گذاشت و (بنظر خودش) تندتر از هر جانداری در دنیا میدوید.

درست بموقع بخط آهن رسید و توانست عبور تمام قطار را از لکوموتیو آن گرفته تا انبارهایش ببیند. رانندهٔ قطار دست تکان داد، اما او اعتنائی نکرد. به پنج نفر دیگر که درقطار بودندهم دست تکان داد، اما آنهاهم اعتنائی نکردند . ممکن بود اعتنا بکنند اما نکردند . آخر ، سر و کلهٔ مردسیاهپوستی که بدیوارهٔ یکی از واگن‌های قطار تکیه داده بود پیداشد. باوجودتلق‌تلق قطار بازیولیسس صدای مردسیاه راکه آواز میخواند شنید:

«دیگر اشك نریز خانم‌من. آه‌دیگر امروز گریه نکن
ماباهم آوازی برای‌وطن قدیممان «کنتوکی» میخوانیم
برای آن وطن‌قدیم «کنتوکی» که فرسنگهادور است.»

یولیسس بمرد سیاهپوست‌هم‌دست تکان‌داد وبعد اتفاق غیرمنتظره وحیرت آوری روی‌داد. این‌مردسیاه ومتفاوت ازدیگران، بطرف یولیسس دست تکان‌داد وفریادزد: «پسرجان میرویم بخانهٔ خودمان ، بآنجائی که وابسته‌ایم برمیگردیم.»

پسربچه ومرد سیاهپوست آنقدر بهم دست تکان دادند تاقطار از نظر دور شد.

بعدیولیسس باطرافش نگاه کرد . گرداگرد اوزندگی ودنیای‌تنها ومضحکش قرارداشت. دنیائی عجیب، مالامال از علف‌های خودرو ، آل واشغال، چیزهای شگفت آور ، دنیائی بی‌احساس امازیبا. ازخط آهن که

ردشد وروبپائین رفت مردی رادید که کولباری بپشت داشت. یولیسس باوهم دست تکان داد اما اینمرد آنقدر پیر و وامانده بود که اظهار محبت بچهٔ کوچکی نمی‌توانست شادش کند.

پیرمرد چنان بیولیسس نگاه کرد که از گارهم خودش وهم پسرك کاملا مرده‌اند.

پسر کوچك آهسته رو گردانید و بطرف خانه راه افتاد. همینطور که میرفت، گوشش بصدای قطار بود وهوشش بآواز سیاهپوست و کلمات نشاط آوراو: «پسرجان میرویم بخانهٔ خودمان، بآنجا که وابسته‌ایم برمیگردیم.» ایستاد که بهمهٔ اینها بیاندیشد. زیر یکدرخت نارنگی کمی صبر کرد، و بیك میوهٔ افتادهٔ زردرنك آن که بومیداد لگدزد. بعداز لحظه‌ای تبسم کرد، همان تبسم مخصوص خانوادهٔ مکالی... تبسم ملایم، دانا واسرار-آمیزی که بهمه‌چیز جواب مثبت میداد ومیگفت آری.

وقتی دورزد وخانهٔ خودشان رادید بـا خیال راحت بجست زدن مشغول شد. اماپایش لغزید وازاین جست‌وخیز نقش بر زمین شد ولی فوراً پاشد و براه افتاد.

مادرش درحیاط بود وداشت بمرغها دانه میداد. پسرش را دید که لغزید وافتاد وپاشد ودوباره بجست‌زدن پرداخت. یولیسس تندو بی‌سر وصدا آمد وپهلوی مادرش ایستاد. بعدبلانهٔ مرغها سر کشید که تخم‌مرغ پیدا کند. یکدانه پیداکرد. لحظه‌ای آنرا ورانداز کرد. برداشتش، بردش پیش مادرش وخیلی باحتیاط تخم مرغ‌را بـاو داد. بااینکار قصدی داشت که هیچ انسانی نمیداند وهیچ بچه‌ای‌هم نمی‌تواند بیادداشته‌باشد تا بازبگوید.



فصل دوم

هومر

برادر «یولیسس»،هومر، رویدوچرخهٔ مستعملش نشسته بود و میراند. دچرخه با گل‌ولای جادهٔ ییلاقی در کشمکش بود. «هومر مکالی» روپوش مخصوص نامه رسانهای تلگرافخانه را پوشیده بود که از تنش خیلی گشاد بود و کلاهی برسر داشت که برای سرش تنگ بود. خورشید درسکوت خواب آلودهٔ دم‌غروب و آرامشی که مرهون مردم «ایثاکا» بود فرو می‌نشست. گرداگرد نامه‌رسان، باغستانها وموستانها درخاك کهن کالیفرنیا آرمیده بودند. هرچند هومر تند میراند اما ازلطف مناظراین ناحیه غافل نبود. وقتی‌زمین، درخت‌ها، آفتاب، علف وابرهارا میدید با خوده‌یگفت: «نگاه کن، درست نگاه کن، میکنی؟» با حرکات دچرخه بنای نمایش‌های مختلف را گذاشت و برای هم آهنگی بااین نمایشها

آوازخود را بلندکرد . آوازی ساده ، عاشقانه و مضحك . آهنك این آواز در مغزش ازنغمه‌های یك‌ارکستر بجامانده‌بود .و برای تکمیل این آواز چنك مادرش و پیانوی خواهرش «بس»را بخاطر آورد. و آخرسر برای آنکه تمام افراد خانواده‌را گرد آورد،درذهنش یك آکوردئن‌هم باین دسته افزود که‌نوازندهٔ آن‌بالبخندولطف‌غم‌انگیزی میخواند واین نوازنده برادر دیگرش «مارکوس» برد.

موسیقی هومر بمجرد بلندشدن‌صدای سه‌هیولای باورنکردنی که از آسمان بشتاب می‌گذشتند ازمغزش گریخت . نامه‌رسان تلگرافخانه باین سه‌هیولا نگاه کرد و فوراً بگودال خشك و کوچکی‌راندو باخود گفت : «هواپیما» . سك‌دهاتی بشتاب آمد وبا اهن وتلپ مثل آدمی که پیام خاصی دارد عوعو کرد. هومر به‌پیام اوتوجهی‌نکرد . فقط یکبار برای آرام‌کردنش بر گشت و گفت : «آرپ. آرپ!» روی دوچرخه جا گرفت‌و دوباره راه افتاد .

بحومهٔ شهر که‌رسیدازتابلوئی که‌در آغازاولین خانه های‌شهر نصب شده‌بود بی‌اینکه روی آنرا بخواند گذشت :

ایثاکا ، کالیفرنیا.

درشرق‌و غرب ، وطن‌از همه‌جا بهتراست.

بیگانه خوش آمدی!

سر پیچ دوم‌ایستاد تاکامیونهای ارتش‌را که پرازسرباز میگذشت به‌بیند. بسربازهاسلام داد همانگونه که‌برادرش‌پولیسس برانندەو کارگر-های قطاردست تکان داده‌بود . خیلی ازسربازها سلام نامه‌رسان‌راجواب دادند . چراندهند ، آنها چه میدانستند ؟



فصل سوم

تلگرافخانه

شب‌شده‌بود که‌هومر جلوی تلگرافخانهٔ «ایتاکا» دوچرخه‌اش را نگاه داشت. ساعت تلگرافخانه از پشت شیشهٔ پنجره هفت و دودقیقه رانشان میداد. هومر درداخل اداره آقای «اسپنگلر» رئیس تلگرافخانه رادید که داشت کلمات تلگرافی رامیشمرد. تلگرافی را که، مرد جوان خسته‌ورنج‌دیده‌ای که‌بیست ساله‌مینمود باو داده‌بود. وقتی‌هومر وارداداره‌شد شنید که آقای «اسپنگر» بمرد جوان میگفت:

ـچهاره کلمه‌درست». بعد آقای‌اسپنگر کمی‌تأمل کرد، بمردجوان خیره‌شدو گفت: «پول کم‌داری؟» مرد جوان نتوانست فوراً جواب بدهد. امابعد گفت: «بله آقا قدری کم دارم. امامادرم‌بحد کافی پول‌برایم‌خواهد

ستاد که بوطنم برسم

اسپنگلر گفت : -یقیناً . کجا کار میکردی ؟

مردجوان جواب داد : «بنظرم هیچ جا» وشروع کرد بسرفه کردن و
ادامه داد که : «چقدر طول میکشد تااین تلگراف بدست مادرم برسد ؟ »

اسپنگلر گفت: «خوب الان درمشرق دیگر دیروقت است و گاهی
مشکل است آدم بتواند نصف شبی پول راه بیاندازد ، امامن همین الان
تلگراف را مخابره خواهم کرد .» و بی اینکه بمردجوان نگاه بکند دست
جیبهایش کرد ویك مشت پول خردویك اسکناس ویك تخم مرغ آب پز
بیرون آورد .

اسکناس را بمرد جوان داد و گفت: «اینها. فقط برای احتیاط این
را بگیر ، هروقت مادرت پول را فرستاد بمن پس بده» وبتخم مرغ اشاره کرد:
این را هفتهٔ پیش ازیك مشروب فروشی خریدم، برایم خوش یمن است.»

مردجوان بپول نگاه کرد و گفت : «این چیه ؟»

اسپنگلر گفت: «هیچی».

مردجوان گفت:«متشکرم»وتأمل کرد،بعد آشفته وحیران دوباره گفت
«متشکرم» وبشتاب ازاداره بیرون رفت .

اسپنگلر تلگراف را «بویلیام گروگن » تلگرافچی شبانه ورئیس
سیم داد و گفت: «ویلی،این را مخابره کن، پولش را من خواهم داد.»

آقای گروگن دستش راروی دستگاه گذاشت وشروع بتق تق کرد:
«خانم مارگریت ستریکمن
۱۸۷۲ کوچهٔ بیدل

نیویورك ـ پنسلوانیا

مادر عزیزم خواهشمندم سی دلار تلگرافید، میخواهم برگردم،حالم خوبست ، همه چیز خوبست . جان ـ»

هومر مکالی میز تلگرافهای رسیده را باز جوئی کرد که به‌بیند تلگرافی برای رساندن داردیانه؟ وهمچنین آیاتلفنی برای کسی هست تا طرف را حاضر بکند؟ آقای اسپنگلر اورا باعلاقه‌ای خاموش می‌پائید و بعد باو گفت :

ـ ازتلگراف رسانی خوشت آمده؟

هومر جواب داد : «خوشم آمده ؛ بیش تر از هر کاری اینکار را دوست دارم . آدم بامردم مختلف برخورد میکند وجاهای جوراجوررا می بیند .»

اسپنگلر گفت : «البته» و کمی صبر کرد تاپسر را از نزدیك ورانداز بکند. بعدپرسید :

ـ دیشب خوب خوابیدی ؟

هومر جوابداد : «خوب خوابیدم . کمی خسته بودم،اما خوب خوابیدم .»

ـ امروز در مدرسه هم چرتی زدی ؟

ـ کمی .

ـ سر چه‌درسی ؟

ـ تاریخ باستان .

اسپنگلر گفت : « تکلیف ورزشت چه میشود ؟ مقصودم این‌است

حالا که کار گرفته‌ای لابد نمی‌توانی درورزشها شرکت بکنی ؟ »

هومر گفت. «ورزش هم‌میکنم، ما هرروز یکساعت درس تربیت بدنی داریم .»

اسپنگلر گفت: «که اینطور؟ من‌وقتی مدرسهٔ متوسطهٔ ایثاکابودم قهرمان‌دو دویست‌وبیست یاردی بامانع کوتاه بودم.قهرمان تمام‌این‌ناحیه شدم.» رئیس تلگرافخانه سکوت کرد وبعد ادامه داد:«واقعاً این‌شغل‌را دوست داری؟ نه؟»

هومر گفت:« من‌میخواهم بهترین نامه‌رسانی که این اداره تابحال داشته است بشوم .»

اسپنگلر گفت.« بسیارخوب.ولی خودت‌را نکش، خیلی‌تند نرو . زودبرو اماخیلی تندنرو. نسبت‌بهمه مؤدب‌باش، وقتی در آسانسورهستی کلاهت‌را بردار وازهمه مهمتر تلگراف را گم‌نکن».

– چشم .

اسپنگلر ادامه داد : «کار شب با روز فرق دارد . تلگرافی را بمحلهٔ چینی‌ها بردن یاوقت‌شب ازجنگل ردشدن، ممکن‌است بعضی‌ها رابترساند اماتو هیچوقت نگذار ترس برت‌دارد. مردم همه مثل همند، ازمردم نترس. چندسالت است ؟»

هومر آب دهانش‌را فروبرد و گفت: «شانزده سال.»

اسپنگلر گفت: «آره میدانم ، دیروز هم‌همین را گفتی. ما قانوناً پسری راکه هنوز شانزده‌سالش نشده‌است نمیتوانیم استخدام کنیم .اما من فکر کردم‌که نسبت بتو ارفاقی بکنیم ببینیم چه میشود ؟ واقعا چند

سالت است ؟»

هومر گفت: «چهارده سال»

اسپنگلر گفت: «خوب پس دوسال دیگر شانزده سالت میشود .»

ـ بله آقا .

اسپنگلر گفت: «اگر اشکالی داشتی یاچیزی‌را نفهمیدی بیاازمن بپرس .»

هومر گفت: «چشم آقا» بعد کمی صبر کرد وپرسید: «تلگرافهائی که باید باآواز برای گیرنده خواند چطور ؟»

اسپنگلر جوابداد که: «هیچ دلت‌شور آنهارانزند. ماازاین‌تلگرافها یاد نداریم، بعلاوه صدای توکه خوب است. نیست ؟»

هومرجوابداد: «یکشنبه‌ها من‌دردستهٔ آوازاولین کلیسای «پرسبی‌ترین»ها آواز میخواندم .»

اسپنگلر گفت : «چه خوب . این همان صدائی است که ما برای تلگرافهائی که باآواز باید برای گیرنده خواند لازمداریم. حالاانگار کن که‌تلگراف تبریك عید تولدی، برای آقای «گروگن» که آنجا نشسته آمده، تلگراف راچطور باو میرسانی؟» هومر پهلوی آقای گروگن‌رفت باآواز خواند :

«عید تولدت مبارك باد

عید تولدت مبارك باد

گروگن عزیز عید تولدت مبارك باد

عید تولدت مبارك.»

آقای گروگن گفت. «متشکرم»

اسپنگلر بهومر گفت: «بسیار خوب اما نباید گفت گروگن عزیز، باید گفت آقای گروگن عزیز. با پانزده دلاری که درهفته میگیری چه میکنی؟»

هومر گفت: «بمادرم میدهم.»

اسپنگلر گفت: «بسیار خوب، تو ازحالا کارگر ماهستی. خداقوت توعضو این اداره‌ای. مواظب باش چشم و گوشت‌را باز کنی. بدقت گوش بده». رئیس تلگرافخانه لحظه‌ای نگاهش در فضا خیره ماند و بعد گفت «چه نقشه‌ای برای آتیه‌ات کشیده‌ای؟»

هومر گفت. «آتیه؟» وکمی آشفته‌شد. زیرا در تمام عمر، هرروز درنقشهٔ آتیه بود. هرچندگاهی این آتیه فقط فردای روزبعد بود. گفت: «خوب یقین ندارم چه‌خواهم کرد. اما تصور میکنم که‌دلم‌میخواهد روزی آدمی بشوم. شاید آهنگ سازی یاکسی شبیه‌بآن ....یکروزی..»

اسپنگلر گفت: «چه خوب! واین‌جاجای‌شروع کار تست. دراطراف توموسیقی است...موسیقی واقعی ...موسیقئی که مستقیما از دنیا، ازدل آدمهای واقعی بلند میشود ... این تق‌تق دستگاه را میشنوی؟ موسیقی زیبائی است.»

ـ بله آقا

اسپنگلر ناگهان پرسید. «میدانی شیرینی پزی «چانرتون» در خیابان برودوی کجاست؟ این ۲۵سنت را بگیر و برو دوتانان شیرینی یکروزمانده بخر. بامربای سیب وخامهٔنارگیل. دوتا ۲۵سنت.»

ـ چشم آقا» وپول را از اسپنگلر گرفت واز اداره بیرون دوید.
اسپنگلر پشت سر او نگاه کرد و بخیال مطبوع و بیدغدغه وحزن انگیزی فرورفت. وقتی از خیال خود بدر آمد از تلگرافچی پرسید: «بنظرتان چطور پسری است؟»

گروگن جواب داد: «پسر خوبیست.»

اسپنگلر گفت: «بنظر من هم خوب پسری است. از فامیل فقیر خوبی است که درخیابان «سنتاکلارا» خانه دارند. پدر ندارد، برادرش در نظام است و مادرش تابستانها در قسمت بسته بندی کمپوت کار میکند. خواهرش بدانشکده میرود. فقط دوسال از سن لازم کمتر دارد. همین.»

آقای گروگن گفت: «منهم دوسال از سن لازم بیشتر دارم. این بآن در.»

اسپنگلر ازپشت میز پاشد و گفت: «اگر کاری بامن داشتید در رستوران «کو بت» هستم. شیرینی را باهم تقسیم کنید.» وایستادو حیرت‌زده بهومر چشم دوخت که بادو نان شیرینی در کاغذ پیچیده دوان‌دوان داخل اداره شد.

اسپنگلر تقریباً دادزد: «اسمت چه بود؟»

ـ هومر مکالی.

رئیس تلگرافخانه نامه‌رسان‌تازه‌را در آغوش گرفت و گفت: «خیلی خوب، هومر. تو همان پسری هستی که این اداره درکشیك شب لازم دارد. بی‌شك تو تندروترین جنبنده های ناحیهٔ «سن جواکین» هستی و روزی مرد بزرگی هم خواهی‌شد. اگر زنده بمانی. پس سعی کن زنده بمانی.» این

راگفت وازاداره بیرون آمد درحالیکه هومر میکوشید معنای آنچه را که گفته بود دربیاید.

آقای گروگن گفت: «خوب‌پسر... نانهای شیرینی کو؟»

هومر نان‌ها را روی میز کنار آقای گروگن گذاشت که همان‌طور حرف‌میزد: «هومر مکالی، اسم‌من ویلیام گروگن است. مرا ویلی‌میگویند هرچند شصت وهفت‌سال دارم. من‌یك تلگرافچی قدیمی هستم . یکی‌از قدیمی‌ترین تلگرافچی‌های‌دنیا. رئیس‌سیم شبانهٔ‌این‌اداره هم‌هستم. مردی هستم‌که خاطرات‌دنیای عجیبی‌را دارم‌که اکنون ازمیان رفته . گرسنه‌هم هستم. بیابااین شیرینی‌ها امشب کیف بکنیم. باسیب وخامهٔ نارگیل. از حالا من‌وتو باهم دوستیم.»

ـ بله‌آقا.

تلگرافچی قدیمی یکی از نانها را چهار تکه‌کرد و شروع‌کرد بخوردن خامهٔ نارگیل . آقای گروگن گفت : «دربعضی مواقع خاص من ممکن‌است ازتو خواهش کنم‌که کاری برایم انجام بدهی. آوازی بـاهم بخوانیم یابنشینیم وباهم درددل کنیم. وقتی‌مست میشوم متوقعم‌که تفاهم وهمدردی عمیقی داشته‌باشی، تفاهمی که آدم ازمردی‌که تـازه از دوازه سالگی پابیرون گذاشته توقع ندارد. چندسالت است؟»

هومر گفت:«چهارده‌سال. اماتصورمیکنم شعورم کمی خوب‌باشد.»

گروگن گفت: «بسیار خوب قولت‌را قبول‌دارم. هرشب من امیدم بتست‌که مواظب من باشی تا قادر بانجام وظیفه‌ام باشم . اگر مرا تکان دادی‌و بیدار نشدم میتوانی چندپشنك آب‌سرد بصورتم‌بزنی وبیدارم‌بکنی

وبعد یك فنجان قهوهٔ گرم سیاه هم از (کوربت) برایم بیاوری.»

هومر گفت: «چشم آقا»

آقای گروگن ادامه داد: «اما در کوچه .. آن مرحلهٔ دیگری است. اگر مرا سیاه مست هم دیدی سلامی بکن ورد شو. اما کاری بکارم، بسر خوشی ام نداشته باش. من آدمی هستم حساس وترجیح میدهم که انگشت نمای عام نشوم.»

هومر گفت: «قهوه وآب سرد درادارد، سلام و علیك خشك و خالی در کوچه. والسلام. چشم آقا»

آقای گروگن بادهان پر ازخامهٔ نارگیل ادامه داد: «احساس میکنی که این دنیا بعداز جنك دنیای بهتری بشود؟»

هومر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «بله آقا»

آقای گروگن گفت: «خامهٔ نارگیل دوست داری؟»

ـ بله آقا.

دستگاه تلگراف صدا کرد. آقای گروگن آمادگی خودرا اعلام کرد وبجای خود پشت ماشین تحریر نشست. اماهمانطور حرف میزد: «منهم ازخامهٔ نارگیل خوشم میآید. ازموسیقی هم، مخصوصا ازآواز خوشم میآید. مثل اینکه بگوشم خورد که میگفتی یکوقتی درکلیسا روزهای یکشنبه آواز میخوانده‌ای. خواهشمندم یکی از آوازهای مذهبی را همینطور که من این پیام واشنگتن (پایتخت) را میگیرم برایم بخوانی.»

هومر آواز «صخرهٔ قرون» راخواند وآقای گروگن تلگراف

را ماشین کرد . مخاطب این تلگراف خانم روزا ساندوال ساکن کوچهٔ گک ۱۱۲۹-ایثاکا- کالیفرنیا بود. وزارت جنك بوسیلهٔ تلگراف بخانم ساندوال اطلاع داده بود که پسرش « ژوان دامینگو ساندوال » در جنك کشته شده است.»

آقای گروگن تلگراف را بهومر داد . بعد جرعه‌ای طولانی از یك بطری که از قفسهٔ کنار صندلیش بیرون آورد نوشید. هومر تلگراف را تا کرد ، آنرا درپاکت گذاشت . پاکت را بست و آنرا در کلاهش جاداد واداره‌را ترك گفت . وقتی نامه‌رسان دور شد تلگرافچی قدیمی صدایش را بلند کرد و آواز «صخرهٔ قرون» را خواند . زیرا روزی روزگاری اوهم مثل دیگران جوان بوده است.



فصل چهارم

تمام جهان بمن حسد خواهند برد

از خانهٔ مکالی درخیابان «سنتاکلارا» صدای موسیقی بلند بود. «بس» وخانم مکالی آهنك «تمام جهان بمن حسد خواهند برد.» را می نواختند. این آهنك را بخاطر «مارکوس» پسر سربازشان مینواختند که نمیدانستند کجا است اما میدانستند که این آواز را دوست دارد. «ماری ارنا» که همسایهٔ آنها بود داخل سالون شد؛ آمدپهلوی«بس» کنار پیانو ایستاد واو هم شروع بخواندن کرد. اوهم بخاطر مارکوس آواز میخواند زیرا مارکوس برای او بجهانی میارزید. پسر کوچك - یولسیس- گوش میداد وبآنها متوجه بود. یك‌چیز برایش مبهم بود که می‌خواست ازآن سر دربیاورد ولی خوابش میآمد. عاقبت هرچه نیرو

داشت بکار برد وپرسید:

ـ مارکوس کجاست ؟

خانم مکالی بپسرش نگاه کرد.

این جمله‌را شروع کرد : « توباید سعی کنی بفهمی...» اماآنرا نا تمام گذاشت .

یولیسس کوشید که بفهمد اما نمیدانست چه‌چیزرا باید بفهمد . گفت : « چه چیز را بفهمم ؟» خانم مکالی جوابداد : « مارکوس از ایثاکا رفته . »

یولیسس پرسید : « چرا ؟ »

خانم مکالی گفت : « مارکوس خدمت نظام میکند . »

پسرك کوچك پرسید : « کی برمیگردد ؟ »

خانم مکالی گفت: «وقتی جنك تمام بشود.»

ـ فردا !

ـ نه ، فردا برنمیگردد .

ـ پس کی بخانه میآید ؟

ـ نمیدانیم، امامنتظرش هستیم.

یولیسس گفت: «پس پدرم کجاست؟ اگرمنتظر اوهم بشویم مثل مارکوس برمیگردد؟»

خانم مکالی گفت: «نه،او آنطور نمیآیدکه ازسرکوچه‌پیدایش بشود، بعدازپله‌هابالابیاید،ازایوان‌بگذرد ووارد اطاق بشود. مثل‌همیشه که‌اینکاررا میکرد .»

این توضیحات برای بچه خیلی زیاد بود وچون فقط یك کلمه بود که دری ازحقیقت و آرامش رامیمکن بود برویش باز کند ، همین کلمه‌را بکار برد: ـ «چرا؟»

خانم مکالی رویش‌را به «بس» و «ماری» کرد و گفت: «مرك، مفهوم آسانی نیست که هرکس بتواند درك کند . مخصوصاً برای یك بچه . اما هرعمری‌را پایانی است. » بیولیسس نگاه کرد وجمله‌اش‌را اینطورتمام کرد : «دوسال پیش پدرت بچنین پایانی رسید.» دوباره متوجه «بس» وماری شدو گفت: «اما تا مازنده‌ایم، تاوقتی ماباهم هستیم، مادامیکه فقط دوتای ازما دراین جهان باقی‌است ومیتوانیم اورا بیادبیاوریم، اوزنده است وهیچ نیروئی درجهان نمی‌تواند اورا ازمابستاند. بدن‌اورا ممکن است ازماگرفت اماخویشتن اورا نمی‌توان. وقتی شمابچه‌ها بزرك‌شدید وخودتان‌را بهتر شناختید وجود اورا بهتردرك خواهید کرد. پدرتان نمرده است زیرا بشما زندگی بخشیده است . زمان و حادثه ومرض و خستگی بدن اورا ازما ربوده، اماشما وجود او را بوسیلهٔ حیات جوان وسرشارازاشتیاق خودتان ادامه‌میدهید.میدانم که‌الان یك کلمه‌هم از آنچه‌را که‌من گفتم نمی‌فهمید اماروزی این‌حرفهارابیاد خواهیدآورد...خوبیهای دنیا هرگز پایان‌ندارد. زیرا اگر پایان می‌یافت هیچ‌چیز، هیچ‌جنبنده‌ای درتمام جهان بجای‌نمیماند. درحالی که دنیا پرازمردم، سرشار اززندگی وخوبی است.»

پسر کوچك دراین باره لحظه‌ای اندیشید اما ذهنش چیزی راکه همان‌روز بچشم دیده‌بود بیاد آورد، پس گفت:«خرگوش‌ها چه‌هستند ؟»

برای مادرش این سؤال غیرمترقب نبود زیرا میدانست که پسرش چشم دارد، تصور دارد وعلاوه بر تصور،دل‌واحساسات وعشق داردو نه‌فقط بیك‌چیز خاص یا یکنوع خاص اشیاء عشق میورزد بلکه بهمه چیز وهر چیزعلاقه مییابد.

مادر گفت:«خر گوش‌های‌زمین، پرنده‌های هوا، ماهی‌های دریاهمه جزئی اززندگی، اززندگی ماهستند. هرچیز زنده وهر چیز بی‌روح و غیر جنبنده جزئی‌از زندگی ماست. آفتاب، زمین، آسمان، ستاره‌ها، رودخانه‌ها، اقیانوسها، همه‌جزئی ازحیات مارا تشکیل میدهند. همهٔاین ها، تمام‌اشیاء جهان مال‌ما وبرای ماست وماپابابین دنیا گذاشته‌ایم که از آنهالذت ببریم وخدا راهم شکر بکنیم.»

پسر کوچك این اخباررا پذیرفت.

پرسید: «پس هومر کجاست؟»

خانم مکالی گفت: «برادرت هومر کارمیکند. دیروز برای خودش شغلی پیدا کرده. بعداز مدرسه کارمیکند وشب‌هابعداز نصف شب وقتی‌تو خوابیده‌ای‌بخانه میآید.»

بچهٔ کوچك سردر نمیآورد کارچیست؟ چرا برادرش کار میکند؟ آدم از کارچه‌لذتی میبرد؟ پرسید: «چرا هومر کار میکند؟»

دخترها آرام نشسته‌بودند وباشکیبائی تحمل میکردند که خانم مکالی جواب سؤالهای بچه را بدهد.

خانم مکالی گفت: «چون برادرت مارکوس در نظام است هومر کارمیکند تاپول دربیاورد. زیرا آدم بایدپول داشته باشد تاغذا ولباس

بخردو کرایه‌خانه‌را بپردازدو بدیگران که ازخودش محتاج‌ترند بدهد.»

یولیسس گفت: «بکی‌ها؟»

خانم مکالی گفت: «بهرکس. بفقرا مثلا.»

پسر کوچك گفت: «فقیرها کی هستند؟»

خانم مکالی تبسمی کرد و گفت: «همه‌کس. خیلی‌ها.»

یولیسس خیلی کوشید که بیدار بماند امادیگر امکان نداشت.

مادرش گفت: «بیاد داشته باش باید ازهرچیز که‌داری بدیگران هم ببخشی، حتی اگر احمقانه ببخشی، حتی اگر آدم‌ولخرجی بنظر بیائی. آدم‌باید بهر کسی که درزندگی روبرومیشود چیزی‌ببخشد. دراینصورت هیچ‌کس نمی‌تواند کلاه سر آدم‌بگذارد. زیرا اگر بدزدهم چیزی‌بدهی اودیگر ازتو نخواهد دزدید وهرچه بیشتر بدهی‌بیشتر خواهی‌داشت.»

خانم‌مکالی بدخترش‌متوجه‌شد و گفت: «بس، بچه‌را ببر بخوابان.»

بس وماری پسر کوچك‌را باطاقش بردند. وقتی آنها رفتند وخانم مکالی تنهاشد صدای‌پائی شنید وروبرگرداند. بنظرش آمدکه برابرش دم‌در«ماثیو مکالی» ایستاده‌است. مثل آنوقتهاکه نمرده‌بود. و میگوید:

«خوابم برد، مرابببخش کتی عزیز.»

و خندید. خنده‌اش عین خندهٔ یولیسس بود. وقتی بس بسالون برگشت گفت: «مادر نمیدانی یولیسس پیش از اینکه بخوابانیمش چه خنده‌ای کرد!»



فصل پنجم

تو براه خود برو ، منهم براه خود میروم

نامه رسان جلوی خانهٔ خانم «روزا ساندوال» ازدوچرخه‌اش پیاده‌شد.

دم‌دررفت وملایم دررازد. فوراً بدلش افتاد که کسی درخانه هست.صدائی نمی‌شنید اما یقین داشت که دق‌الباب او کسی راپشت در خواهد آورد و خیلی دلش میخواست این کس راببیند که‌چه جور آدمی است. این زن راکه اسمش « روزا ساندوال » بود و اکنون خبرمرگی را می‌شنید و این خبر رابا تمام وجودش احساس میکرد میخواست به‌بیند. خیلی طول نکشید تاکسی دم‌در بیاید، اماانگار در عجله‌ای نداشت که روی پاشنه اش بچرخد وبازبشود . طوری بازشدکه انگار بازکننده‌اش هرکس که بوددراین دنیاترس سرش نمیشد. درباز شد وزنی آنجا ایستاده بود .

زن مکزیکی بنظر هومر خوش گل آمد . میتوانست تشخیص بدهد که این زن در تمام عمرش صبر کرده است. و اکنون بعد از گذشت سالها لبهایش باتبسمی نجیب ومقدس با خطوط خاصی تزئین شده است. امابرای این زن مثل همهٔ مردمی که هرگز تلگرافی دریافت نمیدارند وجود نامه رسانی جلوی در خانه‌اش وقایع شومی را گواهی میداد . هومر فهمید که خانم روزا ساندوال از دیدار او جاخورده. اولین کلمه‌ای که از دهانش بیرون آمد کلامی بود که حیرت را میرساند:ــ آه! مثل اینکه بجای نامه‌رسان در انتظار کسی بوده که سالها میشناخته است واز دیدار و نشست و برخاست بااو لذت میبرده است پیش از اینکه حرف دیگری بزند بچشمهای هومر خیره شد وهومر فهمید که زن فهمیده است که خبرخوشی دراین تلگراف نخواهد یافت .

زن گفت: ــ تلگراف برایم آورده‌اید؟

هومر چه‌تقصیری داشت؛ شغل او رسانیدن تلگرافها بود. باوجود این بنظرش آمد که انگار اوهم تاحدی مقصر است . آشفته شد. مثل اینکه فقط او مسئول آنچه روی‌داده است باشد . درعین‌حال میخواست زود خودرا ازاین مخمصه نجات بدهد و بگوید: «خانم ساندوال. من فقط نامه‌رسان هستم. خیلی متأسفم که مجبورم یك تلگراف اینطوری را برسانم. اما کارمن رساندن تلگراف است.»

زن مکزیکی گفت : «تلگراف برای کیست؟»

هومر گفت: «برای خانم روزا ساندوال ساکن کوچهٔ گ ۱۱۲۹ .» وتلگراف رابطرف زن مکزیکی دراز کرد. امااودست بآن نزد.

هومر پرسید: «شما خانم ساندوال هستید؟»

زن گفت: «بفرمائید. بفرمائید تو. من نمیتوانم زبان انگلیسی را بخوانم مکزیکی هستم، فقط روزنامه «لاپرنسا» رامیخوانم که ازمکزیك میآید.» لحظهای تأمل کرد و بپسر نگاه کرد. هومر آشفته بود وانقدر نزدیك درایستاده بود که یك پایش داخل خانه بود.

زن گفت: «بفرمائید. درتلگراف چه نوشته شده؟»

نامهرسان گفت: «خانم ساندوال. درتلگراف نوشتهاند که ...»

اما زن حرفش را برید و گفت: «شما اول باید سر پاکت راباز بکنید وبعد تلگراف رابخوانید. شماکه سرپاکت راباز نکردهاید.»

ـ بله خانم.» هومر این راطوری گفت کهانگار بامعلم مدرسه کهغلطش رااصلاح کرده است حرف میزند.

تلگراف را باانگشتهای مضطرب بازکرد. زن مکزیکی خم شد و پاکت پارهشده رابرداشت وسعی کرد آنرا بادست صاف بکند وهمینطور کهاین کاررا میکرد گفت: «تلگراف راکی فرستاده؟ پسرم ژوان دومینگو فرستاده؟»

هومر گفت: «نهخانم. تلگرافرا وزارت جنگ فرستاده است.»

زن مکزیکی گفت: «وزارت جنگ؟»

هومر بشتاب گفت: «خانم ساندوال، پسر شمامرده است. اماشایداشتباه کرده باشند. هرکس ممکن است اشتباه بکند. خانم ساندوال، شایداین پسر

شما نبوده که کشته‌شده. شاید کس دیگری بوده‌است. در تلگراف نوشته‌اند، ژوان دومینگو. اما ممکن است تلگراف غلط باشد.»

زن مکزیکی وانمود کرد که‌چیزی نشنیده‌است و گفت: «آه نترسید، بیائید تو. بیائید تو. من برای شما شیرینی میآورم.» و بازوی پسر را گرفت واو را بسر میزی که وسط اطاق بود برد واو را مجبور کرد که بنشیند.

زن گفت: «همهٔ پسرها شیرینی‌دوست دارند. برایشان میآورم.» باطاق دیگر رفت وزود بایك قوطی کهنهٔ شکلات برگشت. در قوطی‌را باز کرد وهومر داخل‌قوطی، شیرینی عجیبی‌دید.

زن گفت: «این‌شیرینی‌را بخورید. همهٔ‌پسرها شیرینی‌دوست‌دارند.» هومر یك تکه شیرینی از قوطی برداشت و در دهان گذاشت و کوشید آنرا بجود.

زن گفت: «شما برای من خبربد نمیآورید. شما پسر خوبی هستید. مثل پسر خودم، ژوانیتوی کوچولویم. او هم یکوقتی مثل شما کوچولو بود. یك شیرینی‌دیگر بخورید.» ونامه رسان‌را مجبور کرد که یك تکهٔ دیگر شیرینی بردارد.

هومر نشسته بود وشیرینی‌خشك‌را میجوید وزن مکزیکی همچنان حرف میزد: «این شیرینی بومی ماست. آنرا با انجیر هندی درست میکنیم. وقتی‌بچه‌ام ازجنك برگردد برایش‌درست میکنم. اما شما این را بخورید. شماهم مثل بچه‌ام هستید.»

وناگهان بگریه افتاد. جلوخودرا طوری میگرفت که انگار گریه

کردن کار شرم آوری است. هومر میخواست بلند شود و بدود. اما خودش میدانست که همانجا خواهد ماند. حتی بفکرش رسید که ممکن است باقی عمرش را همانجا بماند. فقط نمیدانست چه باید بکند تا کمی از اندوه زن بکاهد. و اگر زن از او میخواست که جای پسر مرده‌اش را بگیرد، حتی قادر بامتناع نبود. زیرا نمیدانست چگونه امتناع بکند. باشد ایستاد. مثل اینکه باایستادن میخواست آنچه را اصلاح ناپذیر مینمود، اصلاح بکند. اما احمقانه بودن این عمل را دریافت و بیش از بیش آشفته شد. در دل میگفت: «من چه میتوانم بکنم؟ من بیچاره چه میتوانم بکنم؟ من فقط نامه رسانم.»

زن ناگهان او را در آغوش گرفت و گفت: «پسر کوچکم، پسر کم.»

نمیدانست چرا، اما احساس میکرد که ازین حوادث مثل کسی که کارد خورده است زخمی شده. درعین حال نمیدانست چرا. انگار بتمام درونش حال تهوع دست داده باشد. فکر کرد که ممکن است عق بزند. اززن بدش نمیآمد. ازهیچکس بدش نمیآمد، اما آنچه بسر زن آمده بود چنان بنظرش ناروا وانباشته اززشتی میآمد که دلش آشوب میشد و نمیدانست که آیا میل دارد این چنین زندگی را با این گونه حوادثش ادامه بدهد.

زن گفت: «بیا جانم اینجا بنشین.» و او را بزور روی یک صندلی دیگر نشانید و بالای سرش ایستاد و گفت: «بگذار نگاهت بکنم.» طور عجیبی باو نگاه میکرد و هومر دلش آشوب میشد و نمیتوانست جم بخورد. نه احساس عشق میکرد و نه احساس نفرت. اما احساسی نزدیکتر

به تنفر داشت. درعین حال همدردی عجیبی دراو بیدارشده بود. این همدردی فقط نسبت بآن زن تنهای بدبخت نبود. بلکه نسبت بهمه چیز، نسبت به مسخرگی زندگی ومرك همه چیز بود. زن‌را درجوانیش بنظر آورد. زن جوان زیبائی که کنار گهوارهٔ پسر کوچکش نشسته است. اورا دید که باحیرت باین موجود انسانی خیره شده است. این موجود بیزبان وبی‌پناه وسرشار اززندگی آینده. زن‌را دید که گهواره را میجنباند وشنید که برای بچه‌اش لالائی می‌خواند. باخود گفت: «وحالا نگاهش کن.»

ونا گهان روی دوچرخه‌اش بود وبسرعت از کوچهٔ تاریك پائین میرفت. اشك ازچشمهایش فرومیریخت ودشنامهای تازه واحمقانه‌ای اززیرلبش بیرون می‌آمد. وقتی بتلگرافخانه رسید، دیگر اشك نمیریخت. اما همه چیز ازسر آغاز شده بود و اومیدانست که نمیتوان جلوی آنهارا گرفت. «در غیر اینصورت منهم درست بمرده‌ای میمانم.» این جمله را بلند گفت. مثل اینکه باکسی حرف میزند که گوشش سنگین است.



فصل ششم

آوازی برای آقای گروگن

هومر سرمیز روبروی آقای گروگن نشسته بود. سیمهای تلگراف ساکت بود. امانا گهان صدای دستگاه بلند شد. هومر صبر کرد تا آقای گروگن جواب بدهد. اما آقای گروگن جوابی نداد. هومر بطرف او دوید، اورا بملایمت تکان داد و گفت:

«شمارا می‌خواهند! آقای گروگن بیدارشوید! بیدارشوید!»

هومر بطرف تنك آب دوید، و لیوان کاغذی را از آب پر کرد و بطرف تلگرافچی پیر بر گشت. اما میترسید دستورهائی راکه تلگرافچی باو داده بود اجرا بکند. لیوان را روی میز گذاشت ودو باره آقای گروگن را تکان داد و گفت:

ـ آقای گروگن بیدار بشوید ! شمارا میخواهند !

هومر آب بصورت تلگرافچی زد . آقای گروگن باوحشت سرش را بلند کرد، چشمهایش راگشود و بهومر نگاه کرد. بتق‌تق دستگاه گوش داد . آمادگی خود را اعلام کرد و بعد گفت :

ـ خوب کردی بیدارم کردی . حالا زود باش برو و یك فنجان قهوه سیاه برایم بیاور . عجله کن !

هومر از اداره بیرون آمد و برستوران « کوربت » دوید . وقتی برگشت تلگرافچی پیر را دید که دوباره چشمهایش بسنگینی رویهم افتاده است. اما با چشمهای بسته کارش را میکند . بهومر گفت :

ـ پسرجان، خوب کردی . نترس . شورنزن . خیلی خوب کردی »
آقای گروگن از تلگرافچی در آنطرف سیم خواست که یك لحظه صبر بکند . پس شروع بقهوه خوردن کرد و گفت « اول چند پشنك آب سرد و بعد یك فنجان قهوهٔ سیاه . »

هومر گفت : ـ چشم آقا . آیا تلگراف مهمی است

آقای گروگن گفت : « نه ، بی‌اهمیت‌ترین تلگرافهاست. تلگراف تجارتی است . راجع بیك شاهی را صنار کردن است . نامهٔ شبانه است. لازم نیست آنراهمین امشب برسانی. هیچ مهم نیست . چیزی که مهم است این است که من بیدار باشم و تلگراف را دریافت دارم . »

و اکنون صدایش رابلند کرد زیرا کاملا بیدار شده‌بود و حالش جاآمده بود . داد زد : « مدتهاست که میخواهند عذر مرا بخواهند .

میخواهند از کار بیکارم کنند . میخواهند ماشین‌هایی‌را که تازه اختراع کرده‌اندجای من بگذارند . تلگراف خودکار ! تلگرافی که‌در آن‌واحد میتوان چند جور خبررا باآن مخابره کرد ! » و با تحقیر اضافه کرد : « ماشین بجای انسان ! » و اکنون صدایش ملایمترشده بود. مثل‌اینکه باخودش‌حرف میزد یااینکه سعی‌داشت آنهایی‌راکه میخواهند عذرش‌را بخواهندوجائی‌راکه‌دراین دنیادارد ازاوبگیرند متقاعد بکنند :«نمیدانم اگرکارم‌را ازمن بگیرند چه‌خاکی بسر خواهم کرد . بنظرم یك هفته نکشد که ازغصه دق بکنم و بمیرم . تمام‌عمرم کار کرده‌ام‌وحالاهم میخواهم کار بکنم . نمی‌توانم ناگهان بیکار بمانم .»

هومر گفت : ـ بله آقا .

آقای گروگن گفت : « میدانم که میتوانم بتواعتمادکنم که کمکم کنی. زیرا همین‌الان توبدادم رسیدی. متشکرم پسر جان.»ودستگاه را بصدا درآورد . تلگراف را دریافت کردو شروع کرد بماشین کردن آن. اما همچنان که ماشین میکرد باغرور و هیجانی که هومر از آن لذت میبرد حرف میزد : «میخواهند مرا بیکار کنند !» بعد فریاد زد :«آخر چرا ؟ من از همهٔ تلگرافچی های دنیا تندتر مخابره میکردم . حتی از ولینسکی هم سریع تر بودم . تند تر از همه تلگراف مخابره میکردم وخبرمیگرفتم‌وهیچ اشتباه‌هم نمیکردم . ویلی گروگن ! تمام تلگرافچی های دنیااین اسم‌راشنیده‌اند و مرامیشناسند . میدانند که ویلی گروگن بزرگترین تلگرافچی دنیاست ! » و بعد سکوت کرد و بنامه رسان

خندید. پسری که از کوچه پس کوچه‌های شهر پیدا شده بود و از
همین دیشب بکار شروع کرده بود ودرست بموقع بداد او رسیده بود.
گفت:«پسرجان آواز دیگری بخوان. زیرا من‌وتو هنوز زنده‌ایم.»
و هومر فوراً شروع بخواندن کرد.



فصل هفتم

اگر پیامی برسد ...

خانم‌مکالی روی‌صندلی راحت کهنه درسالون خانه‌شان واقع در خیابان «سنتا کلارا» نشسته بود. بانتظار پسرش بود که از کار بر گردد. هومر کمی بعداز نصف شب بخانه رسید. خسته و خرد وخواب آلود و گرفته بود. ومادرش درعین‌حال میتوانست تشخیص بدهد که مضطرب و وحشت زده‌هم‌هست. میدانست که وقتی پسرش شروع بحرف‌زدن بکند صدایش، درست مثل‌صدای پدرش،شوهر خانم‌مکالی، خفه‌و آرام خواهد بود. هومر درسالون تاریك مدتها ایستاد وبعدبجای اینکه هرچه زودتر ازمطالب‌مهم‌قابل‌ذکر شروع کند گفت: «هیچ‌اتفاقی نیافتاده. مادر، نمیخواهم شما هرشب تااینموقع بیدار بانتظارم بنشینید.» کمی صبر کرد و دوباره

گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده» مادرش گفت: «میدانم. حالا بگیر بنشین.»

هومر حرکتی بخود داد تاروی صندلی کهنه‌ای که پشتی‌اش پف کرده بود بنشیند. اما سکندری خورد و نقش برزمین شد. مادرش تبسم کرد و گفت:

ـ خوب میدانم که خسته‌ای. اما پیداست که گرفته هم هستی چه شده؟

پسر یك لحظه تأمل کرد و بعد شروع کرد به تندتند حرف زدن. اما درعین حال صدایش آهسته بود. «مجبور بودم تلگرافی را بخانمی در کوچه «گک» برسانم. این خانم مکزیکی بود...» ناگهان حرفش را برید و از جا بلند شد و گفت:

ـ نمیدانم چطوری برایتان تعریف بکنم. زیرا ... خوب تلگراف ازوزارت جنك رسیده بود. پسر آن زن کشته شده بود و زن باورش نمیشد اصلا نمیخواست باور کند. من هرگز بعمرم ندیده‌ام کسی اینطور دلش بشکند. او مرا مجبور کرد که شیرینی بخورم. یکنوع شیرینی که از انجیر هندی درست کرده بود. مرا نوازش میکرد و میگفت که من پسرش هستم من حرفی نداشتم پسرش باشم اگر این موضوع کمی از غصهٔ او کم میکرد حتی بشیرینی هم اعتنا نکردم.» باز حرفش را قطع کرد. بعد گفت: «بمن طوری نگاه میکرد که انگار واقعاً پسرش هستم. ویك آن بفکر من رسید که ممکن است پسرش هم باشم. آنقدر دلم سوخت. وقتی باداره برگشتم آقای گروگن تلگرافچی پیر مست کرده بود. خودش میگفت که شبها مست میکند. هرچه بمن دستور داده بود انجام دادم. آبسرد بصورتش زدم و یك

فنجان قهوهٔ‌سیاه برایش آوردم تابیدار بشود. اگر کارش را انجام ندهد متقاعدش می‌کنند واو نمیخواهد متقاعد بشود. از کارهایی که من کردم حالش سرجا آمد وکارش رادرست انجام‌داد وبعد برای من از خودش حرف زد وبعد آواز خواندیم. البته کار احمقانه‌ای بود. اما من احساس میکنم که دلم نزدیك است بترکد.»

حرفش‌را قطع کرد تاکمی دراطاق راه‌برود. دم‌دراطاق که باز بود ایستاد وبی‌اینکه بمادرش نگاه‌بکند ادامه داد: «احساس یك‌تنهائی‌عجیبی میکنم. من‌هرگز اینطور تنهائی‌را احساس نمیکردم. حتی‌وقتی پدرم‌مرد اینطور نبودم زیرا.. خوب.. ماهمه امیدمان بشما بود وشما طوری رفتار کردید که انگار آب‌از آب تکان نخورده. مثل‌اینکه هیچ‌اتفاقی نیفتاده. زندگی مافرقی نکرد. همه‌چیز درست وخوب بود. اما حالا، نمیدانم چه طور، اما میدانم که همه‌چیز تغییر کرده»...وباتمام نیروی‌جوانی بشدت روی این کلمه تکیه کرد: «همه‌چیز!»

از در باز اطاق رو گرداند و روبروی مادرش ایستاد و گفت: «درعرض دو روز همه‌چیز تغییر کرده. من‌تنهاشده‌ام و نمیدانم‌این‌تنهائی از چیست.» و بمادرش نزدیکتر شد و گفت: «مادر؟»

مادر جواب نداد. منتظر بود هومر حرفش‌را تمام کند: «نمیدانم‌چه برسر دنیا آمده‌است؟ وچرا آمده؟ اماهرچه روی‌بدهد، مادر تو نگذارمثل آن زن مکزیکی‌رنج ببری. همه‌چیز تغییر کرده.اماتو نگذار این تغییر پدر همهٔ مارا دربیاورد.»

مادر صبر کرد که پسرش هرچه دردل دارد بگوید. اما چون‌او

دیگر چیزی نگفت خودش شروع بحرف زدن کرد: « همه چیز بنظر تو تغییر کرده .. امادر عین حال همه‌چیزهم مثل همیشه است. تو احساس تنهائی میکنی زیرا دیگر بچه نیستی · دنیاهمیشه پر ازاین نوع تنهائی است. این تنهائی بعلت جنك نیست. جنك آنرا بوجود نیاورده است بلکه «تنهائی آدمی» بود که جنك را وجود آورد. نومیدی‌در همه‌چیز و بی ایمانی و غفلت ازرحمت خدابود که‌جنك را باعث شد · ما همیشه با هم خواهیم بود. نمی گذاریم زندگی ماخیلی تغییر بکند و درهم‌بشکند. »

لحظه ای فکر کرد و بعد باو گفت که در برابر شومترین حوادثی که احتمالاتغییرات دنیا برای او بار بیاورد چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. گفت «اگر پیامی برای‌من برسد ... مثل پیامی که امشب تو برای آنزن مکزیکی‌بردی، من‌فقط کلمات خشك و خالی پیام‌را باور خواهم داشت،نه چیزی بیش ازآن‌را. و اشکی نخواهم ریخت زیرا میدانم که هیچ نیروئی نمی‌تواند پسرمرا بکشد ... و روح اورا ازمن بگیرد.» این مطلب‌را رها کرد و بانشاط خاصی پرسید که « شام چه خوردی؟»

هومر گفت: « شیرینی و مربای سیب و خامهٔ نارگیل. رئیس تلگرافخانه شام‌را داد. اوبزرگترین مردی است‌که من‌دیده‌ام. یك‌مرد حسابی است. »

خانم مکالی گفت: « فردا شامت را میدهم بس برایت بیاورد. »

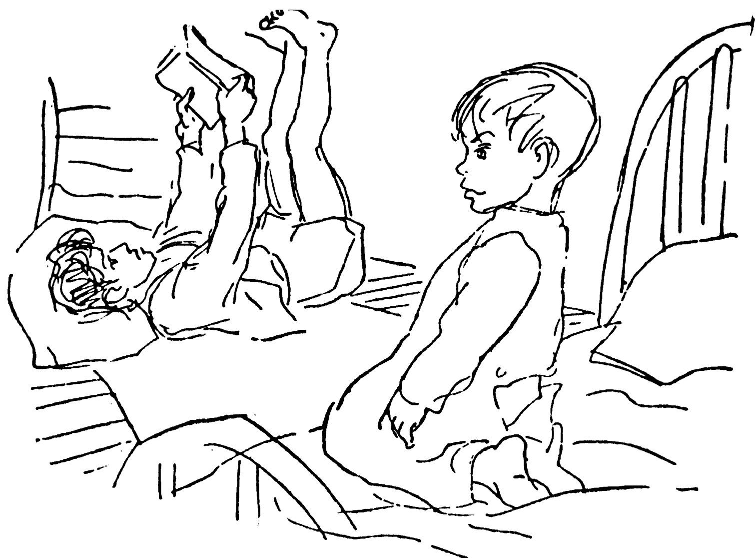
هومر گفت: « شام میخواهم چه کنم؟ خیلی دوست داریم که برویم بیرون، چیزی‌بخریم و بنشینیم باهم‌بخوریم. هیچ لازم‌نیست شما زحمت بکشید وشام درست‌کنید. بس راهم بزحمت بیاندازید که آنرا

بیاورد. خیلی بیشتر بدل آدم می‌چسبد که برود بیرون، چیزی بخرد و بخورد.» کمی صبر کرد و بعد گفت: «این شغل خیلی برای من لذت دارد، اما البته باعث میشود که مدرسه بنظرم خسته‌کننده بیاید.»

خانم مکالی گفت: «البته مدرسه فقط برای این است که بچه‌هارا از کوچه حفظ کنند. اما دیر یازود بچه‌ها.. خواهی و نخواهی گذارشان «بکوچه» خواهد افتاد. پدرها و مادرها طبعاً از دنیای واقعی برای بچه‌هایشان میترسند امادنیا ترسی ندارد. دنیاپر از بچه‌های کوچک ترسیده و رمیده است و بچه‌هائی که ترسیده‌اند دیگران راهم میترسانند...» وادامه داد. «سعی کن بفهمی، سعی کن هر که رادیدی دوست بداری. من هرشب دراین اطاق بانتظار توخواهم بود. اما مجبور نیستی هرشب بیائی و برای من حرف بزنی. مگراینکه خودت دلت بخواهد برایم درد دل بکنی. من میفهمم. میدانم اوقاتی میرسد؟ قلب تو قادر نخواهد بود که یک کلمه حرف برزبانت بگذارد.»

حرفش را قطع کرد و بپسرش نگاه کرد و گفت «میدانم خسته هستی. برو بخواب»

پسر گفت «بسیارخوب مادر.» و باطاق خودش رفت.



فصل هشتم

خداوندا برسر سفرهٔ ما حاضر باش

هفت‌صبح بودکه ساعت شماطه‌دار زنك زد. همین. هومر مکالی پاشد نشست. وگیرهٔشماطه‌را بست تازنك آن‌موقوف شود. ازتخت‌پائین آمد و« درسهای نیرومندی بدن» هدیهٔنیویورك‌را برداشت تاتمرین‌های بدنی روزانه رااز روی‌آن انجام دهد. برادرش یولیسس مثل‌همیشه باو متوجه بود. اوهم اززنگ ساعت شماطه‌دار از خواب بیدار شده بود. با وجودیکه هومر هیچوقت نمی‌گذاشت زنك ساعت ادامه پیدا کند. «درسهای نیرومندی بدن » هدیهٔ نیویورك یك جزوهٔ چاپی بود و یك فنردستی هم‌ضمیمه‌اش بود. هومر درس‌هفتم راآورد ویولسیس کم‌کم‌از تخت‌خود بزیر آمده‌بود ونزدیك ونزدیکتر بهومرخزیده‌بود تاآن‌اسباب

حیرت آور راااز نزدیك تماشا بکند. هومو ابتدا چند حرکت معمولی ساده انجام داد، نفس‌های عمیق کشید و آخرسر صاف روی زمین بپشت خوابید و پاهایش را با آب وتاب بلند کرد.

یولسیس پرسید. ـ چکار میکنی؟

ـ ورزش.

ـ برای چه ورزش میکنی؟

ـ برای تقویت عضلاتم.

یولسیس بازپرسید «میخواهی قویترین مردهای دنیا بشوی!»

هومر گفت: «نه بابا.»

ـ پس میخواهی چکاره بشوی؟

هومر گفت: «توبرو بخواب»

یولسیس اطاعت کرد و بتختخواب خودبرگشت، اماهمانطوررروی تخت نشسته بود و برادرش را میپائید. هومـر آخر سر شروع بلباس پوشیدن کرد.

برادر کوچکتر پرسید: «کجا میخواهی بروی؟»

برادر بزرگتر جوابداد: «مدرسه»

ـ میروی درس بخوانی؟

ـ امروز برای تمرین دوبامانع دویست وبیست یاردی میروم.

ـ دوبامانع کجاهست؟

ـدوبامانع چیزی نیست که جائی باشد. سرهرده یا ۲ یارد مانع‌های چوبی گذاشته‌اند که آدم باید درضمن دویدن ازروی آنهاهم بپرد.

ـ چرا؟

هومر با بیحوصلگی گفت : «خوب ، این یك مسابقهٔ دواست که حد نصاب آن در ایثاکا دویست و بیست یارداست . تمام مردم این شهر این مسابقه‌را تمرین می کنند زیرا این مسابقهٔ بزرگ « ایثاکا » است . رئیس تلگرافخانه که من زیر دستش کار میکنم درمدرسهٔ متوسطهٔ « ایثاکا » که تحصیل میکرده قهرمان این مسابقه شده است . قهرمان تمام این ناحیه شده است.

یولیسس گفت « قهرمان این ناحیه یعنی چه ؟»

ـ یعنی کسی که ازهمه بهتر است .

ـ تو میخواهی ازهمه بهتر بشوی؟

هومر گفت : « خوب من سعی خودم را خواهم کرد . حالا بگیر بخواب.»

یولیسس همانطور که روی تختش درازمیکشید ، گفت : « فردا .» و بعد آنچه‌را که گفته بود اصلاح کرد و گفت : « دیروز قطاررا دیدم . »

هومر مقصود برادرش را زود درك کرد . یادش آمد که خودش هم از تماشای گذشتن قطار خیلی لذت میبرد و از این یاد آوری تبسم کرد و گفت :

ـ چطور بود؟

یولیسس یواش یواش بیاد آورد و گفت :« مرد سیاهی درقطاربود دست تکان داد.»

هومر پرسید : ـ توهم برای‌او دست تکان دادی ؟

یولیسس جـوابداد : ـاول من دستم را باو تکان دادم. بعد او دست تکان داد. بعدمن، بعد دوباره او ... آواز هم خواند « کنتوکی گریه نکن! »

ـچی؟

ـمردسیاه گفت«میرویم بوطنمان» یولیسس این‌را که گفت‌ببرادرش نگاه‌کرد وپرسید:ـ ماکی بوطنمان میرویم ؟

هومر گفت : ـ ما الان دروطن خودمان هستیم .

ـپس‌چرا مردسیاه نیامد اینجا؟

ـهرکس بـرای خودش وطنی‌دارد. بعضی‌هـا وطنشان مشرق ، بعضی‌هـا مغرب، بعضی‌هـا شمال وبعضی‌هـا جنوب است . وطن ما در مغرب است.

ـ آیا مغرب ازهمه‌جای دیگر بهتر است؟

ـمن چه‌میدانم، من که جاهای دیگر را ندیده‌ام.

ـتوهم میروی؟

ـبله یك‌روز من‌هم خواهم رفت.

ـ کجا ؟

ـمیروم نیویورك

ـنیویورك کجاست؟

ـدرشرق. بعداز نیویـورك میروم لندن، بعدمیروم پـاریس، بعد برلین،بعدوین، رم، مسکو، استکهلم.. روزی من‌هم بهمهٔشهرهای بزرگ دنیا خواهم رفت.

ـ آنوقت برمیگردی؟

ـ البته .

ـ چرا؟

هومر گفت : « خوب برمیگردم تا مادرم و بس ومارکوس را به بینم وازدیدارشان شاد بشوم .»

بعدببرادرش نگاه کردو گفت : «برگردم وترا به بینم وخوشحال بشوم . «ماری اُرنا» دختر همسایه وپدرش آقای «ارنا»را به بینم بخانه برگردم ولذت ببرم ازاینکه دورهم بنشینیم وحرف بزنیم وبموسیقی گوش بدهیم وآواز بخوانیم وباهم غذا بخوریم .»

برادر کوچکتر با هیجان بهومر التماس کرد : « نرو . هومر ، نرو ! »

برادر بزرگتر گفت : « من که حالا نمیروم . حالا باید مدرسه بروم . »

یولیسس گفت : « هیچوقت نرو. پاپا رفت و برنگشت، مارکوس هم رفت.هومر تودیگر نرو .»

هومر گفت : « خیلی طول خواهد کشید تا من بروم . حالا توبرو بخواب . »

یولیسس گفت : « بسیار خوب . حالا تو میروی سر دو بیست ـ یاردی ؟ »

هومر گفت : « دویست و بیست یاردی با مانع کوتاه . »

وقتی هومر سرمیز صبحانه نشست ، خواهر و مادرش را بانتظار

خوددید. همگی لحظه‌ای سرفرود آوردند وبعدسر بر آوردند و بخوردن مشغول شدند .

« بس» ازبرادرش پرسید : « چه دعائی خواندی ! »

هومر گفت دعائی که همیشه میخوانم و دعارا ازبرخواند. کلمات دعا را طوطی وار عیناً مثل همانوقت که آنرا حفظ کرده بود میخواند ، آنوقتهاکه هنوز حتی نمی‌توانست درست حرف بزند .

« خدایا سرمیز ما حاضرباش

اینجا وهر جای مقدس دیگر باما باش

این بندگان خودرا برکت‌ده و برما منت گذار

که‌دربهشت درحضورتو شادی‌کنیم

آمین . »

بس گفت « وای این دعاکه مال عهد دقیانوس است . و بعلاوه تو نمیدانی معنای آنچه‌راکه میخوانی چیست ؟»

هومر گفت : « خوب‌هم میدانم . ممکن است آنرا تندتند خوانده باشم زیرا گرسنه‌ام، امامعنایش‌را میدانم. بهرجهت‌باید، نیت آدم‌خوب باشد. توچه دعائی خواندی ؟»

بس جوابداد « اول باید بمن بگوئی که این‌کلمات چه معنائی دارند ؟ »

هومر پرسید « مقصودت چیست که این‌کلمات چه‌معنائی دارند ؟ معنای آنها عینا همان است که‌هست.»

بس گفت:ــخوب معنای آنهارا بگو .

هومر گفت: «خدایا سرمیزما حاضر باش، خوب این یعنی خدایا سر میزما حاضرباش دیگر. مقصود ازخدا خیلی چیزهاست، اما بنظر من همه چیزهای خوب است. «اینجاوهرجای مقدس دیگر باماباش» ـ خوب یعنی بگذارکه چیزهای خوب هم اینجا وهم همه جا وجود داشته باشد و همهٔ مردم هم آنهارا دوست داشته باشند. «این بندگان را..» یعنی مارا، بنظرم یعنی همه کس را. «برکت بده.» خوب بنظرم یعنی آنها راببخش، شاید برکت یعنی بخشیدن یا یعنی دوست داشتن، یا مواظب بودن، یا چیزی نظیرآن. یقین ندارم اما گمان میکنم معنای آن اینطور باشد. و «برما منت گذار که دربهشت درحضور توشادی کنیم.» خوب اینهم معنایش همین است که هست. یعنی بگذارما درحضورتو در بهشت شادی کنیم.»

پس پرسید: ـ مقصود ازتو کیست؟

هومر بمادرش رو کرد و گفت «آیا معنای دعا این نیست که اگر مردم درست وخوب باشند، هر وقت که سرسفره می نشینند مثل اینست که دربهشت باشند. تویعنی همهٔ چیزهای خوب، اینطور نیست؟»

خانم مکالی گفت: ـ البته.

پس گفت: ـ امااز «تو» مقصودش کسی نیست؟

هومر جوابداد که: «یقیناً هست. امامنهم برای خودم کسی هستم. مادرم وتو وهمه هم برای خودشان کسانی هستند. یعنی خدایا بما ببخش تا این دنیا بهشتی بشود. ولی ما باهرکس که غذا بخوریم برای خودش کسی است.» وبابیحوصلگی اضافه کرد: «این دعای سرغذاست وتوهم خوب

میدانی که معنای آن چیست. فقط میخواهی مرا گیج بکنی. خوب دلت شور نزند. این کاررا میتوانی بکنی. بنظرم هر کسی میتواند مرا گیج کند. اما این اهمیتی ندارد زیرا من ایمان دارم. همه ایمان دارند، اینطور نیست مادر؟»

خانم مکالی گفت: «البته که اینطور است. آدمی که ایمان ندارد مرده‌ای بیش نیست. و آدم بی ایمان، اگر در بهشت هم باشد، و تمام نعمت های خدارا هم در دسترس داشته باشد چون ایمان ندارد هرگز لذتی نخواهد برد. ایمان است که اشیاء جهان‌را بنظر ما زیبا جلوه میدهد و گرنه اشیاء بشخصه لذتی ندارند.»

هومر به «بس» رو کرد و گفت: «حالا دیدی» و این بحث را یکباره رها کرد و گفت: «می‌خواهم در مسابقهٔ دو با مانع دویست و بیست یاردی امروز شرکت بکنم.»

خانم مکالی گفت: ـ راستی؟ چرا؟

هومر جواب داد: «خوب برای اینکه این مسابقهٔ مهمی است. آقای اسپنگلر وقتی درمدرسهٔ متوسطهٔ ایثاکا تحصیل میکرده این مسابقه را برده است. در این مسابقه آدم باید هم بدود و هم بجهد. آقای اسپنگلر برای شانس همیشه یك تخم‌مرغ آب‌پز سفت، درجیب دارد.»

بس گفت: «تخم‌مرغ آب‌پز برای شانس در جیب گذاشتن خرافات است.»

هومر گفت: «چه‌عیبی دارد. میخواهد خرافات باشد، می‌خواهد نباشد. آقای اسپنگلر مرا فرستاد که دوتانان شیرینی ماند. از چاتر تون

بخرم . باسیب وخامهٔ نارگیل. دوتا ۲۵ سنت . نان شیرینی تازه دانه‌ای ۲۵سنت است ، پس اگر آدم فقط ۲۵سنت داشته باشد میتواند یکدانه بخرد . شیرینی یکروز مانده دو دانه ۲۵سنت است. بنابراین آدم دوتا گیرش می آید . یکیش برای من و یکی هم برای آقای گروگن . اما آقای گروگن بیش ازیکی دوتا برش نمیتواند بخورد . بنابراین‌همهٔ نان شیرینیها گیرمن می آید . آقای گروگن بیشتردوست دارد که دمی بخمره بزند . آشامیدن را ازخوردن بیشتردوست دارد .»

دخترهمسایه‌یعنی«ماری‌ارنا»ازدرعقبی واردآشپزخانه‌شد.یك کاسهٔ کوچك که ازمغازهٔ بزرك «وولورث» خریده شده‌بود دستش بود. آنرا روی میز گذاشت. هومر جلواو بلندشد. و گفت :

ـبفرمائید اینجا بنشینید وباما صبحانه میل‌کنید .

ماری گفت:ـهمین الان باپدرم صبحانه خوردم واورا دنبال‌کارش فرستادم. بااینحال متشکرم .کمی مربای برگهٔ‌هلو که برای پدرم درست کرده‌بودم، برای‌شما آورده‌ام .

خانم مکالی گفت .ـمتشکرم ماری، حال پدرتان چطور است ؟

ماری گفت: ـحال‌پدرم‌خوبست.اماشبانه‌روزسر بسر من‌میگذارد. امروز صبح وقتی سرمیز صبحانه نشست اولین سؤالی که‌کرد این بود: «کاغذ نداشتی؟هنوز کاغذی ازمارکوس نرسیده ؟»

بس گفت:ـهمین‌روزها کاغذش‌میآید.» بعدازسرمیزپاشدو گفت: «ماری بیا برویم.»

ماری‌گفت: «خیلی خوب» ورویش را بخانم مکالی‌کرد و گفت :

«راستش‌را بخواهید دیگراز دانشکده رفتن‌دلم‌بهم میخورد.خسته‌شدم. دانشکده هم‌مثل دبیرستان است تمام‌عمر که نمی‌توان مدرسه رفت.دنیا تغییر کرده، بجان شما قسم خیلی‌دلم میخواهد بروم وکاری برای خودم پیدا بکنم.»

بس گفت: «من‌هم همینطور.»

خانم مکالی گفت: «چه حرفها !شماهردو بچه‌هستید. ۱۷سالتان‌که بیشتر نیست.ماری پدرتو که شغل خوبی دارد و برادر توهم - بس - بهم چنین.»

ماری گفت: «اماخانم مکالی، بنظرمن این درست نیست که ما مدرسه برویم ، در حالیکه مارکوس بجنگد و تمام‌دنیا بهم‌ریخته باشند مثل اینکه بخواهند چشمهای همدیگر را در بیاورند.گاهی من آرزو میکنم که کاش مردبودم و میتوانستم با مارکوس‌بجنگ بروم . شرط می بندم اینطوری خیلی بهردومان خوش میگذشت.»

خانم مکالی گفت: «غصه نخور . همهٔ این بدبختی‌هامیگذرد. همه چیز زودتراز آنکه ما خیال می کنیم مثل‌اول خواهدشد.»

ماری گفت : «خوب .انشاءالله.» وبادوستش بس بمدرسه رفتند . هومر متوجه دخترها بود تارفتند . بعداز لحظه‌ای گفت : «مادر عقیدهٔ تو در این بـاره چیست ؟»

خانم مکالی گفت :«این کاملا طبیعی است . دخترها میخواهنداز خانه دربیایند و در دنیا پروبالی بزنند.»

هومر گفت : «مقصود من این نبود که آنها میخواهند دردنیا پرو

بالی بزنند. مقصود من « ماری» بود»

خانم مکالی گفت :« ماری دختر بانمك ، ساده و بی آلایشی است . بیچه‌هامیماند . ساده‌ترین دختری است که من بعمرم دیده‌ام و خیلی خوشوقتم که‌مارکوس‌عاشق‌اوست . ازاین دختر بهتر گیرپسرم نمیآمد . »

هومر با بیحوصلگی گفت : « مادر همهٔ اینهارا میدانم . اما این موضوعی نیست که‌من میخواستم‌درباره‌اش صحبت بکنم. ملتفت‌نشدید؟» وسکوت کرد. بنظرش رسید که بیفایده است‌دربارهٔ آنچه‌احساس میکند سخن بگوید . احساس این مطلب که‌ازجنك چه‌دردها میزاید . چه‌دردها برای کسانی که‌هرگز نزدیك آن‌نشده‌اند . بنابراین ناگهان اضافه کرد : « خیلی‌خوب امشب شمارا خواهم دید . خداحافظ . »

خانم مکالی باچشم‌پسرش‌رابدرقه کرد. متحیر بود که‌هومرچه‌میخواسته است‌بگوید. ناگهان‌از گوشهٔ‌چشم‌موجودی‌را،موجودخیلی کوچکی‌رادید این موجود یولیسس‌بود که درلباس‌خواب بود. یولسیس‌بمادرش‌نگاه کرد. درست‌مثل حیوان‌کوچکی که‌بهم‌جنسش می نگرد. هم جنسش که مایهٔ بزرگترین‌شادمانی‌هاو آرامش‌های‌اوست.خطوط‌قیافهٔ‌یولیسس‌جدی‌و بی‌انداز زیبا بود. پرسید :ـ‌چرامیگوید « گریه‌نکن. دیگر گریه‌نکن . »

خانم مکالی گفت:ـ کی ؟

ـ مرد سیاهی که درقطار بود .

خانم مکالی گفت :«این‌یك‌آواز است » ودست اوراگرفت‌و گفت: « حالابیا لباست‌را بپوش . »

پسر کوچك گفت : ـ آیامرد سیاه امروزهم درقطار هست ؟

خانم مکالی لحظه‌ای فکرکرد و گفت :ـ بله. »



فصل نهم

خرگوش‌ها جائی درهمین حوالی هستند !

هومر مکالی سر راه مدرسه ازیك نردهٔ چوبی گذشت . این نرده یك ملك بیحاصل را که پر از نی‌های وحشی بود درخیابان «سن بنیتو» قرار داشت حفاظت میکرد نرده فرسوده و موریانه خورده بود . فایده‌ای نداشت غیر از اینکه باعظمت زورکی و پوشالی صحرای بایر کوچکی را زینت بدهد. و یکدسته از نی‌های وحشی وامانده ودلتنك را که احتیاجی بحفاظت نداشتند، حفظ کند . شاگرد مدرسهٔ روزانه ونامه‌رسان شبانه دچرخهٔ خودرا باشدت در یك سراشیبی لغزنده ترمز کرد . دچرخه و نمایشات محیرالعقول باآن رارها کرد و بسرعت بسراغ نردهٔ چوبی رفت . مثل اینکه اگر عجله نکند ازیك کشف فرار باز خواهدماند وچیز مهمی راازدست خواهدداد. نرده یك پا

ازمانع های معمولی برای مسابقه‌های دوبلندتر بود . وامادرموردازدست دادن چیز مهم ، نرده هرچند زهوارش دررفته بود اماشاید یکقرن طول میکشید تابکالی کلکش کنده شود . هومر نرده‌را بخوبی مورد مطالعه قرار داد ، فاصلهٔ بعدازآن و میدان دوپیش ازآن‌را بدقت ورانداز کرد. بعدارتفاع نرده‌را که‌ازبالای کمرش‌میگذشت اندازه گرفت و بعد چند بار تمرین‌پرش کرد . ده یارد عقب رفت و بی اینکه بخودش شروع مسابقه‌را اعلام بدارد باحرارت خاصی بطرف نرده‌دوید . وقتی نزدیك نرده‌شد ، جست زیبائی‌زد.اما پایش بنرده‌خورد و یك‌قسمت‌ازنرده‌افتاد. و هومرهم روی نی‌های وحشی نقش زمین شد . امازود بلندشد و برای تمرین دیگر آماده شد. چوب نرده‌خیلی زودباصدای‌غیرمنتظری که‌واقعاً ازآن انتظار میرفت و بنابراین مضحك بود ، شکست . هومرروپهمرفته هفت‌بارتمرین کرد که هیچکدام با موفقیت‌توأم نشد . فقط وقتی‌ازتمرین ایستاد که تمام نرده‌ها خراب‌تر ازپیش تکه تکه شده‌بود .

پیرمردی که عصائی‌دردست داشت ازیکی ازخانه‌های کوچهٔ‌مجاور بیرون آمد. چپق میکشید وبـآرامی هومررا ورانداز میکرد . اکنون هومر ازروی‌زمینی که‌در نتیجهٔ آخرین‌پرش‌برویش افتاده‌بود، برمیخاست‌و داشت لباسش راتکان میداد. مرد گفت:

ـ چکار میکنی؟

هومر گفت :ـ تمرین پرش.

ـ صدمه‌خوردی؟

هومر گفت: «نه. نرده کمی بلند است . همین. بعلاوه نی‌هاهم لیز

هستند.»

پیر مرد لحظه‌ای به نی ها نگاه کرد و بعد گفت : «این نی‌ها شیر دارند. شیرشان غذای خوبی برای خرگوش هاست. خرگوش‌ها خیلی شیر این نی‌ها را دوست دارند. یازده‌سال پیش‌من یك قفس بزرگ خرگوش داشتم. اما نمیدانم کی نصف‌شبی درقفس‌را باز کرده بود وتمام خرگوشها فرار کرده بودند.»

هومر پرسید: ـ چرا دررا باز کرده بود؟

پیرمرد گفت: ـ نمیدانم، آخرش نفهمیدم چه کسی اینکاررا کرده است. سی‌وسه‌تا خرگوش زیبا که بعمرت ندیده ای از دستم رفت. خرگوشهای چشم گلی، خرگوش‌های صورت گربه‌ای، خرگوش‌بلژیکی، ودوسه‌نوع دیگر. آخرش نفهمیدم این کار کی بود.

هومر پرسید: ـ خرگوش دوست دارید؟

پیرمرد گفت: ـ خرگوش حیوان‌نجیب کوچکی است. خرگوشهای اهلی خیلی ملایم وبی‌آزارند.

مرد به نی‌های سرزمین بیحاصل نگاه کرد و گفت: «سی‌وسه‌تا خرگوش یازده‌سال درشهر ولو باشند، خوب معلوم نیست چندتای آنها اکنون زنده‌اند. ومعلوم نیست چطور زاد وولد کرده‌اند. یا چقدر وحشی شده‌اند. جای‌تعجب نیست اگر این‌شهر پراز خرگوش وحشی شده باشد.

هومر گفت: ـ منکه هرگز هیچکدام از خرگوش‌های شما را ندیده‌ام.

پیرمرد گفت:ــ ممکن است تو ندیده باشی، اما خرگوشهای من جائی در همین حوالی هستند. وهیچ بعید نیست تمام‌شهررا بردارند. دوسال دیگر که بگذرد آنوقت خرگوشهای من مشکل بزرگی برای این شهر خواهند بود.

باوجود تفصیل‌های پیرمرد، هومر روی دچرخه‌اش نشست و گفت «خوب من باید بروم، شمارا خواهم دید.»

مرد گفت: «انشاءالله. اسم من چارلز است، اما مرافقط چارلی صدا کن. هروقت که دلت بخواهد، هیچ‌مانعی ندارد.»

هومر گفت: «بسیار خوب آقا» و برگشت سرمسائل مورد علاقهٔ خودش. و به پیرمرد گفت: «امروز عصر درمسابقهٔ دوبامانع ۲۲۰ یاردی دبیرستان شرکت میکنم.»

پیرمرد گفت: «من هرگز بدبیرستان نرفته‌ام. امادرجنك امریکاواسپانی شرکت داشتم.»

هومر گفت:ــ راستی؟ خوب. خداحافظ!

پیرمرد گفت: «آه بله» اما دیگرباخودش حرف میزد: «جنگ امریکا واسپانی. شوخی نیست. بیشتروقتها مثل‌یك‌خرگوش میدویدم.»

هومر سرپیچ کوچه بادچرخه‌اش ازنظر ناپدید شد. مرد پیرهم لنگان لنگان بخانهٔ خرابه‌اش برگشت. چپق میکشید وباطرافش نگاه میکرد. عصایش رادریك نی بزرگ فرو کرد و گفت: «خرگوش‌هاجائی درهمین حوالی‌هستند. اما حالادیگروحشی شده‌اند، نه‌مثل آنوقتها که آرام واهلی بودند.»



فصل دهم

تاریخ باستان

درمیدان ورزش دبیرستان ایثاکا مانع هـای چوبی برای دو ۲۲۰ متری نصب کرده بودند. در آن صبح زود چهار پسر داشتند تمرین میکردند. خوب میدویدند، بـرخود تسلط داشتند. و بشکل زیبائی ازروی مـانع هامی پریدند. معلم ورزش آقای « یفیلد» که ساعتی در دست داشت ، پهلوی برنده آمد و باو گفت: «آکلی این بار بهتر بود.» آکلی پسری بود که یقیناً معمولی نبود اما در عین حال زیاد هم غیر معمولی نبود. پسری بود صاحب آرامش خاطر کسی که خانواده‌اش درسالهای موحش اخیر هرگز دلواپسی برای غذا یا لباس یا مسکن ومأوا نداشته‌اند. وضمناً گاه و بیگاه هم از دیگران، از آنها که مثل خودشان صاحب مـال ومکنت اند، پذیرائی های شایـان

کرده‌اند .

معلم‌ورزش بپسر پولدار گفت: «خیلی چیزهای‌دیگر هست که باید یاد بگیری.امابنظرم برندهٔ مسابقهٔ امروزعصر توخواهی بود.»

پسر گفت :ـ کوشش خودرا خواهم کرد .

معلم‌ورزش گفت: «بله میدانم. امروز رقیبی‌نخواهی داشت.امادو هفتهٔ دیگر که مسابقه‌های عمومی شروع خواهد شد رقیب فراوان خواهی داشت . حالا برو حمامی بگیر وخونسرد باش تا امروز بعد ازظهر .»

پسر جوابداد : « چشم.» و براه افتاد . اما ناگهان مکث کرد و پرسید:«معذرت میخواهم. اما بنظرشما ازحیث مدت مسابقه چطور؟»

معلم‌ورزش گفت: «ازحیث مدت‌هم‌سریع هستی، امانه خیلی زیاد. هرچند من‌زیاد اهمیت بمدت‌نمیدهم.توهمانطور که من‌یادت داده‌ام‌بدوو فکر میکنم اول‌بشوی.»

سه‌پسردیگر دورهم‌جمع‌شده‌بودند، ومتوجه گفتگوی آنهابودند. یکی‌ازپسرها بدیگری گفت:«درست‌است که آکلی‌مثل‌خاله‌زنک‌ها است. اماهمیشه اول است. چت شده سام ؟»

سام گفت : «من چم شده ؟ تو چت شده ؟ چرا تو از او جلو نمی‌افتی؟»

ـمن‌دوم شدم.

ـدوم وسوم باهم فرقی‌ندارد.

سام گفت:«هوبرت آکلی سوم ازما جلو بیافتد،واقعاًخجالت

دارد . »

پسر دیگر گفت: «البته که خجالت دارد، اماما چه تقصیری داریم؟ او بهتر میدود. همین.»

معلم ورزش به این سه پسر رو کرد و بالحن کاملا تغییر یافته ای گفت: «خوب پسرها یالا. شما کاری نکرده اید که قابل فیس وافاده باشد. سرجایتان بایستید و یکدور دیگر بدوید.»

پسرها بی گفتگو، سرجاهایشان رفتند و معلم آنهارا یکباردیگر بدویدن مشغول کرد. وقتی آنها دورشدند معلم ورزش تصمیم گرفت که آنهارا چندبار دیگرهم دور میدان بدواند تا برای مسابقه خسته باشند. انگارمیخواست هوبرت آکلی سوم مسابقه رابببرد.

کلاس درس تاریخ باستان بسرعت از شاگردها پرمیشد. معلم پیر، خانم «هیکس» منتظر زنك بود تازده شود و نظم و آرامشی را که در کلاس او علامت آغاز قدم جدیدی درراه تعلیم وتربیت دخترها وپسران ایثاکابودبرقرار سازد. اگر کلاس او نمی توانست فرزندان ایثاکارامشغول کند، لااقل از نظر تئوری میتوانست آنهارا برای زندگی در دنیا آماده بسازد. هومر مکالی باغمی که ازسرچشمهٔ عشق آبیاری شده بود دختری بنام «هلن الیوت» راوراندار میکرد. هلن که ازدرتو آمده بود و داشت پشت میز خود می نشست. بیشك این دختر زیباترین دخترهای جهان بود. اماحیف که نازوکرشمهٔ دخترهای اعیان را داشت. هومر نمیخواست باور کند که این نازوکرشمه طبیعی و دائمی است. و باوجود همهٔ اینها، با وجودی که هلن را میپرستید، اما تلخترین و بزرگترین دشمن زندگی

تحصیلی او همین روح اعیانی هلن الیوت بود . پشت سر هلن «هوبرت آکلی سوم » داخل کلاس شد . وقتی هوبرت نزدیك هلن رسید در گوش او لحظه‌ای پچ پچ کرد واین زمزمه غم هومر را بیش ازپیش کرد . زنك رازدند و معلم گفت :«بسیار خوب ، خواهش میکنم ساکت باشید. کسی غائب است ؟ »

پسری گفت: « من غائبم.» واسم این پسر « جوترانـوا » بود که مسخرهٔ کلاس بود . چهار یا پنج شاگرد از پیروان « جو » ، آنها کـه بمهارتش درشوخی و مسخره بازی اعتقاد داشتند،فوراً برای قدردانی از حضور ذهن و شوخی بیجای اوخنده راسردادند. اما هلن وهوبرت آکلی رو گرداندند و بتعزیه گردانهای کلاس ، این بچه‌های بی‌تربیتی که‌از کوچه پس کوچه‌های شهر سردرآورده بودند . اخم کردند . این موضوع بازهم خشم هومررا دامن زد و چنان عصبانی شد که‌وقتی دیگر همه از خندیدن دست کشیدنداوخنده‌ای مصنوعی کرد : « هه ! هه ! هه !» واین خنده‌را مستقیماً بطرف صورت های هوبرت و هلن فرستاد که ازاولی بدش میآمد ودومی رادوست داشت . بعد بسرعت روبه «جو» کردو گفت: « امـا تو ـ جوـ وقتی خانم هیکس حرف میزنند نفست بگیرد . »

خانم هیکس گفت : «ژوزف دیگر مزخرفات تو بس است.» وبعد رو بهومر کردو گفت «ومزخرفات شماهم بهمچنین !» بعد لحظه‌ای تأمل کرد وبتمام شاگردها نگریست و گفت:« واکنون دنبالهٔ درسمان را در بارهٔ آسوریها که روزگذشته ناتمام ماند میگـیریم. میخواهم همهٔ شما بدقت ، بی‌حواس پرتی ،گـوش کنید . اول از کتاب تاریخ باستان کمی

می‌خوانیم و بعد دربارهٔ آنچه خوانده‌ایم شفاها بحث‌میکنیم.»

دلقك کلاس از این موقعیت برای مسخره بازی نتوانست بگذرد و پیشنهاد کرد: «نه‌خانم هیکس، بحث شفاهی نمی‌کنیم. توی دامان بحث می‌کنیم و دراینصورت من‌میتوانم چرتی بزنم.» دوباره پیروان جو خنده راسر دادند و بچه اعیانهای کلاس بانفرت پشت چشم نازك کردند و رو- گرداندند. خانم‌هیکس جواب دلقك کلاس را فوراً نداد زیرا ازیکطرف مشکل‌بود که ازحضور ذهن‌او لذت‌نبرد وازطرف‌دیگر درست‌نمیدانست چگونه بااو تا بکند که ذوقش کور نشود. درعین حال لازم‌هم‌بود که اورا سرجای خود بنشاند. بالاخره معلم اینطور گفت:

ـ ژوزف، تو نباید نامهربان باشی. مخصوصاً وقتی حق با تست نه بامن.» دلقك کلاس گفت: «خوب، معذرت میخواهم. اما بنظرم نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. بحث‌شفاهی؟! مگربحث نوع دیگری‌هم هست. اما عیبی‌ندارد، معذرت می‌خواهم.» و بعد با یکنوع رضایت ازخود و از گستاخیش بمعلم اشاره کرد و بمدارا گفت: «خانم هیکس بفرمائید.» معلم‌گفت: «متشکرم. اکنون همه پاك بیدار شوند!»

جو گفت «بیدار بشوند؟ نگاهشان کنید، همه‌شان چرت میزنند.»

هرچند معلم پیر از شوخیهای «جو» لذت میبرد، اما لازم بود که جلویش‌رابگیرد وبگوید: «ژوزف، اگریکدفعهٔ دیگر حرف بزنی ترا بدفترخواهم فرستاد.»

دلقك کلاس گفت: «من فقط سعی‌دارم کمی مشق دلقکی بکنم. اما شما را بخدا نگاهشان بکنید همه شان خوابند نیستند؟» وبعد

قیافه‌های شاگردها را یکی یکیورانداز کرد و گفت: «حتی دوستان من، قهرمانهای بازی «بیس بال» هم چرت میزنند!»

هومر بدوستش سرزنش کرد: «ساکت شو، جو. لازم نیست که دمبدم نمایش بدهی وخودت را برخ بچه‌ها بکشانی. همه میدانند که تو خیلی زرنگی.»

معلم گفت: «می‌خواهم دیگر حتی یك کلمه‌هم ازشمانشنوم. ازشما دوتا. اکنون صفحهٔ ۱۱۷ را باز کنید. قسمت دوم.» واینطور درس را ادامه داد: «تاریخ قدیم ممکن است درس مبهم وزائدی بنظر برسد، مخصوصاً درعهدما که اینهمه حوادث دنیا، تاریخهای فراوان را بوجود میآورد. درچنین عهدی، داستان دنیای قدیم، دنیائی که اینهمه مدت بر آن گذشته است وبکلی ازمیان رفته، ممکن است بنظر بی‌حاصل وبی‌فایده بیاید. اما چنین نظری خطاست. زیرا برای ما لازم است که اززمانهای دیگر هم آگاهی داشته باشیم. ازتمدن دیگران، ازمردم دیگر وازدنیای دیگر اطلاع بیابیم. کی داوطلب است که اینجابیاید ودرس امروزرا بخواند؟» هوبرت آکلی سوم ودودختر دست بلند کردند.

دلقك کلاس رو بهومر کرد و گفت: «این جوانك را باش! نگاهش کن.»

ازدو دختری که داوطلب خواندن درس بودند معلم هلن الیوت، همان دخترزیبا ومکش مرك مارا انتخاب کرد. هومرازاین انتخاب خوشش آمد. واورا تاوقتی که جلوی همهٔ شاگردها ایستاد، باچشم دنبال کرد. دخترك آنجا ایستاد وزیبائیش یك لحظه درخشش عجیبی کرد. بعد باصاف‌ترین

وجذابترین صدائی که تصور میتوان کرد ، شروع بخواندن کرد وهومر ازمعجزهٔ باورنکردنی آفرینش که چنان بدن وچنان صدائی را آفریده ، درحیرت بود .

هلن اینطور خواند : «آسوریها ، دارای دماغ بلند وموی وریش دراز بودند . وشهر خود نینوارا درشمال بنهایت قدرت رسانیدند . بعد ازدست وپنجه نرم کردن با«هیت»ها ومصریهاودیگران،درزمان‌شاهنشاهی « تیگلات پلصر» اول درسال ۱۱۰۰ ق.م.شهر بابل را فتح کردند . قرنها بعد ازاین تاریخ میان شهرسنگی نینوا وشهر بابل که از آجرساخته شده بود بر سر قدرت کشمکش بود . البته «سوریه» را با آسور نباید اشتباه کرد . آسوریها بااهالی‌سوریه هم دائم کشمکش داشتندتااینکه«تیگلات پلصرسوم » سوریه را گرفت وده‌قبیلهٔ اسرائیلی‌را ازسوریه تبعید کرد.»

هلن کمی تأمل کرد تانفس تازه کند وقسمت‌بعدرا بخواند . اما پیش‌ازاینکه بخواندن قسمت‌بعد شروع کندهومر گفت: « هوبرت آکلی سوم چطور؟ او کجا را فتح کرده است ؟ چه‌کاری انجام‌داده‌است !»

پسراعیان بایکنوع کدورت بادب آمیخته‌ای ازجا پاشد وباهیجان گفت: «خانم‌معلم.من‌اجازه نمیدهم که کسی‌توهین‌عمدی‌بمن‌بکندوشما او راتنبیه نکنید وبمعذرت خواهی واندارید. من‌مجبورم ازسرکارخواهش کنم آقای مکالی‌را بدفتر بفرستید.»وبعد متفکرانه اضافه‌کرد: «وگرنه خودم شخصاً اقدام خواهم کرد .»

هومر مثل‌ترقه ازجاجست و گفت:«نفست بگیرد. اسمت‌هوبرت ـ آکلی‌سوم‌است. نیست؟خوب تو بعمرت چه کرده‌ای؟ویاپدرت هوبرت آکلی

دوم چه کرده‌است ؟ یا جدت هوبرت آکلی اول چه گلی بسر ایشاکا زده ؟»
و لحظه‌ای سکوت کرد. بعد به خانم هیکس و هلن الیوت رو کرد و گفت :
«بنظرم این سؤال دقیقی است؟»و بطرف هوبرت برگشت و سؤالش را
تکرار کرد: «اینها چه کرده‌اند؟»

هوبرت گفت : «خوب، لااقل هیچکدام از افراد خانوادۀ آکلی آدمهای
بیسروبی‌پائی نبوده‌اند ...»و کمی صبر کرد تا یك دشنام مناسب و جواب
دندان شکن پیدا بکند، پس گفت: «دهن‌لق!»هیچکس در ایشاکا تابحال
چنین کلمه‌ای رانشنیده بود.

هومر گفت: «دهن‌لق؟»و بمعلم رو کرد و گفت: «خانم هیکس این کلمه
یعنی چه ؟» وچون معلم حاضر برای معنا کردن این کلمه نبود هومر رو
بهوبرت آکلی کرد و گفت : «گوش کن ، سومی ! دشنامهائی که من هرگز
بعمرم نشنیده‌ام بمن نده.»

هوبرت گفت: «دهن‌لق یعنی کسی که دهنش چفت وبست درستی
ندارد . یعنی آدمهای پرچانۀ گزافه گو.»وباز تأمل کرد که کلمۀ دیگری،
دشنام بدتری پیدا بکند .

هومر گفت: «آه، خفه‌شو.»

پس بهلن الیوت رو کرد وهمان تبسم مخصوص خانوادۀ مکالی را
برلب آورد و گفت: «دهن‌لق! این‌چه نوع دشنامی است؟» وبعد سرجایش
نشست .

هلن‌الیوت منتظر اشارۀ معلم بود که خواندن‌را ادامه بدهد . اما
خانم‌هیکس اشاره‌ای نکرد. هومر دلیل‌این تأخیررا فهمید؛ازجابلندشد.

رو بهوبرت آکلی سوم کرد و گفت: «خیلی خوب. عذرمی‌خواهم. متأسفم.»
بچه اعیان گفت: «متشکرم» ونشست .
معلم تاریخ باستان لحظه‌ای نگاهش بکلاس خیره ماندوبعد گفت «هومرمکالی وهوبرت آکلی بعداز زنگ‌مدرسه در کلاس خواهندماند.»
هومر گفت: « اماخانم‌هیکس تکلیف مسابقهٔ مدرسه چه‌میشود؟»
معلم گفت: « من علاقه‌ای بمسابقهٔ مدرسه ندارم . تربیت اخلاقی شما بهمان اندازهٔ تربیت جسمی تان اهمیت دارد . بلکه اهمیت تربیت اخلاقی شما بیشترهم هست . »
هوبرت آکلی گفت : « خانم هیکس . امید دبیرستان ایشاکابمن است که‌مسابقهٔ دوبامانع ۲۲۰ یاردی‌امروزبعدازظهر را ببرم ودوهفتهٔ‌دیگر هم درمسابقات‌عمومی این‌ناحیه اسباب سربلندی‌دبیرستان بشوم . مطمئنم که معلم ورزش آقای‌بیفیلد اصرار خواهد کرد که من‌در این مسابقه شرکت بکنم . »
هومر گفت: « من‌راجع باصرار معلم ورزش چیزی نمیدانم . اما منهم درمسابقهٔ دو ۲۲۰ یاردی شرکت خواهم‌کرد ، همین . »
هوبرت آکلی بهومر نگاه کرد و گفت : «نمیدانستم که‌شماهم در این مسابقه اسم نوشته‌اید . »
هومر گفت : « نوشته‌ام.» و بمعلم روکرد و گفت :«خانم‌هیکس اگر این‌بارمارا ببخشیدقول میدهیم که‌دیگرسر کلاس شماهر گزشیطنت یانافرمانی ، یا هر کاربددیگر نکنیم. هوبرت‌هم‌قول‌میدهد.» ورو بهوبرت کرد وپرسید : «قول نمیدهی ؟»

هوبرت گفت: «خانم هیکس، منهم قول میدهم.»

معلم تاریخ باستان گفت: «هر دوی شما بعد از زنگ مدرسه در کلاس خواهید ماند. هلن خواهشمندم بخواندن ادامه بدهید.»

هلن اینطور خواند: «قشون کلدانیها از جنوب، باتفاق مادها و ایرانیها از شمال، امپراطوری آسور را درهم شکستند و نینوا در برابر نیروی آنها بزانو در آمد. نبوکدنصر دوم بر تخت امپراطوری بابل تکیه کرد. پس از آن نوبت کوروش کبیر شاهنشاه ایران رسید که با گروه لشگریان خود بابل را فتح کرد. فتح او نیز عهدی از عهود تاریخ بود. زیرا بازماندگان این قشون فاتح بعداً بدست اسکندر کبیر مغلوب شدند.»

هومر دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. خستگی کار شبانه از یکطرف وصدای شیرین دختر ازطرف دیگر مثل یك لالائی اورا بخواب میخواند. یقین داشت که دختر بخاطر اوست که میخواند. آهسته سرش را روی دستهای تاشده‌اش گذاشت و ازحالتی شبیه بخواب غرق در لذت شد. امادر عین حال صدای دختر را همچنان می‌شنید.

دختر میخواند: «دنیا ازاین منبع فیاض، میراث تمدن خودرا که ارزش بسیار دارد بدست آورده است. بعضی از شرایع موسی که در تورات آمده است ازقوانین حمورابی که اورا قانونگذار اول مینامیدند گرفته شده است. ازقواعد ریاضی آنها، که تامضروب ۱۲ را بکار میبردند، همانگونه که ما تامضروب ۱۰ را بکار میبریم، تقسیم ساعت به ۶۰ دقیقه و تقسیم دایره به ۳۶۰

درجه گرفته‌شده‌است. اعدادهندسی را از اعراب گرفته‌ایم و هنوز هم آنهارا اعداد عربی مینامیم تا از سیستم عددی رومی متمایز باشد. آسوریها مخترع ساعت آفتابی (شاخص) میباشند. علامات اختصاری داروسازی جدید و برجهای دوازده گانه اساس خودرا مرهون بابلیهاست. ضمناً حفاریهای اخیر در آسیای صغیر نشان میدهد که امپراطوری عظیمی هم بر این قسمت از آسیا حکمروائی میکرده است.»

هومر خیالبافی کرد: «امپراطوری عظیم؟ کجا؟ در ایثاکا؟ ایثاکا واقع در کالیفرنیا؟ از میان رفته و گم و گور شده است؟ آیا ایثاکا هیچ چیز نداشته است؟ نه اشخاص بزرگ، نه کشفیات بزرگ، نه ساعت آفتابی، نه اعداد هندسی، نه برجهای دوازده گانه، نه ذوقی و نه حالی؟ این امپراطوری بزرگ کجا بوده؟» تصمیم گرفت که درست بنشیند و دنبال آن امپراطوری بگردد. اما فقط صورت هلن الیوت را میدید. برای او این صورت بزرگترین امپراطوریهای جهان بود. صدای شگفت‌انگیز اورا می‌شنید. کلام اورا که شاید بزرگترین نشان کمال بشری است.

هلن میخواند: «هیت‌ها سرتاسر کناره‌را دورزدند و بسرزمین مصر پا نهادند. نژاد آنها بانژاد عبریها درهم آمیخت وهیت‌ها بینی بلند خود را بعبریها دادند.»

هلن از خواندن باز ایستاد و رو بمعلم تاریخ باستان کرد و گفت: «خانم هیکس این فصل تمام شد.»

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب هلن، متشکرم. خیلی خوب خواندید میتوانید بنشینید.»



فصل یازدهم

سخنرانی دربارهٔ بینی آدمی

خانم‌هیکس صبر کردتاهلن بجای‌خود نشست. بعدبقیافهٔ‌شاگردان نگاه کرد و گفت: «حالا بگوئید ببینم‌چه خواندیم؟»

هومر گفت: «خواندیم که تمام‌مردم روی‌زمین بینی دارند.»

خانم‌هیکس ازاین جواب ناراحت نشد. زیرا بالاخره این جواب ارزش خودرا داشت. پرسید: «دیگر چه!»

هومر گفت: «دیگر اینکه بینی‌فقط برای فین کردن یاذکام شدن خلق نشده‌است. بلکه برای‌اینهم‌خلق‌شده‌است که‌درتاریخ‌باستان برسرآن زدوخوردگری بکنند.»

خانم‌هیکس رویش‌را ازهومر برگرداند و گفت: «خواهش‌میکنم

یکنفر دیگر جواب بدهد: بنظرم هومر عاشق بینی شده و نمیخواهد دل از آن بکند.»

هومر گفت: «خوب. راجع به بینی در کتاب چیز نوشته‌اند. نوشته‌اند؟ چرا آنرا ذکر کرده‌اند؟ لابد اهمیت دارد.»

خانم هیکس گفت: «آقای مکالی، شاید میل دارید که یك سخنرانی ارتجالی دربارهٔ بینی ایراد بکنید.»

هومر جواب داد: «خوب. اسم آنرا نمی‌توان سخنرانی گذاشت.... اما تاریخ باستان چیزی که بما میگوید این است که بشر همیشه بینی داشته است.» قسمت آخر جمله را آهسته و با تأکید غیر لازمی گفت و بعد: «برای ثابت کردن این نکته بایستی در این کلاس تمام شاگردان را از نظر گذرانید.» باطرافش، بهمهٔ شاگردان نگاه کرد و گفت: «بینی. همه جا بینی است.» و لحظه‌ای تأمل کرد تا ببیند دربارهٔ این موضوع دیگر چه میتواند سرهم بکند. عاقبت تصمیم خود را گرفت که بگوید «بینی از مضحك‌ترین اجزاء بدن انسان است و همیشه سرچشمهٔ ناراحتیهای نژاد بشر بوده است. احتمال میرود که هیت‌ها بآن جهت باین و آن تاخته‌اند که بینی‌های بزرك و کج و کوله‌ای داشته‌اند. مهم این نیست که چه کسی ساعت آفتابی را اختراع کرده‌است. زیرا دیر یا زود کسی آن ساعت را اختراع میکرده‌است مهم اینستکه چه کسی صاحب دماغ بوده‌است؟»

جو، دلقك کلاس باعلاقهٔ واقعی و تحسین، اگر نگوئیم حسد، بهومر گوش میداد. و هومر سخنرانیش را ادامه میداد:

ـ بعضی از مردم تو دماغی حرف میزنند. عدهٔ زیادی، از توی دماغ

خورخور میکنند. یک‌مشت ازمردم بابینی‌شان سوت میزنند یاآواز می‌خوانند. بعضی ازمردم افسار دماغشان رابدست دیگران میدهند. (۱) دیگران دماغ خودرا بکارمیبرند، تاازچون وچرای (۲) کار مردم سردربیاورند وباصطلاح حلیم دیگران راهم بزنند. بعضی‌از بینی‌هاراسگ هارمیگزد و بعضی‌ازآنهارا هنرپیشه‌های سینما درفیلمهای عاشقانه. بعضی ازبینی‌ها دربرویشان بسته میشود. بعضی ازآنها دراسباب تخم مرغ زنی گیر میکند و بعضی بتورصفحه عوض‌کن خودکار گرامافون میافتد. جای دماغ ثابت است.درست مثل جای درخت. امـاوجود آن بر روی چیز جنبنده‌ای‌مثل‌سر، باعث‌رنج‌بسیارآن‌میشود.زیراسرآنرابجاهائی‌میکشاند که‌موی دماغی بیش‌نیست.هدف‌آفرینش‌بینی‌بوکشیدن است امابعضی‌ها دماغشان‌را دربرابر افکاریارفتار یاریخت اشخاص بالا میکشند.» هومر برگشت وبهوبرت آکلی سوم وبعد بهلن الیوت نگاه‌کرد. دماغ ایندو نفربجای‌اینکه ببالاکشیده‌شده‌باشد،معلوم نبودبچه‌علت بپائین‌متمایل‌شده بود.بااین‌حال هومر سخنرانیش را ادامه‌دادوگفت:«این‌نوع‌مردم‌معمولا دماغشان‌را روبآسمان بالامیکشند انگار بادماغ میتوان بآسمان عروج کرد. بیشتر حیوانات‌حفرهٔ‌بینی‌راداراندامامعدودی‌خودبینی‌را.یعنی آنچه

---

۱) اصطلاح خاص‌زبان انگلیسی. اصل عبارت این است: « بعضی مردم‌رادماغشان‌هدایت‌میکند، یعنی ازخودشان اراده‌ای ندارند وافسارشان دست دیگری است. »ـ مترجم

۲) بازاصطلاح. عین‌عبارت این‌است:ـ بینی‌شان‌را دراینجاوآنجافرو می‌کنند وکندوکاو می‌نمایند ـ م.

راکه‌مابینی‌میگوئیم‌دارند. اما درعین حال حس شامهٔ حیوانات ازانسان کاملتراست ، انسانی‌که‌بینی دارد ، اما خر نمیشود .» هومر نفس عمیقی کشید وتصمیم گرفت‌که خطابه‌اش‌را پایان بدهد. گفت:«مهمترین‌چیزها دربارهٔ دماغ اینست‌که دماغ اسباب زحمت می‌شود ، جنك بوجود می آورد، دوستیهای کهن‌را میبرد وخانه‌های آبادوشاد را ویران می‌سازد . خانم هیکس حالا اجازه میدهید‌که من عصر درمسابقهٔ دوشرکت کنم؟»

معلم تاریخ هرچند ازاین خطابهٔ خیالی دربارهٔ موضوع بی‌اهمیتی خوشش آمده‌بود اما اجازه نمیداد‌که موفقیت این خطابه باعث زیرقول خود زدن وبرهم خوردن‌نظم کلاسش بشود. بنابراین گفت :«شمابعداز زنك مدرسه‌در کلاس خواهیدماند و آقای آکلی شماهم بهمچنین . حالا که‌از شرموضوع بینی راحت شدیم‌خواهشمندم شاگردهای دیگردربارهٔ آنچه خواندیم توضیح بدهند .» کسی توضیحی نداد .

خانم‌هیکس گفت :«یالا- یکی‌دیگر توضیح‌بدهد.هرکس‌میخواهد»

جو ، دلقك کلاس‌درجواب‌دست بلندکرد و گفت:«دماغهاقرمزند، بنفشه‌هاآبی، شاگردهای این کلاس‌مرده‌اندوباغلب‌احتمال‌شماهم باباقی.»

خانم هیکس گفت : «دیگرکی؟»

دختری‌گفت : «ناوی‌ها و سیاحان معمولا دماغ گنده‌اند.»

جو گفت:«بچه‌های‌دوسردودماغ‌هم‌دارند.»

یکی ازپیروان جو گفت :«بینی هرگز پشت سردر نمیآید.»

خانم هیکس‌گفت :« یکی‌دیگر حرف‌بزند .»وبپسری روکرد واسمش راصداکرد:«هنری توبگو .»

هنری گفت: «من از دماغ اطلاعی ندارم.»

جو بهنری رو کرد و گفت: «بسیار خوب، موسی(۱) کیست؟»

هنری گفت: ـ موسی در تورات اسمش آمده.

جو پرسید: ـ آیا او دماغ داشته؟

ـ البته که داشته.

جو گفت: «بسیار خوب، پس چرا نمی‌گوئی موسی را دماغی بود بزرگی اغلب دماغها. این کلاس، کلاس تاریخ باستان است. چرا سعی نمی‌کنی گاهی وقتی چیزی یاد بگیری؟ موسی ـ دماغ ـ درس تاریخ قدیم ـ سر در آوردی؟»

هنری سعی کرد که بفهمد. پس گفت: «موسی ـ دماغ». بعد گفت: «نه یکدقیقه صبر کن؛ دماغ موسی بزرگ بود.»

جو گفت: «آه تو هرگز چیزی یاد نخواهی گرفت، آخرش در گداخانه جان میدهی. دماغ موسی بزرگی اغلب دماغها بود. هنری، تو باید این مطلب را بکلهٔ خود فرو کنی و آنرا درست بفهمی. حالا خوب فکرش را بکن.»

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب. بس است. حالا یکنفر دیگر.»

جو گفت: «دست از چشم تندتر میرود اما فقط دماغ است که

۱) ازاینجهت موسی را انتخاب کرده که درزبان انگلیسی با لغت بینی هم قافیه است Moses-noses ـ مترجم

میدود(۱).»

هومر گفت:-خانم هیکس، شما باید بمن اجازه بدهید که در دوی ۲۲۰ یاردی شرکت بکنم.

خانم هیکس گفت:-من بهیچ نوع دوی علاقه ندارم. حالا دیگر کسی حرفی ندارد بزند؟

هومر گفت:-خوب من این کلاس را برای شما سرحال آوردم. نیاوردم؟ باعث شدم که همهٔ آنها دربارهٔ دماغ حرف بزنند. باعث نشدم؟

معلم تاریخ گفت:-این مطلبی است علیحده. کسی دیگر حرفی ندارد؟

اما دیگر دیر شده بود. زنگ کلاس را زدند. همه پاشدند که برای مسابقهٔ مدرسه کلاس را ترك کنند. غیر از هومر مکالی و هوبرت آکلی سوم که مجبور بماندن در کلاس بودند.

۱) دویدن دماغ باز اصطلاح خاص زبان انگلیسی است یعنی آب از آن سرازیر شدن. ـ مترجم



فصل دوازدهم

مسابقهٔ دو ۲۲۰ یاردی باموانع کوتاه

متصدی ورزش پسران دبیرستان «ایثاکا» در اطاق دفتر مدیر دبیرستان ایستاده بود. آقای مدیر بنام «اك» معروف بود واین نام حتی در یك روزنامهٔ یومیه ضمن مقاله‌ای مصور تحت عنوان «میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید.» بقلم آقای «رابرت‌رایپلی» ذکرشده بود. اسم خود آقای مدیر اوسکار بود که بیادداشتن آن لزومی ندارد.

آقای مدیر بمعلم ورزش دبیرستان میگفت: «خانم هیکس قدیمی ترین وبهترین معلمهای این مدرسه است. وقتی من دردبیرستان «ایثاکا» تحصیل میکردم اومعلم بوده است ومعلم شما هم که بوده است، آقای بیفیلد. متأسفانه من میل ندارم بخاطر اینکه میخواهد دو پسر متمرد را تنبیه

کند با او سر شاخ بشوم.»

معلم ورزش گفت: «هوبرت آکلی سوم پسر متمردی نیست. هومر مکالی هست، اما هوبرت آکلی ... نیست. او یك آقا کوچولوی تمام عیار است.»

مدیر گفت: «بله راست است که هوبرت آکلی پسر یك خانوادهٔ پولدار واعیان است. اما اگر خانم هیکس اورا واداشته است که بعد از مدرسه در کلاس بماند، پس باید بماند. آقا کوچولوی حسابی هم هست، باشد. پدرش هم آقا بود. یادم است، آقای کامل کامل. اما هرگز کسی نشنیده که خانم هیکس، معلم تاریخ قدیم ما شاگردی را بناحق تنبیه بکند. هوبرت آکلی هم یکروز دیگر درمسابقه شرکت بکند.»

مدیر احساس کرد که قضیه بهمین جا خاتمه یافته. معلم ورزش برگشت وازدفتر مدیر بیرون آمد. اما با وجود این بزمین ورزش نرفت. درعوض، یکراست باطاق تاریخ قدیم رفت. و آنجا خانم هیکس وهوبرت و هومر را نشسته دید. بمعلم پیر سری فرود آورده، تبسمی کرد و گفت:

ـ خانم هیکس من دراین باره با آقای اك صحبت کرده‌ام.» ومعنای حرفش این بود که مدیر اجازه داده استکه من بیایم وهوبرت آکلی سوم را آزاد کنم. اما هومر مکالی بود که درعوض ازجاجست، مثل اینکه معلم ورزش آمده بود که اورا مرخص سازد. معلم ورزش بالحن تحقیر-آمیزی گفت: «تو نه» وروکرد بپسر دیگر و گفت: «شما آقای آکلی.»

معلم تاریخ قدیم گفت: «مقصودتان چیست ؟»

معلم ورزش گفت: «مقصودم این استکه آقای آکلی باید همین الان لباس مسابقه را بپوشد ودردو ۲۲۰ یاردی باموانع کوتاه شرکت کند . ما منتظرش هستیم .»

هومر گفت: «که اینطور؟» واز غضب خونش بجوش آمده بود . گفت «من چطور؟ من؟ آقای مکالی.» معلم ورزش جوابی نداد وباهوبرت آکلی سوم، جوانکی که تاحدی آشفته وافسرده بنظر میرسید، ازاطاق بیرون رفت .

هومر مکالی دادزد: «خانم هیکس حالا دیدید؟ آیا این حق کشی هست یانه ؟»

معلم تاریخ چنان از آنچه رویداده بود ازجا دررفت که جلو زبانش را ول کرد و آهسته زیرلب گفت: «بیفیلد فقط لایق این استکه به نره غولهائی مثل خودش ورزش یادبدهد.» اما فوراً سکوت کرد تاکلماتی را که شایستهٔ او نبود وبرزبان رانده بود جبران کند. پس گفت: «متأسفم. اما این آقا نه تنها نادان است، بلکه دروغ هم میگوید.» خیلی مطبوع بود که آدم خانم هیکس را باین حد طبیعی ودرعین حال ازجادررفته به بیند . هومر احساس کرد که بعمرش معلمی باین خوبی نداشته است.

هومر گفت: «من هیچوقت آقای بیفیلدرا دوست نداشته‌ام . چقدر خوبستکه می‌بینم شماهم ازاو خوشتان نمیاید.»

خانم هیکس گفت: «من سی‌وپنج سال استکه دراین مدرسه تاریخ قدیم درس میدهم. من مادر روحانی صدها دختر وپسر ایثاکا بوده‌ام. برادر

تومارکوس وخواهرت بس‌را درس داده‌ام واگر برادر وخواهر کوچکتر ازخودت‌داری، ممکن‌است آنهارا‌هم درس بدهم .»

هومر گفت: ــخانم‌هیکس‌فقط‌یك‌برادردیگر دارم که‌اسمش‌یولیسس است.مارکوس درمدرسه که بودچطور شاگردی بود ؟

خانم‌هیکس گفت: «مارکوس وبس هردو خوب بودند، شریف و باتربیت‌بودند.بله. باتربیت.» وروی این کلمه بدقت تکیه کرد .بعدافزود «رفتار آدمهای‌قدیم آنهارا‌ازبچگی باتربیت‌بار آورده‌بود.مارکوس هم‌مثل توگاهی خارج ازنوبت حرف میزد.ولی‌هرگزدروغ نمیگفت.اما این آدمهای پست،این بیفیلدها‌که هرگز غیراز آدمهای‌احمقی نبوده‌اند، خیال می‌کنند من پیرزنم وخرف شده‌ام . میآید اینجا وبیهیچ رو-دربایستی دروغ میگوید . همانطورکه غالباًوقت‌وبیوقت،شاگردکلاسم که‌بود، پسربچه‌ای‌که بود، دروغ میگفت. او چیزی نیاموخته‌است غیر ازاینکه باکمال‌بیشرمی باآنهائی‌که احساس می‌کند ازاو برترند، تملق بگوید وکلاه سرشان‌بگذارد .»

هومر گفت: «راستی؟» ومقصودش این‌بودکه معلم‌تاریخ راتشجیع کندکه انتقادات خودراادامه بدهد.

خانم‌هیکس گفت:«هم‌جنسهای اورا دیده‌ام‌که مردهای حسابی‌را عقب انداخته‌اند. همجنسهای اوکه بادروغ وپشت هم‌اندازی مردهائی‌را که‌فوق آنهاقرار دارند، بزمین زده‌اند. دوبامانع کوتاه!واقعاًکه کوتاه.» معلم‌تاریخ بیحد رنجیده‌بود. دماغش‌راگرفت وچشمهایش راپاك کرد .

هومر گفت:«آه‌خانم‌هیکس، ناراحت نشوید. من‌خواهم ماند. شما

میتوانید مرا که بیخودی حرف مفت زده‌ام تنبیه کنید. ایندفعه از زبانم دررفت. اماسعی میکنم که ازاین‌ببعد خوب‌باشم. من‌نمیدانستم که معلمها هم‌مثل‌همهٔ آدمهاهستند واز آدمهای‌دیگر بهترهم‌هستند. خیلی‌خوب خانم هیکس، مرامیتوانید تنبیه بکنید.»

معلم تاریخ گفت: «من شما را نگاه نداشتم که تنبیه‌تان بکنم. من همیشه شاگردهائی‌را بعداز زنك نگاه داشته‌ام که ازهمه بیشتر دوست میداشته‌ام. من آنهارا نگاه داشته‌ام که‌باآنها نزدیکتر بشوم. هنوز فکر نمی‌کنم که دربارهٔ هوبرت آکلی اشتباه‌کرده باشم. آقای بیفیلد باعث‌شد که‌هوبرت زیرحرف من‌بزند. من بهرجهت‌هردوی شمارابعداز لحظه‌ای مرخص میکردم. شمارا برای‌تنبیه نگاه‌نداشتم، برای‌تربیت نگاه‌داشتم. من‌متوجه رشدروحی شاگردانم هستم وازهرنمود تازه‌ای‌که نشان‌این رشدباشد گل‌از گلم میشکفد. تواز هوبرت معذرت خواستی‌وهرچنداین عذرخواهی اورا ناراحت‌کرد،زیرا عذرخواهی تومقام او را پائین‌آورد، اما او بجوانمردی عذر ترا پذیرفت. من شما دوتا را نگاه داشتم زیرا میخواستم‌باهردوی‌شما صحبت‌بکنم.یکی‌ازشمااز خانوادهٔ‌اعیان ودیگری ازفامیل‌خوب‌وبیچیزی‌هستید. برای او زندگی دراین دنیا مشکلتر است‌تا برای‌تو. من‌میخواستم شمادوتا همدیگر رابهتر بشناسید. این مهم است. من‌میخواستم‌باشمادوتا باهم صحبت‌بکنم.»

هومر گفت: «گمان می‌کنم ازهوبرت خوشم‌میآید. اما فقط عیبش این‌استکه خودرا ازپسرهای دیگربهتر میداند.»

معلم تاریخ گفت: «بله‌میدانم. می‌فهمم‌توچه‌احساس میکنی اما

هر کس در دنیا از عده‌ای بهتر است و بخوبی یکعده دیگر هم نیست. «جوترانوا» باهوشتر ازهوبرت است. اماهوبرت هم درحدخود مرد شریفی‌است. دریك کشور دموکراسی هر فردی بافرد دیگر برابر است. بشرطی‌که بحدیکدیگر تجاوز نکنند.اما بعدازآن هرکس آزاد است‌که درهرراهی‌که‌میخواهد قدم بگذارد. بخوبی بگراید یابیدی؛ بشرافت‌زندگی‌کند یابندانم کاری عمر بگذراند. هرطورکه دلش میخواهد. من آرزومندم‌که پسرهاودخترانی‌که‌زیردستم تربیت‌میشوند سعیشان متوجه هدف‌خوبی و زندگی شرافتمندانه باشد. آنچه ازظاهر بچه‌ها مستفاد میشود برای من اهمیتی ندارد.من‌از مبادی آداب بودن یکی و بی‌بندوبار بودن دیگری گول نمیخورم. من علاقه بحقیقتی‌دارم که‌زیر هرگونه‌رفتاری نهفته است. اگر بچه‌ای‌فقیر و دیگری غنی‌است، اگر یکی کاتولیك و دیگری‌پرتستان و سومی‌یهودی است، اگر یکی سفید و دیگری سیاه و سومی زرد پوست است، اگر یکی باهوش و دیگری کنداست، یکی نابغه و دیگری سبك‌مغز است، هیچ برای‌من فرقی ندارد.امابشرطی که شاگرد من‌انسانیت سرش بشود. بشرطی که صاحبدل‌باشد، بشرطی که‌عاشق‌حق‌وشرف باشد، بشرطیکه‌بزیردستان خود احترام کند و آنهارا که‌ازاو برترند دوست بدارد. اگرشاگردان کلاس‌من‌انسان‌باشند کافی است و من‌دیگرتوقع ندارم‌که رفتار انسانی همهٔ آنها مثل‌هم باشد. اگربچه‌ها فاسد نباشند، هر تفاوت دیگری‌که باهمدیگر داشته باشندبرای من‌اهمیتی ندارد. من‌میخواهم هرشاگردی خودش باشد و خودش‌را نشان بدهد. هومرمن نمیخواهم که توبرای

خوش آمد من، یا برای سهولت کار من، مثل یکنفر دیگر باشی. خیلی خسته خواهم شد اگر کلاسم فقط پر از خانم کوچولوهای کامل و آقایان تمام عیار باشد. من میخواهم که شاگردهایم مردم باشند، هر کدام شخصیت خاص خودرا داشته باشند، هریك از دیگری متمایز باشد، تفاوت مطبوع و هیجان آوری با دیگران داشته باشد. من میخواستم هوبرت آکلی هم اینجا باشد و باشما بحرفهای من گوش بدهد ... و هردو بفهمید که اگر در حال حاضر شما از او خوشتان نمیآید و او هم شمارا دوست ندارد این امری است کاملا طبیعی. من میخواستم که او بداند که هر کدام از شما وقتی یك انسان حقیقی میتوانید باشید که با وجود عدم تمایل قلبی نسبت بیکدیگر، باز هم دیگر را احترام کنید. معنای «تربیت شده» همین است. این است آنچه تاریخ قدیم باید بشما بیاموزد.» بعد معلم لحظه‌ای تأمل کرد و بپسر نگاه کرد. هومر بدلیلی که خودش هم نمی‌توانست بفهد، نزدیك بود اشکش سرازیر بشود.

معلم گفت: «خوشحالم از اینکه باشما حرف زدم. از صحبت باشما بیش از صحبت با هر کس دیگر خوشوقت شدم. وقتی از این مدرسه رفتی، وقتی که دیگر مرا بکلی از یاد بردی، با اینحال من در دنیا متوجه تو خواهم بود و از کارهای برجسته‌ای که بدست تو انجام بشود حیرت نخواهم کرد.»

معلم تاریخ دوباره دماغش را گرفت و دستمالش را بچشمهایش بردو گفت: «حالا بمیدان ورزش برو و در مسابقهٔ دو ۲۲۰ یاردی با هوبرت دست و پنجه نرم کن. اگر وقت نیست که لباس ورزش بپوشی، با همین لباسها بدو و هرچند همه بتو بخندند، بخندهٔ آنها اهمیت نده. این خنده‌ها را بارها

درمبارزهٔ زندگی ، پیش از اینکه خیلی جلوبروی، خواهی شنید . و نه فقط خندهٔ همنوعان خودرا خواهی شنید بلکه خندهٔ تمسخر آمیز اشیاء راهم بگوش خواهی شنید که سعی خواهند داشت ترا آشفته سازند واز جلو رفتن باز دارند .امامن میدانم که تو اعتنائی باین خنده‌ها نخواهی کرد.»
معلم آهی کشید و بخستگی گفت : « بدو بمیدان ورزش برو ، هومر مکالی ، من تماشاخواهم کرد . » وپسردوم خانوادهٔ مکالی ساکن خیابان سنتاکلارا واقع در ایثاکا ، کالیفرنیا ازاطاق درس بیرون آمد .

در میدان ورزش هوبرت آکلی و سه پسری که همانروز صبح با اومسابقه‌داده بودند ، درجاهای خودمیان خطهابرای دویدن دو ۲۲۰ یاردی باموانع کوتاه حاضر ایستاده بودند . مردی که طپانچه‌ای در دست داشت دستش رابلند کرد تاشروع مسابقه را اعلام کند . درست درهمین موقع هومر بخط پنجم رسید و سرجای خود میان دوخط ایستاد . احساس میکرد که هم خوشحال است وهم عصبانی . اما ایمان داشت که هیچ چیز دراین دنیا نخواهد توانست اوراازبردن این مسابقه باز بدارد . کفش عوضی، لباس معمولی ، نداشتن تمرین ، هیچ کدام ازاینها قادر بجلوگیری از بردن او نخواهند بود و طبیعی است که اومسابقه راخواهدبرد.

هوبرت آکلی که میان دوخط مجاور هومر ایستاده بود باورو کرد و گفت: «بااین ریخت نمی‌توانی درمسابقه شرکت کنی . »

هومر گفت: «نمی‌توانم؟ صبر کن وبه‌بین »

آقای بیفیلد که درجای تماشاچیان بتماشا نشسته بود ازمردی که پهلویش بود پرسید: «در آن خط آخری کیست که میخواهد بی لباس ورزش

بدود؟» وبعد یادش آمد که نفر آخری کیست.

تصمیم گرفت مسابقه‌را بتأخیر بیاندازد تادونده‌ٔ پنجم‌رابیرون کند.

امادیگر دیر شده‌بود. طپانچه آتش شده‌بود ودونده‌ها میدویدند.هوبرت وهومرکمی زودتر از دیگران ازروی اولین مانع جهیدند وهردو هم خوب جستند. درپرش ازروی مانع‌دوم هومرکمی ازهوبرت جلو افتاد واین سبقت‌را درپرش ازروی موانع سوم وچهارم وپنجم وششم وهفتم و هشتم همچنان حفظ کرد. امادرست پشت سراوهوبرت قرار داشت وهر دوهمانطور که میدویدند باهم‌حرف میزدند. دراولین‌پرش هوبرت دادزد: «اینطور دویدن‌را ازکجا یاد گرفته‌ای؟»

هومر جوابداد: «ازهیچ‌جا، حالادارم یادمیگیرم.»

درپرش دوم هوبرت گفت: «چرا عجله میکنی؟ توخیلی تند میدوی»

هومر جوابداد: «میخواهم مسابقه‌رابیرم.»

درسومین پرش هوبرت گفت: «کی گفته؟»

درچهارمین‌پرش هومرجوابداد: «خودم‌میگویم.»

درپنجمین پرش هوبرت گفت: «آهسته‌تر بدو، این مسابقه طولانی‌است وخسته خواهی شد.» وناگهان فریادزد: «آه: گاه کن‌بیفیلد دارد میاید.»

هومر درست وقتی به‌مانع نهم‌رسید که معلم ورزش‌هم ازسمت مقابل بآنجا رسیده بود، بااینحال ازروی مانع‌پرید ودر بازوهای گشادهٔ معلم ورزش‌افتادوهردو نقش برزمین شدند. هوبرت آکلی ازدویدن

ایستاد وبدوندههای دیگرهم رو کرد وفریاد زد: «هرجا هستید بایستید. صبر کنید تاهومر ازجایش بلند شود. خوب میدود .ضمن دویدن بامانعی برخورده‌است.» هومر زود ازجایش بلندشد وبدویدن ادامه‌داد. لحظه‌ای که او شروع کرد دیگران‌هم بدویدن مشغول شدند.

هر کس که درقسمت تماشاچیان نشسته بود، حتی هلن الیوت از آنچه‌دراین مسابقه روی‌داده‌بود غرق‌درحیرت‌بود. اکنون‌معلم‌تاریخ‌قدیم خانم‌هیکس بآخرخط مسابقه رسیده‌بود وداشت بچه‌هاراتشویق‌میکرد. اماهمهٔ آنهارا تشویق میکرد. میگفت:

-هومر زودباش، هوبرت زودباش، عجله کنیدسام، جورج، هنری یالا!

نزدیك آخرین مانع هوبرت و هومر بهم رسیدند و هوبرت گفت:

-متأسفم امامجبورم این کاررا بکنم.

هومر گفت: «بروجلو، اگرمیتوانی برو.»

هوبرت آکلی کمی ازهومر جلوافتاد. امادیگر مسابقه داشت‌تمام میشد. هومر ازروی مانع آخری خوب نجهید امابدوندهٔ اول رسیدودر آخرمسابقه چنان نزدیك او بود که‌نمیشد گفت‌هومر برنده‌است‌یاهوبرت. سام‌وجورج وهنری‌هم بزودی رسیدند وخانم‌هیکس معلم‌تاریخ‌قدیم همهٔ دونده‌هارا دورخود جمع کرد و گفت:

-همه‌تان خیلی قشنگ دویدید.

هوبرت آکلی گفت: «خانم هیکس خیلی معذرت میخواهم. من

بایستی باهومر در کلاس میماندم.»

خانم هیکس گفت: «حالا دیگر عیبی ندارد. خوب کردید که وقتی هومر تصادف کرده نتظر شدید تاازجا بلندشود.»

معلم ورزش دبیرستان ایثاکا، ازاینکه بزمین افتاده بود عصبانی، ازجا دررفته وبا اخم وتخم بطرف دستهٔ شاگردانی که دور خانم هیکس جمع شده بودند دوید. وازفاصلهٔ ۱۵ یاردی فریادزد:

ـ مکالی، درنتیجهٔ کاری که همین الان کردی دیگر حق نداری برای باقی‌سال در ورزشها شرکت کنی. وازشرکت در کلیهٔ فعالیتهای ورزشی مدرسه محروم خواهی‌بود.

اکنون معلم ورزش بدونده‌ها رسیده بود. ایستادوخیره‌خیره بهومر نگاه کرد. معلم‌تاریخ باوروکرد و گفت: «آقای بیفیلد چرا هومرمکالی را تنبیه‌میکنید؟»

معلم ورزش گفت: «خیلی ببخشید، ولی‌من تصمیمهای خودرا بی‌کمك قسمت تاریخ باستان میگیرم.» وبعدبهومر گفت: «فهمیدی؟»

هومر گفت: ـ بله آقا.

بیفیلد ادامه داد: «حالا باطاق من‌برو وهمانجا بمان تا وقتی که مرخصت بکنم.»

هومر گفت «بروم باطاق شما؟ امامن مجبورم بروم.» ناگهان یادش آمده بود که ساعت‌چهار باید سر کارش حاضر باشد. پرسید: «چه ساعتی است؟»

هوبرت آکلی بساعت مچی‌اش نگاه کرد وگفت: «ربع ساعت

بچهار مانده.»

بیفیلدسرش دادزد: «برو باطاق من.»

هومر گفت: «اما شما درست متوجه نمیشوید، من مجبورم یکجائی بروم. دیر خواهم کرد.»

«جوترانوا» خودش را داخل دستهٔ دوندهها کرد و پرسید: «بچه‌مناسبت او بعداز ساعت مدرسه باید بماند؟ کارخلافی که نکرده.»

معلم ورزش که بحد کافی ناراحت شده بود فریاد زد: «تو دیگر دم دهنت را به بند. خارجی!» این را بجو گفت و هومر را کشان کشان بجلو میراند. هومر تلوتلو میخورد اما پیش ازاینکه بزمین بیافتد جوترانوا فریاد زد: «خارجی؟»

هومر جلوی پای آقای بیفیلد را مثل اینکه هردو باهم درزمین فوتبال باشند میگرفت ودرعین حال میگفت: «حق ندارید بدوست من دشنام بدهید.»

دراین موقع بیفیلدوهومر بزمین مسابقه رسیده بودند و «جوترانوا» پشت سر آنها بود، جوپرید به بیفیلد و با معلم ورزش گلاویز شد مدیر مدرسه آقای اك دوان دوان، ازنفس افتاده و آشفته سررسیدو گفت:

«آقایان! پسرها، پسرها!» و «جوترانوا» راازمعلم ورزش که بزمین افتاده بود جدا کرد.

مدیر مدرسه گفت: «آقای بیفیلد، این حرکت غیرعادی یعنی چه؟»

بیفیلد گنك شده بود و بادست خانم هیکس رانشان داد.

خانم هیکس بالای سر مردك ایستاد و گفت: «بارها بشما گفته ام که

بمردم فشار وارد نیاورید. هیچکس از اینکار خوشش نمیآید.» پس بمدیر مدرسه رو کرد و گفت آقای بیفیلد باید از «جوترانوا» عذرخواهی کند.»

آقای الك گفت: «که اینطور؟ اینطور است؟ آقای بیفیلد؟»

خانم هیکس گفت: «کسان جواز ایتالیا مهاجرت کرده‌اند. اما بهر جهت نباید با آنها گفت خارجی.»

«جوترانوا» گفت: «لازم نیست ازمن عذرخواهی بکند. اما اگر بمن دشنام بدهد دهنش را خرد میکنم. واگر مرا بزنند برادرهایمرا بسرش خواهم ریخت»

خانم هیکس گفت: «ژوزف تو باید اجازه بدهی آقای بیفیلد از تو معذرت بخواهد. او از تو یا از کسانت عذرخواهی نمی کند. ازملت ما عذر میخواهد. باید باو این فرصت را بدهی که یکبار دیگر سعی کند یك امریکائی واقعی باشد.»

مدیر مدرسه گفت: «بله درست است. اینجا امریکاست. و تنها خارجی دراینجا کسی است که ازیاد ببرد اینجا امریکاست.» بعد بمردی که هنوز روی زمین شل و ول افتاده بود امر داد: «آقای بیفیلد.»

متصدی ورزش دبیرستان اینا کاازجا بلندشد، معلوم نبود مخاطبش کیست. زیرا بکس خاصی رو نکرد. اما گفت: «معذرت میخواهم» و بشتاب دور شد.

«جوترانوا» وهومر مکالی دست در دستهم رفتند. جوخوب راه میرفت. اماهومر می لنگید. پای چپش درموقع برخورد با بیفیلد صدمه دیده بود. خانم هیکس و آقای الك بسی چهل پسر ودختری که دورشان جمع

شده بودند متوجه شدند. آنها از طبقه‌های مختلف و ملیتهای گوناگون بودند.

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب. حالا بروید بخانه‌هایتان.» وچون دید شاگردان هنوز کمی گیجند، اضافه کرد: «بغ نکنید، اخمهایتان را باز کنید. بخندید، این که چیزی نیست. ناراحت نشوید.»

مدیر مدرسه گفت: «بله شاد باشید، جنگ که برای همیشه طول نخواهد کشید.»

بچه‌ها دسته دسته شدند ورفتند.



فصل سیزدهم

دام ، خدایا دام !

هومر مکالی بعد از مسابقه روی دچرخه‌اش پرید تاهرچه زودتر خودرا بسر کارش برساند. درهمین‌موقع مردی بنام «کریس» بزرك وارد مغازهٔ «کاوینگتون» در کوچهٔ «تولر» شدکه در آن مغازه آلات واسباب ورزشی درمعرض فروش گذاشته شده بود.مرد قلدری بود. لمندبالا، کمر باریك، ومحکم. وموهای‌بوری داشت.ازتپه‌های اطراف «پیردا» تازه‌بشهر واردشده‌بودتادامی دوسایل‌شکاری‌برای خودش بخرد. آقای «کاوینگتون» مؤسس وصاحب مغازه فوراً دور مشتری تازه‌وارد را گرفت وباوطرزکار یك‌دام جدیدی راکه تازه اختراع‌شده‌بودنشارمیداد. دام نکره‌ای بود و

طرز کارش هم مشکل مینمود. ازفولاد، چوب، فنر وطناب ساخته شده بود. اصول کار این دام ظاهراً این بود که حیوان رااول بتله میاندازد بعداورا کمی تاب میدهد و پاهایش را محکم میچسبد تاصیاد برسد.

آقای کاوینگتون گفت: «این دام تازه ایست که مردی بنام «سافرتی» ازشهر «فرانیت» آنرا تعبیه کرده است،حق امتیاز اختراعش راهم گرفته، وتا حالا دوتا از این دامها ساخته است ، یکی که نمونهٔ اصلی است و آنرا باداره‌ٔ ثبت اختراعات فرستاده و این یکی را هم برای فروش بمغازهٔ ما سپرده است . این دام برای حیواناتی است که روی زمین راه میروند و آقای سافرتی اینطور دام خودرا وصف کرده :ـ پاهایشان رایکهو بتله میاندازد ، کمی قلقلکشان میدهد، میگذارد چرخی بخورند و بعد محکم میچسبدشان ـ دام آقای « سافرتی» همه نوع حیوانی را بدام میاندازد . قیمتش بیست دلار است . البته هنوز امتحان نشده اما خودتان می بینید که محکم است و بسهولت میتواند خرس بزرگی را بتله بیاندازد . »

کریس بزرگ مثل یك بچه مدرسه بتوضیحات صاحب مغازه گوش داد. پشت سر او یولیسس مکالی ایستاده بود و اوهم باشوق فراوان گوش میداد و مدام گردن میکشید تادام را بهتر ببیند . آقای کاوینگتون تصور میکرد که یولیسس بچهٔ « کریس بزرگ » است و « کریس » هم خیال میکرد بچهٔ صاحب مغازه است وبنابرین هیچکدام مانع حضور پسربچه وتماشایش نمیشدند . وخود یولیسس هم براین عقیده بود که هرجائی که چیز جالبی برای تماشا وجود دارد متعلق باوست .

آقای کاوینگتون میگفت : «خوبی این دام این است که بحیوان صدمه نمیزند و پوست حیوان را ضایع نمی کند و بعد میتوان پوست را درسته درآورد . بعلاوه آقای «سافرتی» تضمین میکند که این اسباب یازده‌سال تمام‌بی‌عیب دوام بکند. البته‌همهٔ قسمتهای دام، چوبش که چوب درخت لیموست ومحکم است، فنرهایش خیلی استحکام دارد، فولادش و طنابها، خلاصه‌تمام اجزاء آن‌بادوام ومحکم است. آقای «سافرتی» هرچند خودش شکارچی‌نیست ولی‌عقیده دارد که این‌دام مؤثرترین وضمناً انسانی ترین تله‌های دنیاست. آقای سافرتی‌مردی‌است‌هفتادساله که‌بیسروصدادر «فرانیت» زندگی‌میکند، هی کتاب‌میخواندوهی‌اختراع‌میکند. اینطور که میگویند، تاحالا سی‌وهفت اختراع ممتاز و علمی و مفید کرده است .» آقای کاوینگتون تعریفات خودرا ختم کرد و گفت: « حالا امیدوارم که مورد پسندتان واقع شده باشد . »

یولیسس جلوتر آمده بود تابهتر به‌بیند . اما دیگر خیلی پیشروی کرده بود . دام اورا بملایمت ولی بسرعت بتله انداخت . پاهایش‌را از زمین‌بلندکرد ، اورا چرخی‌داد و باندازهٔ سه‌پاازمین بطورافقی ، دست و پابسته ، درهوانگاهداشت . پسرك‌هرچندکمی ترسید اما سروصدائی راه نیانداخت . اما کریس بزرك موضوع را یکدستی نگرفت و سر کاوینگتون دادزد:

ـ احتیاط کنید . من‌نمیخواهم پسرتان ناراحت بشود .

کاوینگتون‌جوابداد : « پسرم ! من‌خیال‌میکردم‌پسر شماست . من هرگز این بچه‌را بعمرم‌ندیده‌ام. اوهمان وقت که‌شما واردشدیدتو آمد.»

کریس بزرك گفت : « بامن آمد ؟ من ملتفت نشدم. خوب بهر جهت عجله کن و اورا ازدام دربیاور . زودباش اورا دربیاور ! »

کاوینگتون گفت : « چشم آقا . حالا به‌بینم . »

کریس‌بزرك‌دلش شورمیزد و ناراحت بودپرسید: «پسرجان اسمت چیست؟» پسر بدام افتاده گفت :ـ یولیسس .

مردی که از آنطرف‌تپه‌ها آمده‌بود گفت : « اسم من کریس بزرك است . حالا خودت‌را محکم نگه‌دار تا این آقافوراً بیرونت بیاورد و بزمین بگذاردت . » بعد روکرد بآقای کاوینگتون و گفت : « حالا بیائید و بچه‌را ازدام دربیاورید. زودباشید آزادش کنید . »

آقای کاوینگتون هم مثل کریس بزرك گیج شده بود . گفت: «مطمئن نیستم که این قسمت ازطرز کاردام بیادم باشد . آقای سافرتی‌دام راکه بکار نیانداخت. میدانید ، زیرا ماحیوانی‌نداشتیم که ... آقای‌سافرتی فقط توضیحاتی داد . گمان میکنم باید این قسمت‌راتکان بدهیم .. نه .. اینکه‌از جاتکان نمیخورد . »

اکنون کریس بزرك و آقـای کاوینگتون باهم سراغ‌دام‌رفتند . کریس،یولیسس‌راگرفته بود که اگر دام ناگهان‌بازبشود او باصورت‌بزمین نیافتد و مرددیگر باقسمتهای مختلف‌دام‌ورمیرفت تابه‌بینداز کجابازمیشود.

کریس بزرك گفت:ـ حالا عجله کن . نمیشودکه تمام‌روز بچه را در دام نگاه داشت . یولیسس صدمه که نخوردی ؟

یولسیس گفت : ـ نه‌آقا .

کریس‌بزرك گفت: « خوب خودت‌را محکم نگهدار . ترا ازاینجا

درخواهیم آورد.» بعد پسر بچه‌راورانداز کرد و پرسید: «چه باعث شد که اینجا سر بکشی؟»

یولیسس جواب داد: «میخواستم تماشا بکنم.»

کریس بزرگ گفت: «حق باتست. چیز تازه‌ایست که آدم‌را مشغول میکند. نیست؟ حالا این آقا‌ترا سالم از تله‌درمیآورد. منهم نمی‌گذارم که بیفتی. چندسالت‌است؟»

یولیسس گفت: ــ چهارسال.

کریس بزرگ گفت: «چهارسال؟ من‌پنجاه‌سال ازتوبزرگترم. حالا این آقاترا درمیاورد.» ورو کرد باآقای کاوینگتون‌وپرسید: «درنمیآورید؟ اسم شما چیست؟»

ــ اسم‌من‌والتر کاوینگتون است و صاحب این مغازه‌هستم.

کریس بزرگ گفت: ــ چه‌خوب. والتر حالا پسر را ازدام نجات بده، این قطعه چوب‌راکه اینجا وصل است تکان بده. من‌اورا محکم گرفته‌ام. یولیسس دلت شور نزند. اسم پدرت‌چیست؟

ــ ماثیو.

کریس بزرگ گفت: «پدرت آدم خوشبختی است که‌پسری مثل‌تو دارد پسری که باچشمهای باز بهمه چیز توجه میکند. من حاضر بودم تمام دنیارا بدهم و پسری مثل توداشته باشم. امازنی مناسب خودم گیر نیاوردم. سی‌سال پیش‌در «اکلاهما» دختری رادیدم وپسندیدم. امااو با مرددیگری فرار کرد. والتر توانستی کاری‌بکنی.؟» کاوینگتون گفت: «هنوزنه. امابزودی ازطرز کاراین دام سردرخواهم آورد. بنظرم‌اینجارا

باید ... نه .. آقای « سافرتی » توضیح داد که چطور حیوان را از تله باید درآورد . امامن درست نمیدانم کجابکجاست.شایدهم اصول کاردام وقتی بجای یك حیوان پسربچه‌ای را بتله انداخته است فرق میکند . »

دومرد، یك زن بادختری کوچك ودوتاپسر نه‌ساله وده‌ساله برای تماشا وارد مغازه شدند .

یکی از پسرها پرسید: ـچطور شده؟

آقای کاوینگتون جواب داد: «پسربچه‌ای دراینجا بدام افتاده‌است اسمش یولیسس است.»

یکی ازمردها گفت: «چطور شدکه بدام افتاد ؟ میخواهید بروم دنبال دکتر ؟»

کریس بزرك گفت: «نه، صدمه که ندیده. صحیح‌وسالم است.فقط درهوا معلق‌مانده.همین.»

زن گفت: «شاید بهترباشد پاسبان صداکنیم.»

کریس بزرك گفت: «نه‌خانم. همین‌الان بتله‌افتاد. واین آقا ـ والتر، اورا ازدام درخواهد آورد .»

خانم گفت: ـشرم‌آور استکه آدم‌باعث‌شود بچه‌های کوچك مردم گرفتار این اختراعات ماشینی مزخرف بشوند ورنج ببرند .

کریس‌بزرك گفت: ـخانم‌بچه سالم‌است ورنج‌هم نمیبرد .

خانم گفت: «اگر پسر من بودبیك چشم بهمزدن پاسبان را صدا میکردم.»وقرقر کنان بر گشت،دست‌دختربچه را گرفت و کشان‌کشان‌او راباخود برد.

دختر کوچك بگریه افتاد: «منهم میخواهم تماشا کنم. میخواهم تماشا کنم، همه‌میبینند بجز من.» زن بر گشت، دختر بچه‌را گوشمالی دادواو راازمغازه کشان‌کشان بیرون برد.

کریس بزرك گفت: «یولیسس ابداً دلت‌شورنزند. بزودی ترانجات خواهیم‌داد.» اما آقای «کاوینگتون» گفت: «من که سردر نمیآورم. بهتر است باآقای سافرتی تلفون بکنم. من نمی‌توانم خودم پسربچه را از تله دربیاورم.»

یولسیس گفت: - یعنی من مجبورم اینجا بمانم؟

کریس بزرك گفت: «نه پسرجان اینطورنیست. اینجانخواهی‌ماند، ترانجات خواهیم داد.» پسری که یکدسته روزنامه زیربغل داشت‌داخل مغازه شد، ازمیان‌جمعیت سرکشید و بیولیسس نگاه کرد. مردم‌راورانداز کرد، بعددوباره متوجه یولیسس شدوگفت:

- سلام یولیسس. اینجا چه‌میکنی؟

یولیسس گفت: - سلام آگی. بتله افتاده‌ام.

چرا؟

- بتله افتاده‌ام دیگر.

پسر روزنامه‌فروش سعی کرد که بکریس بزرك کمك کند. امافقط اسباب زحمت‌شدوسراوراشلوغ کرد. بعدترسیدوواماندهو ناتوان باطرافش نگاهی کردو بعدازلحظه‌ای آشفتگی بطرف کوچه دوان دوان براه افتاد. مستقیما بتلگرافخانه دوید. ولی هومر آنجا نبود. دوباره در کوچه پابدو گذاشت. باینطرف میدوید و بعدبطرف دیگر. بمردم برمیخورد ودرعین

حال اخبارمهم روزرا فریاد میزد .

ناگهان بیکزن برخورد کردو آنزن باخود گفت: «عقل ازسرش پریده! از بس سعی کرده است روزنامه‌ها را آب کند، خل شده !»

آگی یك کوچه‌را پیمودوسر چهارراه ایستاد وبچهار جهت خیابان نگاه کرد، بلکه هومر را پیدا بکند. معجزه بود اگرهومردر آن لحظه روی دچرخه‌اش از گوشه‌ای ازخیابان سردربیاورد. امااین معجزه‌وقوع یافت. آگی بطرف هومر دوید وباتمام قوایش فریادزد :

ـ هومر توباید همین‌الان دنبال من‌بیائی. هومر باید ...

هومراز دوچرخه‌اش پائین‌جست وپرسید: ـمگرچه‌شده ؟

آگی، هرچند هومر درست پهلویش ایستاده بود، اماهمانطور فریاد میزد: «هومر اتفاقی افتاده، توباید دنبال من بیائی .» و بازوی هومررا چسبید .

هومر گفت :ـ مگرچه‌اتفاقی افتـاده ؟

آگی گفت : «در مغازه کاوینگتون ... عجله کن ، بایدبیائی.»

هومر گفت : «آه لابد میخواهی‌تور ماهیگیری ، یاتفنگی، یاچیز دیگری‌را ازپشت ویترین بمن نشان بدهی . من سرم شلوغ است ونمی توانم این‌روزها بتماشای این‌جورچیزها بروم . من کارمیکنم وهمین‌الان هم مجبورم سر کارم بروم .»

هومر دوباره روی دوچرخه‌اش پرید و شروع برانندن کرد . اما آگی پشت زین دو چرخه راگرفت و پشت سر او نشست و سعی کرد دوچرخه را متوجه مغازۀ کاوینگتون بکند . وفریاد زد: «هومر تو باید

با من بیائی. او بدام افتاده و نمیتواند خلاص بشود.»

هومر پرسید: – از کی حرف میزنی؟

وحالا بچندقدمی مغازهٔ «کاوینگتون» رسیده بودند. جمعیت کوچکی جلوی مغازه گرد آمده بودوهومر ترس برش داشت. آگی مردم را نشان داد وهر دو پسر بجمعیت فشار آوردندوخود را بمغازه و بعد بنزدیك دام رسانیدند.
دردام، یولیسس برادر هومر گرفتار بود و آقای کاوینگتون و کریس بزرك ویکعده غریبه، اززن ومرد وپسر بچه هجوم آورده بودند.

هومر فریاد زد: – یولیسس!

یولیسس گفت: – سلام علیکم هومر.

هومر رو بمردم کرد وپرسید: – برادرم آنجا چه میکنند؟

آقای کاوینگتون جوابداد: – بتله افتاده.

هومر گفت: «این مردم اینجا چه میکنند؟» وبمردم رو کرد و گفت «بروید! یالا بروید بخانه هایتان. آیا پسر بچه ای حق ندارد بتله بیافتد بی اینکه شما مردم دوروبرش سر بکشید وسروصدا راه بیاندازند؟»

آقای کاوینگتون گفت: «راست است. من ازاشخاصی که مشتری این مغازه نیستند خواهش میکنم تشریف ببرند.» بعد مردم را وراندازکرد و گفت: «آقای والاس شما میتوانید بمانید، شما باما معامله دارید وشما هم آقای سیکرت، آقای جورج، آقای سپیندل، آقای شورتی...»

مردی ازمیان جمع گفت: «منهم مشتری این مغازه هستم. هنوز دوهفته نشده که ازاینجا قلاب ماهیگیری خریده ام.»

آقای کاوینگتون گفت: «راست است. قلاب خریدید. اما بقیه

باید تشریف ببرند .» فقط دو نفر پاپیا شدند، اما جم نخوردند .

هومر گفت : « یولیسیس ناراحت نباش، همه چیز درست خواهد شد . خوب شد که آگی مرا پیدا کرد . آگی بدو بتلگرافخانه و بآقای اسپنگلر بگو که برادر من بدام افتاده ومن سعی دارم نجاتش بدهم · ممکن است تأخیر کنم اما بگو بمجردی که برادرم را خلاص کردم باداره خواهم آمد . یالا عجله کن .»

آگی پابدو گذاشت. بپاسبانی که تازه بمغازه میآمد تنه زد و نزدیك بود اورا نقش برزمین بکند.

پاسبان پرسید: «این جاروجنجالها سرچیست ؟»

آقای کاوینگتون جوابداد: «پسر بچه‌ای در مغازهٔ ما بدام افتاده و نمی‌توانیم خلاصش بکنیم.»

پاسبان گفت · «بگذارید ببینم چه میتوان کرد.» اول بیولیسس و بعد بمردم نگاه کرد و گفت: «بسیارخوب، اول شما اینجارا خلوت بکنید. ازاین اتفاقها هرروزمیافتد . شما کار بهتری ندارید که بکنید؟ ایستاده‌اید وبچهٔ کوچکی را که بتله افتاده تماشا می کنید ؟» پاسبان مردم را از مغازه بیرون کردودر مغازه راقفل کرد. بعدرو بآقای «کاوینگتون» و کریس بزرك کردو گفت «حالا بیائید بچه‌را ازاین مخمصه نجات بدهیم و بخانه بفرستیمش.»

آقای کاوینگتون گفت: «چشم. وهرچه زودتر اینکاررا بکنیم بهتر است · شما ساعت چهارونیم بعد ازظهر مغازهٔ مرا تعطیل کردید .»

هومر پرسید : «خوب طرز کار این دام چگونه است ؟ »

کاوینگتون گفت : ــ دام تازه‌ایست . اخیراً بوسیلهٔ آقای «ویلفرد

سافرتی » اختراع شده است. قیمتش بیست دلار است و حق اختراعش به ثبت‌هم رسیده.

هومر گفت:ـ خوب برادرم‌را نجات بده، اگر خودت‌هم نمی‌توانی کسی راکه میتواند پیداکن. آقای سافرتی را پیدا کن.

آقای کاوینگتون جواب‌داد: « من همین‌الان سعی کردم که باو تلفون بکنم. اما تلفون خرابست. »

هومر دیگر از جادررفته بود فریادزد:ـ تلفون خرابست. بمن‌چه که تلفون‌خرابست! مخترع‌راهرجوری‌است‌پیداکن‌تابرادرم‌راخلاص‌بکند.

پاسبان تأیید کرد. « بله بنظرم بهتر است اینکاررا بکنی. »

آقای کاوینگتون گفت: « سرکار پاسبان. من‌شاغل یك شغل‌قانونی هستم. مرد وطن پرستی هستم‌که از قانون هرگز سرپیچی نمی کنم. مالیاتم‌را بموقع میپرازم، مالیاتی‌که میتوانم بگویم‌از آن حقوق شما پرداخته میشود. من سعی خودرا کرده‌ام‌که آقای « سافرتی » را پیدا بکنم. حالا تلفون خرابست‌من‌چه بکنم؟ نمی‌توانم‌که مغازه‌ام‌را وسط روز که موقع کسب و کاسبی‌ام هست ترك بکنم و دنبال آقای سافرتی بگردم. »

هومر خیره در چشم آقای کاوینگتون نگاه‌کرد و مشتش را زیرچانهٔ‌او گذاشت‌و گفت: « برو مخترع‌این‌ماشین عذاب‌را پیدابکن و برادرم رااز‌شرش نجات‌بده. همین. »

کاوینگتون گفت: « این‌ماشین عذاب نیست. این مترقی ترین دامی است که‌برای گرفتار کردن‌حیوانات‌تاحالا ساخته شده، حیوان‌را بی‌اینکه

کوچکترین آسیبی بپوستش یاببدنش وارد بیاید بتله میاندازد ، نه له و لورده‌اش میکند، نه‌زخمی‌اش میکند و نـه‌فشاری ببدنش میدهد. اساس کار آن این است که حیوان‌را ازجائی که هست برمیدارد واو را بیدفاع وبی کاره نگاه میدارد. بعلاوه آقـای «سافرتی» ممکن است در خـانه نباشد.»

هومر گفت:ـ آه، من چه‌میگویم وتوچه جواب میدهی .

اکنون پـاسبان تصمیم گرفت که دام‌را معاینه بکند وپیشنهاد کرد که «بهتر است آنرا اره کنم وپسر بچه‌را نجات بدهیم.»

آقای کاوینگتون گفت:«چطورمیشودفولادرا اره کرد؟»

هومر گفت : « یولیسس‌جان چیزی لازم نداری ؟ حالت خوبست؟ چی‌میخوای برات بیاورم ؟»

کریس بزرك عرق میریخت وبتله ور میرفت . از یك برادر چشم برمیگرفت وببرادر دیگر نگاه میکرد. ازآرامش‌پسر بچهٔ دردام افتاده وازشدت علاقه وخشم برادربزرگتردلش‌بدردآمده بود .

هومر گفت :ـ یولیسس میل‌داری چیزی برایت بیاورم؟

یولیسس‌جوابداد:ـپدرم‌را میخواهم .

هومر گفت : «آه ، مقصودم چیزی غیر ازپدرمان است .»

پسر دردام افتاده گفت : «پس‌مارکوس را بیار»

هومر گفت : «مارکوس که در جنك است . مثلا دلت میخواهد بستنی یاخوراکی دیگری برایت بخرم .»

یولیسس گفت : «نه،فقط مارکوس‌رامی‌خواهم.»

هومر گفت : «جانم، مارکوس که اینجا نیست.» بعد رو کرد بآقای کاوینگتون و اصرار کرد : «برادرم را نجات بده وزود هم باش.»

کریس بزرگ گفت : «کمی صبر کن. برادرت را محکم بگیر، مواظب باش نیفتد.» کریس بزرگ حالا دیگر سخت مشغول دام بود.

آقای کاوینگتون مداخله کرد : ـ شما دارید دام رامی شکنید. این دام در نوع خودش بی‌نظیر است و در تمام دنیا همین یکی موجود است. نباید شکسته شود. همین الان میروم مخترعش را پیدا می کنم. شما دارید اختراع بزرگی را ضایع می کنید. آقای «سافرتی» پیر است و ممکن است عمرش وفا نکند که دامی نظیر این یکی بوجود بیاورد. پسر بچه که سالم است و صدمه‌ای که ندیده. همین الان میروم آقای «سافرتی» را بهر قیمتی هست پیدا می کنم. بیش از یکی دو ساعت طول نخواهد کشید.

هومر سرش دادزد: «یکی دوساعت!» و با تنفر عمیقی بکاوینگتون خیره شد و بعد بتمام مغازه چشم انداخت و گفت: «تمام این مغازه را بهم خواهم ریخت و همه چیز را خرد و خاکشیر خواهم کرد.» و بکریس بزرگ گفت: «ارباب زود باش، دام را بشکن ـ یالا بشکن دیگر.»

کریس بزرگ باتمام قوت عضلانیش، باقوت انگشتها، بازوها، شانه‌ها و پشتش بدام فشار میآورد و کم کم دام با فشار نیروی او ازهم میگسیخت. یولیسس خود را طوری مچاله کرده بود تا بلکه عملیات کریس بزرگ را ببیند. عاقبت دام از فشار او درهم شکست.

و یولیسس رها شد.

هومر او را محکم گرفته بود که بزمین نیافتد و بعد برادرش را

بزمین گذاشت. جمعیت که جلوی در مغازه ازدحام کرده بود ابراز احساسات کرد. اما بابیحالی. زیرا اولا کسی بآنها توجهی نمیکرد و ثانیاً پیشوائی نداشتند که تحریکشان بکند . و حالا که کارها روبراه شده بود، هومر دست در گردن برادرش انداخت. یولیسس بکریس بزرگ نگاه می کرد. آن مرد قوی خسته و فرسوده مینمود .

آقای کاوینگتون گفت : «باید پول دام پرداخته شود . دام درهم شکسته. یکی باید ازعهدهٔ خسارت آن بربیاید .»

کریس بزرگ بی گفتگو چندتا اسکناس ازجیبش در آورد. بیست دلارشمرد و آنرا روی پیشخوان مغازه انداخت. سریولیسس رادر دست گرفت وموهایش رامثل یك پدر نوازش کرد. بعداز درمغازه بیرون رفت.

هومر با برادرش حرف میزد: «حالت خوبست؟ چطور خودت را باین مخمصه هادچار میکنی؟» بعدبدام شکسته نگاهی انداخت ولگدی بآن زد .

پاسبان گفت: «پسرجان دقت کن، بالاخره هرچه باشد این اختراع تازه ایست ونمی توان گفت که کاری از آن برنمیآید .»

آقای کاوینگتون بیرون رفت و بمردمی که در کوچه ازدحام کرده بودند گفت: «مغازه اکنون برای معامله بازاست. مغازهٔ ما هرروز ساعت ۸ بازمیشود وشب ساعت هفت می بندد. غیرازشنبه ها که مغازهٔ ماتاساعت ده بازاست امایك شنبه ها تعطیل است. انواع واقسام اسباب های ورزشی در اینجا بفروش میرسد. تور وقلاب ماهیگیری، تفنك وفشنك وسایر آلات ورزشی، حالا برای معامله حاضریم. خانمها، آقایان! تشریف بیاورید .»

ومردم‌یواش یواش متفرق شدند .

هومر پیش ازاینکه ازدر مغازه بیرون برود روکرد بپاسبان واز او پرسید : « مردی‌که برادرم را از دام خلاص کرد کی‌بود ؟ »

پاسبان جوابداد که: «بعمرم اورا ندیده‌ام . نمی‌شناسمش . »

یولیسس بهومر گفت :ـ کریس بزرك.

هومر گفت:ـ کریس بزرك اسمش بود ؟

یولیسس گفت :ـ بله کریس بزرك بود .

اکنون آگی‌هم‌از تلگرافخانه برگشته بودو داشت بمغاره‌میآمد. یولیسس راکه‌دید گفت : « یولیسس‌درآمدی ؟ چطور درت‌آوردند ؟»

یولیسس گفت : کریس بزرك.»

آگی ازهومر پرسید : « چطوردرش‌آوردند؟ چطورشد ؟بسر دام چه‌آمد ؟ آنمرد قوی‌که ریش داشت‌کجا رفت؟ تعریف کن، منکه رفتم چه‌اتفاقی افتاد ؟ »

هومر گفت : « همه چیز روبراه شد . پیغام مرا باآقای‌اسپنگلر رساندی ؟ »

آگی گفت : « بله که‌رساندم . بگوچه خبرهاشد ؟ آیادام واقعاً بدرد میخورد؟ حیوانات‌را بتله میاندازد ؟ »

هومر گفت : « این دام بمفت نمیارزد. چه‌فایده‌داردآدم حیوانی را بتله بیاندازداما نتواند اوراازدام دربیاورد؟» بعدروکرد بکاوینگتون و گفت : « اماخیلی روبخرج دادیدکه برای یك‌تکه آهن‌کهنه بیست دلار ازکریس بزرك درآورید . »

کاوینگتون گفت:« بیست دلار قیمت دام بود . »

هومر گفت:«قیمت‌دام ! چه‌حرفها ؟ بیا آگی ، بیا از اینجابرویم .»

هرسه پسر ازمغازه درآمدند و بتلگرافخانـه رفتند . آقای اسپنگلر بـه پیشخوان‌تکیه داده بود و بیرون راتماشا میکرد . آقای گروگن داشت مخابره‌میکرد . هومر از برخوردی که باآقای بیفیلد درموقع‌مسابقهٔدو برایش‌روی داده‌بود بیش از پیش می لنگید . ایستادتابرئیس تلگرافخانه حرف بزند . گفت :

«آقای اسپنگلر برادرم یولیسس‌را معرفی میکنم. همین‌الان اورا ازشر تله‌ای درمغازهٔ کاوینگتون خلاص کردیم. کریس بزرگ‌اورا درآورد. مجبور شدکه دام‌را بشکند وبعد پولش‌را هم بپردازد. بیست‌دلار داد . اینهم آگی است. آیا علت تأخیر مرا بشما خبرداد ؟»

اسپنگلر گفت:«مانعی ندارد . چندتا تلگراف رویهم انباشته شده که‌باید آنهارا برسانید. اما عیبی ندارد. خوب، که این برادرتان است ؟ یولیسس؟» یولیسس‌پشت‌سر تلگرافچی ایستاده‌بود وکار کردن اوراتماشا میکرد. آگی آنطرف‌میز روبروی‌تلگرافچی ایستاده‌بود وبتق‌تق‌دستگاه گوش میداد .

اسپنگلر گفت:«چندتا تقاضای تلفون حضوری هم رسیده کـه باید بطرفها خبر بدهیم.دوتااز آنهارا خودم رساندم. بقیه درپروندهٔ تلفون‌های رسیده است. اول تلفون‌هارا برسان وبعد تلگرافهارا .»

ـ چشم آقا. همین‌الان.خیلی متأسفم که اینطورشد. آقای‌اسپنگلر ممکن است کمی مواظب یولیسس باشید تامن برگردم . شاید سرم که

خلوت‌شد بتوانم اورا جلوی دچرخه‌ام بنشانم وبخانه برسانم .

اسپنگلر گفت:ـ من مواظب برادرت خواهم بود تاتو بر گردی .

هومر گفت:ـ خیلی متشکرم. یولیسس مزاحم شمانخواهدبود.فقط تماشا میکند. کاری نخواهد کرد که ناراحت بشوید .

هومر اداره راترك گفت. می لنگید وبشتاب میرفت .



فصل چهاردهم

دیانا

یولیسس با آقای گروگن نزدیک‌تر شده بود و آگی بتق‌تق دستگاه گوش میداد.

آگی از آقای اسپنگلر پرسید: «این دستگاه برای چیست؟»

اسپنگلر جواب‌داد: «آقای گروگن با آن دارد تلگراف مخابره میکند.»

آگی پرسید: «تلگراف به‌کجا می کند؟»

ـ به نیویورك.

ـ تلگراف اینهمه‌راه تانیویورك میرود؟ چطور میرود؟

ـ بوسیلهٔ سیم.

آگی گفت: «لابد با سیمهای تلگراف که به‌تیرها وصل کرده‌اند؟
مگر از اینجا تانیویورك تیر تلگراف هست؟»
-بله.
آگی پرسید: «کی تلگرافهارا میفرستد؟»
-تمام مردم.
پسر روزنامه‌فروش فکری کرد و گفت: «من بعمرم هیچ تلگرافی دریافت نکرده‌ام. چطور میشود که آدم تلگراف برایش میرسد؟»
اسپنگلر گفت: -کسی برای آدم تلگراف می‌کند.
آگی گفت: -مثلا کی می‌فرستد؟ هرگـز کسی برای من تلگراف نفرستاده.
اسپنگلر گفت: «دوستان آدم یاکسان دیگر برای آدم تلگراف می‌کنند.»
-تمام دوستان و آشنایان من در «ایتاکا» هستند.
درهمین موقع چراغ سبز دستگـاه فرستنده روشن شد. آگی پرسید: - این چراغ سبز چرا روشن شد؟
اسپنگلر جوابداد: «برای اینکه خط آزاد است.»
-چه خطی؟
-خط سانفرانسیسکو.
آگی گفت: «آدم باید چندساله باشد تابتواند نامه‌رسان بشود؟»
-شانزده‌ساله.
آگی توضیح داد: «من نه‌ساله هستم.چرا آدم آنقدر مجبور باشد

صبر کند تا۱۶ساله بشود! پسرهای هفده‌ساله میتوانند درخدمت بحریه داخل بشوند.»

اسپنگلر گفت: «قانون اینطوری‌است.»

آگی گفت:«چرا دمبدم ازخودشان‌قانون درمیآورند؟»

اسپنگلر یك‌دسته تلگراف فرستاده را رویهم انباشت و درفیش مخصوصی جاداد و گفت: «این‌قانون‌ها برای این‌وضع شده‌که بچه‌ها را دربرابر کارهای سخت حمایت بکنند.»

آگی پرسید.-چرا!

-تااینکه بچه‌ها خسته نشوند. بتوانند بازی و گردش کنند. این قانون برای حمایت اطفال است.

آگی پرسید:«حمایت ازچه؟»

اسپنگلر گفت:«حمایت ازکارهای سخت. حمایت اطفال در برابر کارفرماهائی‌که بچه‌ها را مجبور بکار زیاد می‌کنند ونفع‌زیادتری‌بجیب خود میریزند.»

آگی گفت:-خوب‌اگر بچه‌ها نخواهند کسی ازآنها حمایت بکند تکلیف چیست؟ اگر بچه‌ها بخواهندکار بکنند چطور؟

اسپنگلر گفت:-قانون بهرجهت ازآنها حمایت می‌کند.

آگی پرسید: «آدم‌باید چندسالش بشود تاازشر بچه‌بودن خلاص بشود؟چندسالش بشودتا بتواندخودش ازخودش‌حمایت‌کند وهر کاری که دلش بخواهد انجام‌بدهد؟»

اسپنگلر گفت:-اگر بخواهد نامه‌رسان بشود باید۱۶ساله باشد.

آگی گفت:ـ هومر کار می کند. نیست! از کی شانزده سالش شده است؟

اسپنگلر گفت:ـ خوب هومر استثناست. او چهارده ساله است ام. قوی وباهوش است .

آگی گفت. «مقصودتان از باهوش چیست ؟ آیا آدم باید باهوش باشد تانامه رسان بشود ؟

اسپنگلر گفت:ـ نه اماهوش بآدم کمك میکند . آدم درهر کاری که باشد اگر باهوش باشد راحت تر است .

آگی پرسید:ـ از کجا میفهمید که آدمی باهوش هست ؟

اسپنگلر بپسر روزنامه فروش نگاه کرد و تبسم کرد پس گفت : «بعدازچند دقیقه حرف زدن با کسی می فهمم که او باهوش است یا نه . »

آگی پرسید : « چرا اینکاغذهارا دراین کشوها انبار می کنید ؟»

اسپنگلر گفت . « این تلگرافهائی است که دیروز مخابره شده . بترتیب اسم شهرها آنهارا اینجا جمع می کنیم. این کاررا از نظر دفترداری و پروندهٔ اداره می کنیم. حالا این تلگراف مال سانفرانسیسکوست. من آنرا درفیش مخصوص سانفرانسیسکو میگذارم. تمام تلگرافهای این فیش مال سانفرانسیسکو است . »

آگی گفت:ـ ازمنهم اینکار برمیآید . دوچرخه سواری هم بلدم. فقط دوچرخه ندارم. اگر دوچرخه‌ای گیرم بیاید منهم میتوانم نامه‌رسان بشوم ؟ شمابمن شغلی رجوع میکنید ؟» اسپنگلر از کار بازایستاد تاپسررا ورانداز کند . و گفت : « بله آگی . امانه حالا . نه‌ساله بودن کافی نیست . وقتی سیزده یا چهارساله شدی کاربتو خواهم‌داد . »

آگی پرسید: ـ دوازده سالگی چطور؟
اسپنگلر گفت: «شاید. حالا چرا دلت میخواهد نامه‌رسان بشوی؟»
آگی گفت: «میخواهم چیز یاد بگیرم. تلگرافها را بخوانم. از تهتوی کارها سر در بیاورم.»
لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اما سه‌سال دیگر باید بگذرد تا من دوازده سالم بشود.»
اسپنگلر گفت: «سه‌سال بیك چشم بهم‌زدن خواهد گذشت.»
آگی گفت: «بنظر من اینطور نمی‌آید. مدتهاست منتظرم بگذرد و نمیگذرد.»
اسپنگلر گفت: «بزودی خواهی دید. پیش از اینکه متوجه بشوی، دوازده سالت شده‌است. اسم فامیلت چیست؟»
ـ گوتلیب، آگوست گوتلیب.
رئیس تلگرافخانه و پسر روز نامه فروش بیکدیگر نگاه کردند. هر دو خیلی جدی و درعین‌حال مشتاق مینمودند. اسپنگلر گفت: «آگوست گوتلیب، قول میدهم وقتی که موقعش برسد..»
و حرفش را قطع کرد تا زنی را بنام «دیانا استید» که بشتاب داخل اداره میشد ورانداز کند. جلوی در اداره اتومبیل آن‌زن ترمز کرده بود. و پشت رل ماشین شوفری که لباس متحدالشکل پوشیده بود قرار داشت. خانم بالحن خاصی که کمی مصنوعی مینمود و باصدای جذابی باسپنگلر گفت: «آه، عزیزم هنوز اینجا هستی!»
باعشوه وطنازی محبت آمیزی باو نزدیك شد ودست در آغوشش

انداخت واورا طوری بوسید که باور نمیشد بوسهٔ واقعی است.

اسپنگلر گفت: «صبر کن.» اورا ازخود دور کرد. سبدسیمی راکه در دست داشت روی میز گذاشت وبطرف زن آمد. دختر جوان دوباره سعی کرد اورا در آغوش بگیرد واسپنگلر بازاورا ازخوددور کردو گفت: «کمی صبر داشته باش. آگوست گوتلیب را معرفی میکنم.»

زن جوان گفت: «پسرجان حالت چطور است؟»

اسپنگلر گفت: «آگوست، ایشان خانم استیدهستند.»

آگی گفت: «سلام» وچون نمیدانست دیگرچه بگوید گفت: «خانم روزنامه نمیخرید؟»

دیانا گفت: «چرا البته که میخرم. قیمتش چند است؟»

آگی گفت: «۵سنت. اخبار محلی، نتیجهٔ مسابقه‌های ورزشی، بسته شدن بازارهای عمده فروشی، آخرین اخبار جنگی.»

دیانا گفت: «راستی؟ این‌هم پنج‌سنت. خیلی متشکرم.»

آگی پنج سنت را گرفت وروزنامه‌ای برای خانم استید انتخاب کرد. آنرا بادقت ومهارت یك کاسب حسابی روی‌زانو گذاشت، ازوسط تاکردوبعد بازآنراروی زانو گذاشت ویك‌تای دیگر کرد. ومثل ساحری که شعبدهٔ مهمی را بانجام میرساند، آنرا پاك وپاکیزه تحویل خانم‌داد. و گفت: «متشکرم‌خانم. چهارشنبه‌ها مجله‌های «پست‌شنبه شب» و «آزادی» رامی‌فروشم وازمجله‌ها مجلهٔ «کالیزر» را. درتمام شهر روزنامه‌می‌فروشم.»

دیانا گفت: «خیلی خوب‌است، پسر کوچولو. امیدوارم خوب پول دربیاوری.»

آگی گفت : « روزی درحدود ۴۰ سنت ازروزنامه ومجله‌فروشی کاسبی میکنم . وقتی هم کـه جمعه بازار محلی افتتاح بشود چسه فیل خواهم فروخت »

دیانا باهمان صدای پرعشوه وزیبایش گفت: «پس کاروبارت خوب است وسرت هم شلوغ است . نیست ؟»

آگی گفت : «بله . اماضمناً خیلی‌چیزها هم یاد می گیرم . کم کم میتوانم مردم را بشناسم .» بنظرمیآمد که آگی،خانم استید را هم خوب شناخته بود واز نتیجه هم بسیار راضی مینمود .

خانم گفت:«البته که میشناسی . یقین دارم کـه مردم را خوب می شناسی.» بعد روکرد باسپنگلر و گفت : «عزیزم منتظر شدم بمن تلفون کنی و نکردی . خودت گفتی سرساعت پنج‌تلفون‌خواهی‌کرد . نگفتی؟»

اسپنگلر گفت : «آه بله . اما یادم رفت . داشتم با آگی حرف میزدم. آگی‌می‌خواهدنامه‌رسان‌بشود ومن همین‌الان داشتم باو می گفتم که وقتی موقعش برسداستخدامش‌میکنم.»

آگی گفت: «خیلی‌متشکرم.» وبراه افتاد . «امیدوارم باز خدمت برسم .خانم‌خداحافظ .» وروکردبپسربچه و گفت:«خداحافظ یولیسس.»

دیانا از اسپنگلر پرسید:«یولیسس! چه اسم زیبائی! یولیسس در ایثاکا . عزیزم من فقط یکدقیقه بیشتر اینجا نخواهم ماند . شام یادت نرودکـه باید بیائی‌خانهٔ ما . باید . میدانی؟»

اسپنگلر می‌خواست حرفی بزند اما زن جوان نگذاشت و گفت

«نه دیگر تو قول دادی ، بله قول دادی . مادرم وپدرم آرزو دارند ترا ببینند . درست سرساعت هفت منتظرم .»

اسپنگلر گفت : «کمی صبر کن . صبر کن ببینم.»

دیانا گفت : «عزیزم بازهم که می‌خواهی مرا ناامید کنی ودلم را بشکنی .»

اسپنگلر گفت: «کسی خیال ندارد دل‌ترا بشکند . بنابراین سخت نگیر.درست سرساعت هفت ؟ مقصودت ازدرست سرساعت‌چیست ؟ اصلا چرا میخواهی مرا برای شام بخانه‌تان بکشانی؟»

زن‌جوان باشکیبائی‌مادری که ببچه‌اش حرف میزند گفت : «زیرا من‌ترا دوست دارم . دوست دارم . دوست دارم. میشنوی؟» وبسرخوشی خندید .

رئیس تلگرافخانه گفت: «حالا سخت نگیر. هروقت که تواینطور حرفها را میزنی من...»

زن جوان مشتاقانه گفت «آخرعزیزم من‌واقعاً ترادوست‌دارم . »

اسپنگلر آهی کشیدو گفت : « بعمرم دوبار بمهیمانی شام رفته‌ام وهردو بارهم‌حوصله‌ام‌سررفته.»

دیاناگفت : « اماتو مادر وپدرم‌را خواهی پسندید . لباس‌رسمی‌هم لازم نیست بپوشی . فقط لباس شب‌بپوش . »

اسپنگلر گفت:« مقصودت‌ازلباس‌شب‌چیست؟ من‌لباسهایم‌راهم شب میپوشم‌هم‌روز .»

دیاناگفت : « سرساعت هفت.»وتوجهش بتخم‌مرغ آب‌پزی که‌روی

میزرئیس اداره بود جلب شد و گفت:« عزیـزم ، چه‌وزنهٔ کاغـذی خوبی است ! این‌چیست ؟ »

ـ تخم‌مرغ آب‌پز . تخم‌مرغ‌حسابی .برایم‌خوش‌یمن است .

دیانـا گفت : « چه‌بامزه. خوب عزیزم من‌باید بروم.»وبرای‌بوسهٔ خداحافظی باز بسمت اومتوجه شد ، اما اسپنـگلراورا بنرمی ازخوددور کرد ودیانا اداره راترك گفت.

آقای گروگن ماشین‌کردن تلـگرافی راتمام‌کرده بود . اسپنـگلر یولیسس را پهلوی‌پیرمرد بردو گفت:« ویلی،من‌میروم چیزی‌بیاشامم . این یولیسس مکالی برادرکوچك هومر است . دچار مخمصه‌ای شده بوده . بیـکنوع تله افتاده بوده‌است . یولیسس، این آقای ویلی گروگن است . »

آقای گروگن گفت : « آه ماباهم دوست قدیمی هستیم . مدتهاست طرز کار کردن مرا تماشا میکند . » یولیسس سرش‌را پائین انداخت .

اسپنـگلر گفت:«جامی میزنم و فوراً برمیـگردم . »



فصل پانزدهم

دختری در گوشهٔ خیابان

اسپنگلر میخواست برود. اما صدای دستگاه تلفون اورا از رفتن بازداشت. از تق‌تق دستگاه تلفونگرام که پشت سرهم میزد و پیامی که خود بخود روی نوار کاغذی چاپ میشد اسپنگلر از رفتن صرفنظر کرد. بطرف دستگاهی که‌روی میز پیامهای رسیده قرارداشت رفت وعلاماتی راکه روی نوار کاغذی چاپ میشد مطالعه کرد . بگروگن گفت: «تلفون از شرابسازی تاکستانهای دورایناکاست. اگر هومر آمد نگذارید برود تاخبر شعبهٔ محلی شرکت «تاك آفتاب‌رسان» برسد . آنها حتماً پیغامهای تلفنی زیاددارند و جواب سفارشهای تمام کشور را تهیه کرده‌اند واگر ما زودتر خود را

برسانیم غالب پیغامهای تلفنی بدست ما میافتد. هومر دو بار از «ادارهٔ مرکزی تلگراف غرب امریکا» جلو افتاده، اگر امروز هم زودتر از نامه‌رسان آنها برسد کار و بار این ماه ماخیلی خوب خواهد بود. دیروز چندتا تلگراف داشتیم.»

ـ۶۷تا.

اسپنگلر گفت: ـ۶۷ تلگراف از ۶۸ تلگراف را ما دریافت کردیم. اولین نامه‌رسانی که خودرا بآنجا برساند تمام تلگرافها باستثنای یکی از آنهارا دریافت خواهد کرد. سهم دومین نامه‌رسان فقط یك تلگراف خواهد بود. خوب من میروم جامی بزنم.

امادر همین موقع باز دستگاه شروع بکار کرد: ـ نقطه. نقطه. خط. نقطه. نقطه. نقطه.. رئیس تلگرافخانه دو نقطه اول را که شنید دریافت که خبر از همان شعبهٔ محلی شرکت است. وچون هومر دراداره نبود که خود را بآنجا برساند، رئیس بگروگن گفت: «خودم میروم تا زودتر برسم. تا اولین نامه‌رسان باشم.»

وقتی که خبر شرکت داشت سه بار تکرار میشد، اسپنگلر از کوچهٔ اول گذشته بود و وسط کوچهٔ بعدی بود. مثل یکدوندهٔ آزاد میدان فوتبال بدو از وسط مردم میگذشت. جلوی او در گوشهٔ خیابان بفاصلهٔ سی یارد دختر هجده یا نوزده ساله‌ای ایستاده بود. دختری بود محجوب، خسته، زیبا، بیسروصدا و تنها و بیکس مینمود. ظاهراً از کار برگشته بود و منتظر اتوبوس بود که اورا بخانه برساند. هرچند اسپنگلر میدوید امامکن نبود از توجه بدختری آنقدر تنها خودداری کند. تنهائی دخترك، مثل

تنهائی تمام موجودات دنیا اوراکه شتاب داشت بخود کشید. باادب ولی بی‌هیچ اندیشهٔ قبلی، چابك وخودمانی خودرا بدخترك رساند. لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گونهٔ اورا بوسید . و پیش از اینکه از کناراو دور شود تنهاحرفی راکه‌میتوانست بزند در گوش‌او زمزمه‌کرد: «توزیباترین دختران این‌جهانی!»

وبدویدن ادامه داد. وقتی ازپله‌های شرکت «تـاك آفتاب رسان» بالامیرفت وسه‌پله‌را یکی می‌پیمود، نامه‌رسان رقیب‌یعنی «ادارهٔ مرکزی تلگراف غرب امریکا» تازه در برابر ساختمان شرکت دچرخهٔ خود را ترمز میکرد واین تأخیر ازاین جهت بودکه گیرندهٔ خبر مثل اسپنگلر حضور ذهن نداشت وتاخبررا تاآخر نمی‌شنید ازچون وچرای آن سردر نمیآورد. وقتی اسپنگلر وارد اداره‌میشد، نامه‌رسان رقیب‌تازه بـاانتظار آسانسور ایستاده‌بود.

اسپنگلر مثل‌اینکه هنوز نـامه‌رسان بـاشد نه‌رئیس ادارهٔ پست و تلگـراف محلی،ورود خودرا به‌پیرزنی‌که پشت میز ادارهٔ اطلاعـات شرکت نشسته‌بود باصدای بلند اعلام کرد:«مأمورادارهٔ پست وتلگراف محلی.»

پیرزن ازدیدار اومتعجب وضمنا خوشوقت شدو گفت:«تـوم‌یعنی میخواهی بگوئی که هنوز نامه‌رسان اداره‌ای!»

اسپنگلر گفت:«کسی‌که یکبار نامه‌رسان باشد همیشه نامه‌رسان خواهدبود.» وبی‌اینکه ازاین جواب بی‌معنا دست‌وپای خودراگم بکند به‌پیرزن خندید و گفت: «اماخانم براکینگتون راستش‌را بخواهیدآمدم

شمارا به بینم.»

درهمین موقع نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی تلگراف داخل اداره شد وورود خودرا اعلام کرد.

خانم براکینگتون اورامخاطب قراردادو گفت: «بازهم دیر رسیدی» ویك تلگراف باوداد و گفت: «امیدوارم بار دیگر جبران کنی.»

نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی ، کمی آشفته و ناراحت شد.زیرا برای بار سوم شکست خورده بود واین بار سوم نامه‌رسان ادارهٔ رقیب نبود که ازاو جلو افتاده بود بلکه رئیس ادارهٔ پست وتلگراف محلی بود. پس همان یك تلگراف راگرفت وگفت : «بهر جهت متشکرم.» واز اداره بیرون رفت.

وپیرزن یکدسته تلگراف بدست اسپنگلر دادو گفت: «توم اینها صد و بیست‌ونه‌پیغام تلفنی است. برای سرتاسر کشور.وپول همهٔ آنها هم پرداخته شده است.»

اسپنگلر گفت: «صدو بیست و نه‌تا؟ این‌ماه کارو بارماخیلی عالی‌است.» خم‌شد وپیرزن‌را بوسید.

خانم براکینگتون گفت: «توم چه‌میکنی؟»

اسپنگلر گفت: «بی‌لطفی نکنید، من‌همان‌روز اولی که‌باینجا آمدم وشمارا دیدم میخواستم اینکارراىكنم . یادتان است؟ بیست‌سال پیش‌بود وشما روزبروز زیباتر میشوید.»

پیرزن گفت: «توم چه‌حرفها میزنی! خوب نیست زن‌پیری‌را دست بیاندازی.»

اسپنگلر گفت: «زن پیر! شما که پیر نیستید.»

خانم براکینگتون گفت: «توچقدر مهربانی. اصلاهمهٔ نامه رسانهای شمامهربانند، اماپسری که تازه استخدام شده کجاست؟»

اسپنگلر گفت: «هومر مکالی‌را می گوئید؟ اورا هرروز خواهید دید واو همیشه اولین نامه‌رسان خواهد بود. امروز عصر کمی تأخیر داشت زیرا برای برادرش حادثه‌ای روی داده‌بود، اسم برادرش‌یولیسس است. دریکنوع‌دام مغازهٔ کاوینگتون افتاده بود وهومر مجبورشده بود برای نجات برادرش برود. اما از حالا ببعد او را مرتب‌خواهید دید.»

بعد کمی‌صبر کردو تبسمی کردو گفت: «خداحافظ امیلی.» پیرزن گفت «چقدر بامحبتید که اسم من بیادتان مانده است.»

اسپنگلر در کوچه احساس خوشی‌وآسایش میکرد. ازهمه چیز خوشحال بود، ازاینکه هومر یولیسس‌را ازدام رهانیده، ازاینکه گروگن میتواند بکارش ادامه‌بدهد، هرچند مدتهاست ازسن بازنشستگی گذشته، ازاینکه یولیسس در ادارهٔ آنها ایستاده وبالذت بکار دستگاه تلگراف می‌نگرد. ازاینکه آگی عجله دارد زودتر بزرگ‌بشود ونامه‌رسان بشود وحتی دربارهٔ دیانا استید بسرخوشی اندیشید. امابیشتر ازهمه ازدختری که‌در گوشهٔ خیابان بانتظار اتوبوس ایستاده‌بود خوشش آمده‌بود. وقتی بجائی‌رسید که‌دخترك قبلا بانتظار مانده‌بود ایستاد وباخود گفت: «درست همین جا بود. باغلب احتمال دیگر اورا نخواهم دید. اما اگر هم به‌بینم اومثل امروزعصر اینقدر تنهاو بیکس نخواهد نمود.» روبپائین رفت وسوت میزد. وقتی روبروی مشروب فروشی کوربت رسید صدای پیانو

گوشش‌را نوازش‌داد. آهنگ یك والس‌قدیمی بنام «همه‌چیزم توئی» بلند بود. اسپنگلر بطرف مشروب فروشی براه افتاد. دردو طرفهٔ سالون را فشاری‌داد ووارد شد. لحظه‌ای گوش دادو بعد داخل بارشد.

خود «کوربت» پشت بار ایستاده بود و تااورا دید بکارمشغول‌شد و نوشابه‌ای راکه اسپنگلرهمیشه می‌نوشید، ویسکی اسکاچ‌و آب‌خالص، را برایش بهم آمیخت.

اسپنگلر گفت: «سلام رالف. کاروبارت چطور است؟» وبسه‌نفر سربازی که پشت بارنشسته بودندو بموسیقی گوش میدادند نظرانداخت.

کوربت گفت: «حالم تعریفی ندارد. بیچاره سربازها که کارشان کشت و کشتار است و آه‌هم دربساط ندارندمشتریهای پابرجای من‌هستند. باآنها ارفاق میکنم وسه گیلاس را یکی پایشان حساب می‌کنم. امابااین حال وقتی می‌بینم جیبشان خالی شده و دیگر آه ندارند که باناله سودا بکنند پولشان‌راهم پس‌میدهم. چراندهم؟» اسپنگلر پرسید: «مگرسر گنج نشسته‌ای که اینکاررا میکنی. سرمایهٔ‌تو کفاف این ولخرجیهارامیدهد؟»

کوربت گفت: «نه. اماچاره‌ای نیست. بعداز جنك ممکن است قسمتی از پولهایم‌راپس بدهند. منکه نمی‌توانم فقط متصدی بار باشم. من کوربت جوانمرد هستم.» بعدلحظه‌ای تأمل کرد تاآنچه خاطرش‌را اخیراً آزرده بود بیاد بیاورد، پس گفت.

«توم دیشب من‌پشت بارنشسته بودم وداشتم کارم‌را انجام‌میدادم. یکی ازاین آدمهای بامعرفت مرا صدا میکند وسرم دادمیزند: آهای خل‌خدا، یك‌جام دیگر! این آدم سربازنبود، مردکی‌ازشهر «ایتاکا» بود.

خوب، من باطرافم نگاه کردم . غیرازخودم کسی پشت بار نبود . خودم تنها. خل‌خدا ؟ بهش گفتم آقابامن‌هستید؟ مردك گفت « پس بسرم زده‌و باخودم حرف میزنم ؟ آره خل‌دیوونه ! » خوب حالا تکلیف من‌چیست ؟ مردك راکه نمی‌توانم‌ازپشت پیشخوان‌بزنم ، سروقتش‌رفتم‌واینطوری گرفتمش.» کوربت یخهٔ‌کت اسپنگلررا بایك دست چسبید و بادست دیگر که‌بلند کرده‌بود و کف دست‌را برای زدن‌حاضر کرده‌بود، لحظه‌ای‌بامنتهای‌خشم بانتظار ماند . پس‌همان حرفی‌را که دیشب بمردك بد مست گفته بود تکرار کرد : « تومی‌فهمی باکه طرفی ؟ من‌کوربت جوان هستم . اگر دست رویت بلندکنم و بزنمت بزمین میافتی و بدرك‌واصل میشوی و من نمیخواهم کسی توی دکانم بمیرد . حالاهمین‌الان ازاینجا برو ودیگرهم بر نگرد . تازنده هستی نمیخواهم اینجا قدم بگذاری و وقتی‌هم که‌ازاینجا بیرون رفتی شکر خدارابکن که‌دك و دنده‌ات سالم‌است . »

« کوربت » یخهٔ اسپنگلر رارها کرد. ازخشم‌میلرزید و گفت : «بعد ازاینواقعه دیشب تمام‌شب دستم میلرزید . اما دیشب اولین‌شبی نبود که چنین اتفاقی افتاد . تقریباً هرشب الم‌شنگه‌ای نظیر دیشب در اینجا برپا میشود . وهرشب هم من‌باخودم می‌گویم : ــ دیگربس‌است. باید دکان را ببندی وازاین شهربروی . ــ واقعاً گاهی ترس‌برم میدارد ، بعضی‌شبها ازاین میترسم که نکند عقل از سرم بپرد و کسی‌را بقتل برسانم . ادارهٔ یك مشروب فروشی کارآسانی نیست . خیلی دل وجرأت می‌خواهد که آدم متصدی بارباشد.»

رئیس تلگرافخانه وبرنده سابق جایزهٔ کشتی پنج دقیقهٔ دیگر با هم صحبت کردند وبعد اسپنگلر باداره بر گشت . وقتی از سالون بیرون میرفت . سربازها صدای ماشین (۱) خودکار را که پیانو مینواخت بلندتر کرده بودند . اکنون آواز «شکوفهٔ سفید» بگوش میرسید . سربازها بکلمات آواز گوش میدادند ، تکان می‌خوردند وسعی داشتند باموسیقی هماهنگی کنند . اسپنگلر یك لحظه بآواز سربازها گوش داد . صدای آنها بهیچوجه خوب نبود ، اما احساسی که آنها را بخواندن میانگیخت بهیچروی بد نبود .

---

۱) درغالب کافه‌هاورستورانهای امریکائی یك ماشین خودکارموسیقی کار گذاشته شده که انسان میتواند با پنج سنت صفحهٔ مورد نظر خود را از آن بشنود ــ مترجم



فصل شانزدهم

باز ترا بخانه خواهم برد

توماس اسپنگلر رئیس ادارهٔ پست و تلگراف «ایثاکا» واقع در کالیفرنیا وارد اداره شد. سر میز تلگرافهای رسیده برادران مکالی، هومر و یولیسس، را دید که اولی داشت تلگرافها را تا میکرد و در پاکت می گذاشت و دومی برادر بزرگترا باتحسین بیسروصدائی می‌پائید. نامه رسان برئیس متوجه شد و گفت:

ـ آقای اسپنگلر بموقع بشرکت« تاک آفتاب رسان» رسیدید؟

اسپنگلر گفت: «بله، رسیدم و صدو بیست و نه تلگراف دریافت داشتم.» و تلگرافهارا بنامه‌رسان نشان داد.

هومر گفت: «صدو بیست و نه تلگراف! چطور زودتر از نامه‌رسان

ادارهٔ مرکزی رسیدید ؟»

ـ بادو

هومر گفت : «برای اینکه از نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی جلو بیافتید تمام راه را دویدید؟» اسپنگلر جواب داد: «البته که دویدم . مگر چه عیبی دارد؟ حتی در راه کمی صبر کردم تا در برابر زیبائی و پاکی سر تعظیم فرو بیاورم.» هومر مقصود دو میس را نفهمید. اما اسپنگلر بحرف خود ادامه داد: «نه دیگر این یکی را توضیح نمیدهم . برادرت را بخانه برسان.»

هومر گفت : «چشم آقا . تلفونی از «گوگن‌هایم» بما شده و آنجا هم باید سری بزنم . سر راهمان است . یولیسس را بخانه میرسانم، بعد سری بآنجا میزنم ، ازاینجا بشراب سازی «ایثاکا» و از آنجا به «فالی» میروم و برمی‌گردم . طولی نخواهد کشید .»

نامه‌رسان از اداره بیرون رفت و با احتیاط برادرش را جلوی دوچرخه سوار کرد . اسپنگلر او را باچشم بدرقه میکرد. برادر بزرگتر شروع کرد بپازدن و از کوچه روبپائین رفت . یولیسس سرش را برگرداند تا برادرش نگاهی کند و برای اولین بار در آن روز پرحادثه برصورتش تبسم خاص خانوادهٔ مکالی شکل گرفت . و گفت :

ـ هومر...

ـ چه میخواهی؟

ـ من میتوانم آواز بخوانم .

ـ چه خوب!

یولیسس شروع کرد بآواز خواندن: «ما آوازی خواهیم خواند.»

و کمی تأمل کرد و دوباره بخواندن پرداخت: «ما آوازی خواهیم خواند.» بازهم صبر کرد وبعد فوراً همان یك مصراع را تکرار کرد: «ما آوازی خواهیم خواند.»

هومر گفت: «یولیسس این که آواز نشد. این که تو خواندی فقط یك قسمت کوچك از یك آواز است. حالا گوش بده و بعد با من بخوان.» برادر بزرگتر شروع بخواندن کرد و برادر کوچکتر گوش میداد :

«دیگر اشك نریز خانم من، آه دیگر امروز گریه نکن
ما باهم آوازی برای وطن قدیممان « کنتوکی» خواهیم خواند
برای آن وطن قدیم « کنتوکی »که فرسنك‌ها دوراست .»

یولیسس گفت: «هومر دوباره بخوان.»

هومر گفت: «خیلی خوب.» ودوباره شروع بخواندن کرد. این بار یولیسس اورا همراهی میکرد. وهمینطور که میخواندند یولیسس قطار باری را درنظر آورد باسیاهپوستی که بدیوارهٔ یکی از واگن‌های قطار تکیه داده بود. بنظرش آمد که مرد سیاهپوست باو میخندد ودست تکان میدهد. این خاطره شیرین‌ترین خاطره‌ای بود که یولیسس میتوانست در مدت چهارسال عمرش بیاد بیاورد. او بمردی دست تکان داده بود و آنمرد هم باو دست تکان داده بود. نه فقط یکبار، بلکه چندین بار. این خاطره رااو میتوانست تمام مدت عمر بیادداشته باشد .

جلوی خانهٔ مکالی هومر از دچرخه پیاده شد وبااحتیاط یولیسس را برزمین گذاشت. دو برادر لحظه‌ای ایستادند و بآهنك موسیقئی که از نغمهٔ چنك مادر و پیانوی خواهرشان برمیخاست گوش دادند. آواز دختر همسایه

«ماری‌ارنا» این‌موسیقی راتکمیل میکرد.

هومر گفت: «خیلی‌خوب رسیدیم. حالا بروخانه، مادرمان و«بس» و«ماری» هم‌هستند. من‌مجبورم برگردم سر کارم.»

-برگردی سر کار؟

هومر گفت: «بله‌اما‌امشب زودبخانه برخواهم‌گشت. بروتو.» برادر کوچکتر ازپلهٔ ایوان جلوی خانه بالا رفت ووقتی دم‌درخانه رسیدبرادر بزرگتر ازکوچه سرازیرشد.



فصل هفدهم

سه‌سرباز

وقتی خانوادۀ «استید» با مهمانهایشان که «توماس اسپنگلر» هم جزوشان بود سرمیز شام نشستند، باران تندی شروع بباریدن کرد. «بس مکالی» و «ماری ارنا» با پالتو بارانی وگالوش، روبتلگرافخانه‌راه‌افتادند وبستۀشام هومررا باخود داشتند . همینکه ازدردواخانۀ «جغد» گذشتند مردجوانی که دم‌دردواخانه ایستاده‌بود بانگاه‌پیرگرك حریصی آنهارا وراندازکرد. وبه بس گفت: «خوشگل خانم اقرباشد. چه‌دربساط داری؟»

بس بروی خودنیاورد وهمینطورکه میرفتند بماری نزدیکتر شد. اکنون سه‌سربازازطرف مقابل آنها میآمدند. این‌سربازها شاد وشنگول بودندوداشتنددرکوچه تفریح میکردند. ازیکشب آزادی‌خودشاد بودند،

از دنیای بی بندوبار واحمقانه ومضحکهٔ دائمی آن واز باران طراوت بخش سرخوش بودند، سروکول هم میپریدند، یکدیگر را دنبال میکردند، بریش چنین دنیائی باخنده‌های بلند وتسلط ناپذیر می خندیدند ویکدیگر را بنامهائی که ازخود درآورده بودند: اسب، تکزاس، نره‌غول صدا میکردند.
وقتی سه سربازماری وبس را دیدند باسکوت ستایش کننده ای دربرابر آنها ایستادندو بعدیکی بعدازدیگری تعظیم کوتاهی بدخترها کردند. دخترها خیلی خوششان آمد امانمیدانستند چه بایدشان کرد وچه وضعی دربرابرسربازها باید بخودشان بگیرند.

ماری در گوش «بس» پچ‌پچ کرد: «اینها سربازهای دور ازوطن هستند.»

بس گفت: «پس بیابایستیم.»

دخترها در برابر سربازها ایستادند. سربازی که رفقا «نره غول» صدایش میکردند مثل نمایندهٔ رسمی دستهٔ سربازها، سفیرسربازها، در برابر دختران امریکائی پابجلو گذاشت وسخنرانی غرائی ایراد کرد:
«خانمهای عزیز، ماافراد ارتش دمکراسی، غلامان ناچیزشما، که امشب اینجائیم وامیدواریم فرداهم اینجاباشیم، تشکرات خودرا برای روی نیکوی شما ابراز میداریم وهمیشه چه‌در مواقع خشکی هوا وچه درباران تندمثل امشب ممنون‌شما هستیم. اجازه بفرمائید رفقای خود، عشاق دلباختهٔ شمارا معرفی کنم. این آقا اسمش «تکزاس» است واهل «نیوجرسی» است. این آقاهم اسمش اسب واهل تکزاس است. خودحقیرهم نره‌غولم وازگرسنگی باین‌روز افتاده‌ام. بیشترتشنه وگرسنهٔ زیبارویان

امریکائی هستم. عقیدهٔشما چیست؟»

پس گفت: «خوب ماداشتیم میرفتیم سینما.»

نره‌غول‌عاشقانه گفت : «سینما؟ اجازه‌میدهید ماسربازان که امشب مهمان شمائیم وخدا میداند فردا شب کجا خواهیم بود ، با شما بسینما بیائیم ؟ امشب برای خودش امشب است وفردا هم فردا . اما فردا ما بجبهه برخواهیم گشت. بجنگ لازم ولی وحشتناك برخواهیم گشت. میرو م که مبارزهٔ مقدس‌را برعلیه میکرب کشنده‌ای که در مغز بشر پیدا شده وهدفش نابود ساختن آزادی روح بشری است ادامه دهیم . امشب ما برادران شمائیم. برادرانی که از کانون‌خانوادهٔ خود دور افتاده‌اند وتنها هستند . بله راست است که شادوشنگول ومغروریم اماتنها هستیم. زیرا « ایثاکا » وطن مانیست . من‌در کوچه پس کوچه‌های‌شهر بیرحم‌شیکاگو جفتك چارکش‌بازی‌میکردم که بلباس سربازی در آمدم. بنابراین‌ازاهالی ایلینوای زیبا هستم . امشب مرا بیادآن شهروآن ملت‌نجیب بیاندازید تاخیال‌کنم که آنجاهستم . و برادران عزیزمراهم‌بیاد وطن‌های عزیزشان بیاندازید . این تمنای عاجزانهٔ مارا بادلی‌بخشنده مورد توجه قرار دهید زیرا ماهمه افراد یك خانواده‌ایم. خانوادهٔبشری. وحالا ازصدقه سرجنك بدیداز‌همدیگر نائل‌شده‌ایم . این لحظه‌راقرون آرامتر بوجود آورده‌اند.»

سربازی که نره‌غول نام داشت تعظیمی کرد بعد خبردارایستاد وگفت :

« امر امر مبارك است. »

ماری زمزمه کرد :ــ عقلش کم شده ؟

پس گفت : «نه،فقط تنهاست . بیاباآنهابرویم سینما . »

ماری گفت: « بسیار خوب . اما تو با آنها بگو . من نمیدانم چه بگویم. »

پس بسر بازها رو کرد و گفت : « بسیار خوب . »

سربازی که نره‌غول نام داشت گفت : « متشکریم . پس میتوانیم در خدمتتان بیائیم ؟ » پس گفت : « اول من باید شام برادرم را برسانم . او در تلگرافخانه کار میکند ، بیش از یک دقیقه طول نخواهد کشید . »

سربازی که رفقا « نره‌غول » مینامیدند ش گفت : « تلگراف ؟ خوب پس منهم تلگرافی مخابره خواهم کرد . » و رو بدیگران کرد و پرسید : « تکزاس توچطور ؟ »

« تکزاس » پرسید : « قیمت تلگراف به نیوجرسی چنداست ؟ »

نره غول گفت : « چندان گرانتر از آنچه میارزد نخواهد شد . » و از اسب پرسید: — توچطور؟

سربازی که « اسب » می نامیدندش گفت : « بدم نمیآید تلگرافی بمادرم وجوو کیتی بکنم . » و به پس توضیح داد : « کیتی نامزدم است . »

نره غول گفت : « تمام دختر های زیبای جهان نامزد من اند وچون نمی‌توانم بهمهٔ آنها تك‌تك تلگراف بزنم ، فقط بیکی از آنها تلگراف خواهم کرد . میلیونها تلگراف را در یکی خلاصه خواهم کرد . »

وقتی دخترهای جوان بهمراه سه سرباز وارد تلگرافخانه شدند، ویلی گروگن تلگرافچی پیر تنها بود . پیرمرد پشت پیشخوان بانتظار ایستاد.

پس گفت : « من خواهر هومر هستم و شامش را آورده‌ام. » و بستهٔ شام را روی پیشخوان گذاشت .

گروگن گفت : « خانم مکالی از دیدارتان خوشوقتم . هومر بزودی

خواهد آمد و من شامش را باو خواهم داد.»

بس گفت: «واین آقایان میخواهند تلگراف بزنند.»

گروگن گفت: «بسیار خوب جوانها. اینهم کاغذ تلگراف و مداد.»

تکزاس پرسید: «قیمت تلگراف از اینجا به نیوجرسی چقدر است؟»

گروگن گفت: «هر بیست و پنج کلمه ۵۰ سنت است. باضافهٔ چند سنت هم مالیات. اما آدرس گیرنده و امضای فرستنده را حساب نمی کنیم. تلگراف فردا صبح بدست طرف میرسد.»

تکزاس گفت: «۵۰ سنت، ابداً گران نیست.» و بنوشتن تلگراف مشغول شد.

اسب پرسید: «تا - سن آنتونه - چند است؟»

گروگن جوابداد: «نصف قیمت نیوجرسی. زیرا سن آنتونه از نیوجرسی باینجا نزدیکتر است.»

سربازی که رفقایش اسم «نره‌غول» باو داده بودند تلگرافی را که نوشته بود به پیرمرد داد. گروگن همانطور که کلمات تلگراف را میشمرد، آنرا بلند بلند میخواند.

«اما دانا

بوسیلهٔ دانشگاه شیکاگو

شیکاگو، ایلینوا

«عزیزم. دلباختهٔ توام، جایت یکدنیا نزد من خالی. همیشه بیادت هستم. کاغذ بنویس. از کت بافتگی متشکرم. اکنون واقعاً دارم اقتصاد

سیاسی را یادمی گیرم. بزودی بجبهه خواهم رفت. یادت نرود که یکشنبه کلیسا بروی وبمن دعاکنی. حالم‌خوش‌است وترا میپرستم- نورمان.»

بعدسربازی که «تکزاس» نام داشت تلگراف‌خودرا «به گروگن» داد:- خانم ادیث آنتونی

۱۷۰۲½ کوچهٔ‌ویلمینگتون

شهر جرسی - نیوجرسی

«مادر عزیزم حالت چطور است ؟ حال من خوبست .کاغذ شما وقوطی انجیر خشك رسید . متشکرم . نگران نباشید . خداحافظ . با نهایت علاقه.-برنارد.»

وبعد سربازی که «اسب» نام‌گرفته بود تلگرافی‌راکه نوشته بود بتلگرافچی پیر داد :

«خانم‌هاروی گیلفرد

۲۱۱ خیابان سندیفرد

سن‌آنتونیو - تکزاس

«سلام‌مادر.فقط می‌خواهم‌ازشهر ایشاکاواقع درکالیفرنیای‌پرآفتاب بشما سلامی بکنم . باران مثل دم اسب میبارد. هه ! هه ! بهمه سلام مرا برسانید «بجو» بگوئید میتواند تفنك وفشنگهای‌مرا بردارد. یادتان نرود کاغذ بنویسید . - کنتین . »

سربازها ودخترها ازاداره بیرون رفتند وآقای گروگن سر میز خودرفت تاتلگرافهارا مخابره کند .

وقتی دودختر امریکائی همراه سه سرباز وارد سینما شدند ، روی پرده چرچیل نخست وزیر انگلیس درسال ۱۹۴۲ نشان داده می شد که دربرابر مجلس شورای ملی کانادا مشغول نطق بود . وقتی جوانها روی صندلیهای خود نشستند چرچیل سه موضوع را یکی بعدازدیگری خاطر نشان کرده بود که هم باعث خندهٔ نمایندگان مجلس کانادا وهم موجب انبساط خاطر تماشاچیهای سینمای «ایثاکا» شده بود . سربازی که نره غول نامداشت به بس تکیه داد و گفت: «نگاه کن یکی ازمردان بزرگ عهد ما . امریکائی هم هست .»

سربازی که «اسب» مینامیدندش گفت: «من فکرمیکردم چرچیل انگلیسی است» نره غول گفت : «البته که انگلیسی است ، اما امریکائی هم هست زیرا ازحالا تمام آدمهای خوب دنیا امریکائی خواهند بود .» وبه «ماری ارنا» دختری که درطرف دیگرش نشسته بود نزدیکترشد و گفت: «خیلی متشکریم که اجازه دادید باشماسینما بیائیم. وقتی آدم باخانمهاست خیلی بیشتر باو خوش می گذرد تافقط باسربازها باشد .»

ماری گفت: «مابهرجهت میخواستم سینما برویم .»

اکنون مردی که «فرانکلین دلانو روزولت» نامداشت، یعنی رئیس جمهور ممالك متحدهٔ امریکا، روی پردهٔ سینما ظاهرشد وازخانه اش واقع درهاید پارك نطقی رادیوئی خطاب بملت امریکا ایراد کرد. بالحن خاص خودش که شوخی بجد آمیخته بود سخن میگفت . پنج نفر جوان گوش میدادند وجمعیت وقتی سخنرانی تمام شد دست زدند .

سربازی که «اسب» نام داشت گفت: «این بزرگترین مردان

امریکاست.»درهمین موقع بیرق امریکا روی پردهٔ سینما ظاهرشد وعدهٔ زیادی دست زدند .

سربازی که رفقا «تکزاس» خطابش میکردند گفت : «نگاه کن ، اینهم بزرگترین بیرقهای جهان !»

«نره‌غول» به‌بس گفت: «درست نمیدانم، امابگمانم آدم‌وقتی‌واقعا قدر وطنش‌را میداند که خطری وطن اورا تهدید کند. درغیر این موقع آدم‌حتی وجود وطنش‌را ازیاد میبرد. درست مثل خانواده‌اش .»

بس گفت :« این‌روزهامن‌هروقت که بیرق امریکا را می‌بینم بغض گلویم را میفشارد . همیشه بیرق امریکا مرا بیاد «لنیکلن و واشنگتن» میانداخت ، اما حالا مرا بیاد مارکوس برادرم میاندازد. او هم مثل‌شما سرباز است .»

نره‌غول گفت: «که شماهم برادری درنظام دارید ؟»

بس گفت: «بله. آخرین باری که از او خبری دریافت کردیم در کارولینائ شمالی بود.»

نره‌غول گفت: «بنظرمن بیرق‌امریکا هرکس‌را بیاد نزدیکترین و گرانبهاترین چیزی که دارد میاندازد. مرابیاد شیکاگو و هرچه در آن است، اعم‌ازخوب‌یابد میاندازد. مرابیاد خانواده‌امو نامزدم میاندازد. اینها خوبیهای شیکاگوست.امامرا بیاد اختلاف طبقاتی وجاروجنجال سیاست هم‌میاندازد واین جهات‌بد شیکاگوست.امامن همهٔ آنهارا دوستدارم.ماا ز شراختلاف طبقاتی‌روزی راحت خواهیم‌شد وهمچنین ازشر جاروجنجال سیاست .»

بس گفت : «من گمان نمی کنم در ایثاکا اختلاف طبقاتی شدیدی وجود داشته باشد. البته مردم فقیری هم دراین شهر زندگی می کنند. حکومتی هم که داریم از آن نوع حکومتهائی نیستکه مباحثات زیاد سیاسی‌را برانگیزد. اگر هم باشد خانوادهٔ ما کاری باین کارها ندارد. ما شیفتهٔ موسیقی‌هستیم ویقین‌دارم که برادرم «مارکوس» همین‌الان درجائی مشغول آکوردئون زدن‌است.»

برادرش واقعا در آن لحظه در سالون مهمانخانه‌ای که بمناسبت جنك نام «بمب‌انداز فروشونده» بخود گرفته بود، در شهر کوچکی واقع در کارولینای شمالی آکوردئون مینواخت. دوستش که «توبی‌جورج» نام داشت وسه سر بازدیگر دربارسالون بااو نشسته‌بودند. مارکوس آوازی راکه« خواب وخیال» نام‌داشت مینواخت وتوبی با آواز،او را همراهی میکرد.دوتا ازسربازها بادودختر که بی‌شباهت به«بس» و«ماری»نبودند، میرقصیدند. توبی آمد وکنار مارکوس نشست واز او خواهش کرد که بازهم راجع بشهر ایثاکا وخانوادهٔ مکالی برایش حرف بزند.

همان وقت که مارکوس باتوبی جورج راجع بایثاکا حرف میزد، توماس اسپنگلر و«دیانا استید»واردسالون سینمای ایثاکاشدند. اکنون فیلم اصلی بنمایش گذاشته شده‌بود. وقتی آنهاروی‌صندلی‌های خودمی‌نشستند پردهٔ سینما پرازکلمات بود. هنوز عکسی درکار نبود. این‌کلمات نام‌فیلم‌و کارکنان وتهیه‌کنندگان فیلم‌را معرفی میکرد. مقدار زیادی اسم بودو یك انبان افتخار نصیب هراسمی شده بود. و همراه این افتخارات، موسیقی نامربوطی که مختص‌همین لحظات فیلم ساخته شده بود گوش را

میخراشید.

اسپنگلر ودیانـا خیلی نزدیك بپرده نشسته بودند. درصف سوم بودند. ده‌صف جلوتر ازبس وماری وسه‌سرباز همراه آنها. جـای آنها درست دروسط صفی‌بودکه پسربچه‌ها صندلی‌های دیگرانرا اشغال کرده بودند. اکنون روی پردهٔ سینماراهروی‌بیمارستانی که عرض وطول آن‌با مشمع‌نوی پوشیده شده‌بود نمایان‌شد وازته‌راهرو بلندگو صدای زنندهٔ پرستار ترشروئی‌راکه خیلی‌غلیظ حرف‌میزد منعکس‌کرد. پرستار فریاد میزد: «دکتر کاوانا. عمل جراحی، دکتر کاوانا، عمل‌جراحی!»

بشنیدن این کلمات توماس اسپنگلر ازجا برخاست. او میبایست چندجامی زده‌باشدکه‌نزده‌بود وعصر پرحادثه‌وضمناً ازخوشی سرشاری راگذرانده بود. حوادث آنروز بعدازظهر اکنون تأثیر خودرا میکرد واسپنگلر دلیلی نمیدیدکه جلوی‌خودرا بگیرد. بنابراین مثل‌کسی که هم سن بچه‌هائی است‌که بااو دریك صف نشسته‌اند. بلندگفت: «عوضی آمده‌ایم.» ودست‌دیانا راگرفت وگفت: «بلندشوبرویم.»

دختر جوان آهسته گفت: «آخرعزیزم فیلم‌که هنوز تمام نشده.»

اسپنگلر دخترك‌را دنبال‌خود میکشاند: «برای‌من فیلم‌تمام شده است. بیابرویم.»

اکنون آنهاازجلوی‌پسرکوچکی‌که فیلم‌را بااشتیاق‌تماشا میکرد، میگذشتند. اسپنگلر بپسرك گفت: «ازاینجا مستقیماً بآسمان‌صعودمیکنی.» وبعد بدیاناگفت: «بیابرویم، سرراه پسرك نایست.»

دیاناگفت: «اماعزیزم فیلم تازه شروع شده.»

و تازه پسرك كه باسپنگلر متوجه شده بود، گفت: «چه گفتید آقا؟»
- گفتم آسمان! آسمان! گفتم بآسمان صعود میکنی.
پسرك مقصود اسپنگلر را درست نفهمید و پرسید: «ساعت دارید؟»
اسپنگلر جواب داد: «نه ندارم. اما هنوز اول شب است.»
پسر گفت: «بله آقا.»
اکنون اسپنگلر و زن جوان در راهرو میان دو ردیف صندلیهای سالون سینما راه میرفتند. اسپنگلر گفت: «میرویم بنوشابه فروشی «کوربت» و یکی دو گیلاس میزنیم، به پیانو گوش میدهیم و بعد تو میتوانی بخانه بروی.» برگشت و لحظهٔ آخر نگاهی بپردهٔ سینما انداخت و عقب عقب رفت و گفت: «نگاه کن، دکتر «کاوانا» را باش. همین الان شکمی را با دو تا چاقوئی که در دست دارد سفره میکند. شاید هم دستپاچه بشود و دندان جلوی مریض را با کلبتین بکشد. نگاهش کن.»
در اطاق انتظار سینما زن جوان که از ندیدن فیلم چندان پکر نشده بود باسپنگلر گفت: «مرا دوست داری. نداری؟ البته که دوست داری. خودت میدانی که دوستم داری.»
اسپنگلر تقریباً داد زد: «دوستت دارم؟ من ترا سینما بردم. نبردم؟»
و بکوچه رسیدند و بشتاب رو بنوشابه فروشی کوربت براه افتادند. از نزدیك ساختمانها میگذشتند تا درپناه آنها از باران در امان باشند.



فصل هجدهم

آقای گروگن در زمان جنگ

همینکه «اسپنگلر» و «دیانا» زیر باران رو بنوشابه‌فروشی براه افتادند، هومر خیس و آبکشیده دوچرخه‌اش را جلوی تلگرفخانه ترمز کرد وداخل اداره شد. نگاهی بمیز پیامهای واصله انداخت، تلفونی نبود، امایك تلگراف بود که میبایستی برساند.

آقای گروگن تلگرافی راکه داشت ماشین میکرد تمام کرد وازجا بلندشدوبهومر گفت: «پسرجان خواهرت ـ بس ـ شامت‌را آورد.»

هومر پرسید: «آورد؟ احتیاجی نبودکه شام برایم بیاورد. می خواستم بروم ودوتا نان شیرینی برای خودم وشما بخرم.» بستهٔ شام را گرفت وگفت: «شاممان کافی است، آقای گروگن ممکن است با من

همغذا بشوید ؟»

تلگرافچی پیر گفت: «متشکرم پسرجان . من گرسنه نیستم.»

هومر گفت: «اشتها زیر زبان آدم است ، اگر کمی بخورید سر میل میآئید .» پیرمرد گفت : «نه متشکرم ۰ چقدر خیس شده‌ای ، نگاه کن ، ما پالتو بارانی که داریم.»

هومر گفت: «چه خوب . ایندفعه باران غافلگیرم کرد.» ساندویچی راکه دردست داشت گازی زد و گفت : «این ساندویچ را میخورم و بعد تلگراف را خواهم رساند .» لحظه ای غذایش را جوید و بعد به تلگرافچی پیر نگاه کرد و پرسید : «چه‌جور تلگرافی هست ؟»

آقای «گروگن» جوابی نداد واز سکوت او هومر فهمید که باز تلگراف حاوی خبر مرگی است . از جویدن باز ماند ولقمه را فرو داد وبتلگرافچی گفت: «کاش مجبور نبودم این گونه تلگرافها را برسانم.»

آقای گروگن آرام گفت : «میدانم.» باز باندازهٔ نیم دقیقه حرفی نزد. نامه‌رسان بقیهٔ ساندویچ را همانطور دردست گرفته بود ونمی‌خورد.

آقای گروگن گفت : «پسرجان شامت را بخور، خواهرت همراه دختر دیگری بود . دختر خیلی قشنگی.» هومر گفت : «ایندختر اسمش ماری است ، همسایهٔ ماست ، نامزد برادرم مارکوس است. برادرم که درجنگ است بعد ازجنگ عروسی خواهند کرد.»

ـ خواهرت وماری همراه سه سرباز بودند وسربازها تلگراف هائی مخابره کردند.

هومر گفت :ـ راستی؟ تلگرافهایشان کو ؟

آقای گروگن بگیرهٔ بزرگی که تلگرافهای ارسال شده را در بر داشت اشاره کرد . هومر تلگرافهارا از گیره جدا کرد ویك بیك آنها را خواند. بعداز اینکه ازخواندن فراغت یافت بتلگرافچی پیر نگاه کرد و گفت:

« آقای گروگن ، اگر آدمی اینطور بمیرد ، بعد ازمرگش چه دریا وچه سراب ؟ وبعلاوه آیا مرگ این آدمها، مرگ آنهائی راکه میشناسید و وآنهائی راکه نمی‌شناسید ، مرگ آنهائی راکه بعمرتان ندیده‌اید ، آیا این مرگها دردی را دوا میکند ؟ این جا فقط یك شهر کوچك امریکاست . فقط ایثاکا ست. تلگرافهای حاوی خبر مرگ بهمه جا میرود مردم، دارا ونداز ، همه قماش مردم، این قبیل تلگرافهارا دریافت میکنند . بسر این مردم چه میآید؟ آیا کسان آنها برای هیچ وپوچ مرده‌اند ؟ اینطوراست؟»

تلگرافچی پیر پیش از اینکه حرفی بزند تأمل کرد و بعد مثل اینکه گفتنی دراین باره زیادست و او از گفتن تمام آنها بتنهائی بر نمیاید، بطرف قفسه رفت وبطری خودرا از کشوی قفسه در آورد. جرعه‌ای طولانی نوشید، نشست وبنامه‌رسان نگاه کرد و گفت :

«من سالهای دراز استکه دراین دنیا زندگی میکنم. شاید دیگر دیر مانده‌ام. ازمن بشنو که دراین دنیا چه در زمان جنگ وچه در ایام صلح، هیچ‌چیز برای هیچ وپوچ نیست. مخصوصا مرگ.» پیرمرد لحظه‌ای صبر کرد تاجرعهٔ دیگری بنوشد وبعدادامه داد: «تمام مردم جهان درحکم یکفردند . همانطورکه تو یکفرد هستی . اکنون درست بهمان گونه که درتو خوبی بابدی بهم آمیخته است، درتمام مردم‌هم خیروشر بهم آمیخته. میلیون‌ها افرادبشرازهر ملتی که باشند، بله‌حتی ملت‌ها، ازخوبی وبدی

عجیب‌اند. و همانطور که در وجدان آدمی بد و خوب درجنگ وستیز ست همانطور هم در خلقت بشری، در تمام جهان، خیر و شر درمبارزه است و این مبارزه بنام جنگ صورت میگیرد. در بدن انسان جنگ هست، جنگ برعلیه بیماری؛ امانگران نباش زیرا خوبی وخیر همیشه فائق میشود و شر بمجردی که ظهور مییابد رانده میگردد . بیماری بدن و بیماری روح ازمیان میرود وجای خودرا به تندرستی و بهبودی میدهد. ممکن است بیماری بازهم عود کند اماطبیعت همیشه رو بتندرستی می گراید وهمان گونه که بیماریها راوقتی که هنوز اول حملهٔ آنهاست میتوان راند بدن و روح آدمی راهم میتوان تقویت کرد و بحد نیرومندی کامل رساند. واین هدف خلقت آدمی استکه ازتباهی وفساد برهد، بظرافت به گراید.اصیل و نجیب بشود و برتر از ویرانی جای گیرد.افرادبشر همه کوشش میکنند.جمعی براه صحیح میروند و عده‌ای بنادرستی رو میاورند..» پیرمرد دیگر خسته شده بود، اماهمچنان ادامه داد:«دزدها وجانی‌ها هم کوشش خودرا می کنند.» بعد آهی کشید و گفت: «آدم برای هیچ وپوچ نمی‌میرد ، آدمی برای این میمیرد که درپی افتخار است ، درپی خلود است ، درپی عدالت و حقیقت است. وروزی خواهد رسید که بدن واحد آدمی ، یعنی تمام افراد بشر بسان یکفرد، یعنی همهٔ ما باین هدف خواهیم رسید. باین سر منزل مقصود یعنی بافتخار ابدی، بجاودانی شدن خواهیم رسید و این دنیای عجیب ما مرگ تباهی وغلبهٔ نیکی را بعیان خواهد دید .»

پیرمرد آهی عمیق‌تر از همیشه کشید و بعداز لحظه‌ای یك تکه کاغذ ازجیب جلیقه اش در آورد و بنامه‌رسان داد و گفت : « ممکن است

برای من زحمت دیگری بکشی ؟ و بدواخانه بروی.

هومر گفت: « البته » وازادارهٔ بیرون دوید .

ویلیام گروگن درتلگرافخانه تنها بپاایستاده بود و باطرافش با محبت عجیبی ، آمیخته بایکنوع عشق خارق‌العاده، نگاه میکرد . تقریباً آهسته آهسته قلبش را بادست فشرد . انگار قلبش میخواست از جا کنده شود. مثل اینکه باصبر وحوصله انتظار این حملهٔ سریع را میکشید واز آمدن آن حیرت نمیکرد . رفت و روی صندلی خود باناراحتی عجیبی نشست ، تاحمله یورش نیرومند خودرا تخفیف بدهد .

نامه‌رسان ازدواخانه بر گشت وقوطی کوچکی بتلگرافچی داد .

پیرمرد گفت : « آب ! »

هومر لیوان کاغذی را ازآب پر کردوبه‌پیرمرد داد . پیرمرد سه‌تا قرص ازقوطی درآورد و دردهان انداخت . لیوان آب‌را گرفت وقرصها را باآب قورت داد . و گفت : « متشکرم . خیلی متشکرم، پسرم .»

هومر گفت : « چیزی‌نیست . »

هومر به‌پیرمرد نگاه کردتا به‌بیند حالش جاآمده‌است یانه . بعد سرمیز پیامهای‌رسیده رفت‌وتلگراف حاوی خبرمرك‌رابرداشت .لحظه‌ای ایستاد ، تلگراف‌را دردست‌داشت وبآن خیره نگاه میکرد . آخرپاکت رابازکرد و تلگراف رادرآورد وخواند. آنرادرپاکت‌دیگری گذاشت، پاکت راچسباندوازاداره بیرون آمد ودرزیرباران براه‌افتاد . تلگرافچی پیرازروی صندلی پاشد و دنبال پسرك بخیابان رفت . درپیاده‌رو ایستاد

و پسرک را که در باد و باران میراند تماشا کرد . داخل اداره دستگاه تلگراف
تق‌تق صدا میکرد اما پیرمرد نمی‌شنید . تلفون هم زنگ زد اما باز پیرمرد
نشنید. وقتی زنگ تلفون هفت بار تکرار شد پیرمرد برگشت و داخل
اداره شد .



فصل نوزدهم

تقدیم بمادرم با نهایت علاقه

ربع ساعت بعد هومر مکالی جلوی خانهٔ زیبای بـزرگی که قدیمی مینمود ازدچرخه‌اش پیاده شد. دراین خانه مهمانی بزرگی برپا بود. از پشت شیشهٔ پنجره‌ها نامه‌رسان میتوانست چهارجفت‌را درحال رقص به‌ـ به‌بیند وچون‌مطمئن بودکه همهٔافراد خانه‌شادند احساس ناراحتی کرد وترسید. بدرخانه رفت ولحظه‌ای ایستاد وبموسیقی گوش داد، انگشتش رابدکمهٔ زنك نزدیك برد اماگذاشت دستش رهاشود. بلندبلند بـاخود حرف‌میزد: «بـاداره برخواهم گشت. استعفا خواهم کرد. ازچنین شغلی دست خواهم کشید.»

روی پلکان جلوی‌خانه نشست. بعدازمدت‌درازی‌ازجابلندشد ودم

در رفت و با انگشت دکمهٔ زنگ‌را فشرد. وقتی در باز شد زن‌جوانی را برابر خود دید. پیش از اینکه بخود بیاید و بداند چه میکند پا بفرار گذاشت و بسمت دچرخه‌اش دوید. زن‌جوان بایوان خانه آمد و اورا صدا کرد: «پسر، چه شده؟ یعنی چه؟»

هومر از دچرخه پیاده شد و آهسته بطرف ایوان رفت و بزن‌جوان گفت: ـ متأسفم تلگرافی برای خانم «کلودیا بوفرر» دارم.

زن‌جوان بسرخوشی گفت: «عیدتولد مادرم است.» و بپسرك پشت کرد و داخل راهرو شد و صدا زد: «مادر تلگراف برایتان آمده.»

مادر دم‌در آمد و گفت: ـ حتماً الن تلگراف کرده. جوانك بیاتو، باید تو هم دهنت‌را شیرین کنی. یك‌تکه از کیك عید تولدمن بخوری.

هومر گفت: «نه خانم متشکرم. من‌مجبورم برگردم سر کارم.» و تلگراف را بسمت‌زن دراز کرد. او هم آنرا گرفت، مثل اینکه یقین‌داشت تلگراف حاوی خبری غیراز تبریك عیدتولدش نخواهدبود.

بخنده گفت: «چه‌حرفها، نمیگذارم بروی. مگر اینکه یك‌تکه کیك بخوری و یك گیلاس شربت بنوشی.» از بازوی هومر راچسبیدو اورا کشان‌ـ کشان باطاق، سر میزی برد که پر از انواع ساندویچ‌ها و کیك و نوشابه بود. موسیقی ورقص ادامه داشت.

زن گفت: «پسرجان عید تولد من‌است، خدایا، دیگر پیر شده‌ام اما بهرجهت تو بایدبمن تبریك بگوئی.» خندید و یك گیلاس نوشابه بهومر تعارف کرد.

هومر گفت: «امیدوارم...» مکث کرد و دوباره شروع کرد: «امیدوارم...»

امابازنتوانست جمله‌اش‌را تمام بکند. گیلاس‌راروی‌میز گذاشت‌و بدررو-
آورد. مادرباطراف اطاق نظرانداخت، بعدبگوشه‌ای رفت که کسی متوجه
اونشود. دختر مواظب مادرش‌بودو بطرف دیگر اطاق رفت. هومر خود
رابدچرخه‌اش رساند وبعجله سوار شد ودر آن باران روبتلگرافخانه
راه‌افتاد. روی‌دیوار راهروجلوی‌مادرعکس قاب کردهٔ پسر خوش‌قیافه‌ای
که‌موی قرمزرنك‌داشت قرارگرفته‌بود. زیرعکس نوشته‌شده‌بود «تقدیم
بمادرم بانهایت عشق، ازطرف‌الن روزعید تولد دوازدهمین سالش.» مادر
تلگراف‌را باز کرد، آن‌را خواند وبیسر وصدا گریست. موسیقی ادامه
داشت‌وصفحه‌ای بنام« آوازی برای معشوق سبزهٔ من » روی گرامافون
میچرخیدومهمانهای‌شادداشتندمیرقصیدند. دختر که‌از گوشهٔ‌سالون براهرو
نگاه میکرد ومتوجه مادرش‌بود، مثل‌اینکه عقلش‌را ازدست داده باشد
بگرامافون حمله برد وآنرا خفه کرد. فریادزد:
«مادر!» وبسمت زنی که درگوشهٔ راهرو میگریست دوید.



فصل بیستم

این بدبختی توست و بمن دخلی ندارد

اکنون سینمای ایشا کافیلم آخر را هم نمایش داده بود و تماشاچیان از ازسالون بیرون میرفتند. در کوچه «بس» بسر بازی که نره غول می‌نامیدندش متوجه شد و گفت:

-خوب حالا دیگر موقع رفتن بخانه است.

نره غول گفت: «متشکریم خانمهای عزیز.» موقع خداحافظی رسیده بود امابااین حال آنها دورهم در کوچه ایستاده بودند و دل نمیکندند که بروند. مثل اینکه منتظر چیزی بودند، مثل اینکه یك واقعهٔ شگفت انگیز و ناشناس در آستانهٔ وقوع بود. سربازی که نره غول مینامیدندش از «بس» به ماری نگاه کرد و بعد خیلی خودمانی و بی آلایش یکی را بعداز دیگری بوسید.

سربازی که اسب مینامیدندش فریادزد : «خوب ما چطور؟ من و تکزاس مگر جزء آدم نیستیم؟ ما هم درجنك هستیم.» پس این یکی هم هر دو دختر را بوسید. وبعد هم تکزاس آنهارا بوسید. زنی در کوچه آنهارا باتنفر تلخی میپائید. دخترها بعجله بر گشتند واز کوچه بشتاب سرازیر شدند. سربازی که اسب نام داشت جستی زد و سربازی راکه تکزاس نام گرفته بود هل داد وتکزاس هم نره‌غول راهل‌دادبعدبکوچهٔ فرعی پیچیدند وجاروجنجال راه انداخته بودند.

اسب فریادزد : «ای تکزاس ، ای نره غول بساریك‌الله!» تکزاس فریادکرد : «ای نره‌غول چه‌خوب حرف‌زدی. چه‌خوب‌ازعهده بر آمدی، ای سناتور کهنه‌کار دانشگاه شیکاگو!»

سربازی که نره‌غول‌نام گرفته بوداز‌خوشحالی‌شروع کرد بصداهای عجیب‌وغریب‌ازخود در آوردن.از کوچهٔ‌تاریك‌سرازیر شدند، میخندیدند، همدیگررا هل میدادند ودادوفریاد راه انداخته بودند. نره‌غول دادزد: «خدایا اگرپایم بمجلس‌رسید ، یکی‌دو کلمه حرف حساب بهشان خواهم‌زد.» اسب فریادزد:

«اوهو اوه .. سك کوچولو بروجلو. بمجلس که بروی اول‌بدبختی توست وبمن دخلی ندارد. »

واکنون سه‌سرباز شروع کردند بجفتك چارکش بازی‌واز کوچهٔ تاریك وجاودانی باینوسیله گذشتند و بجنك نزدیکترو نزدیکترشدند.



فصل بیست و یکم

دنیائی بهتر، مردمی بهتر

وقتی نامه‌رسان افسرده ، ازخانهٔ « بوفرر » باداره‌برگشت ، باران ایستاده‌بود.ماه میدرخشید و یك تکه‌ابر توخالی و وامانده‌که بسفیدی میزد در آسمان سرگردان بود . نامه‌رسان خیلی خسته‌بود ووقتی وارد تلگرافخانه شدمی‌لنگید .

تلگرافچی پیر گفت:ـ پسرجان پایت چطور شده؟ امروز بدجوری می لنگی .

هومر گفت: «چیزی نیست، دیگر تلگرافی نداریم ؟»

آقای گروگن گفت : «تمام شد و بزودی میتوانی بخانه بروی و استراحت کنی. حالا بگو ببینم پایت چه‌شده ؟»

هومر گفت: «بنظرم پایم رك برك شده، یا شکسته، یاطور دیگر

شده.» بپایش دست مالید وادامهٔ داد: «در مسابقهٔ دوبامانع ۲۲۰ یاردی اینطورشد. متصدی ورزش دبیرستان ازمن خوشش نمیاید. اینطورتصور میکنم. من داشتم جلوتر از همه میدویدم که او جلویمرا گرفت و میخواست مرا از دویدن بازدارد. شایدهم تقصیر خودم بود. دیدم دارد میآید و میتوانستم صبر کنم، اما نمیخواستم صبر کنم اوحق نداشت‌مراز دویدن بازدارد. بنابراین من‌بی‌توجه باواز روی مانع پریدم وهردو باهم بزمین غلطیدیم. دونده‌های دیگر بواسطهٔ برخورد مابدویدن‌ادامه ندادند. پسری بنام«هوبرت‌آکلی‌سوم» آنهاراننگهداشت. اوپسری‌است که‌من بعمرم‌دوستش نداشته‌ام. ازیك فامیل‌محترم پولدار و مبادی آداب است. بعلاوه دختری که من‌دوستش دارم عاشق اوست.اسم دختر «هلن‌الیوت» است وهرچه دختره بیشتر بهوبرت علاقه میورزد من آتشی‌تر میشوم و بیشتر دوستش میدارم. گمان نمی‌کنم اصلااو متوجه من‌شده باشد. امابنظرم او نمی‌تواند متوجه من‌هم نشده‌باشد. ولی‌فکر میکنم که بنظراو من‌ازخود راضی هستم. گمان نمی‌کنم ازمن خوشش بیاید. شاید هم‌ازمن متنفر باشد. اما بهرجهت او دختری است که غیراز خانواده‌ام از تمام دنیا بیشتر دوستش دارم. میبینید آقای گروگن،این متصدی ورزش دبیرستان که اسمش بیفیلد است، مرابا‌ین روزانداخت. شایدهم «بیفیلد» اگر آدم‌از اخلاقش سردربیاورد، مرد خوبی هم باشد. اماهیچکس از اخلاق اوسر درنمیاورد. همیشه اسباب زحمت این‌وآن میشود. خانم‌هیکس عقیده داردکه او دروغگو هم‌هست. خانم‌هیکس معلم‌تاریخ قدیم است. سی‌وپنجسال است که درمدرسهٔ مادرس میدهد.

معلم برادرم مارکوس و خواهرم بس‌هم بوده‌است. البته وقتی ما بزمین افتادیم من‌فوراً بلند شدم و بدویدن ادامه دادم. ازحق نباید گذشت که پسرهای دیگرهم همانوقت دوباره بدویدن پرداختند. من همان موقع متوجه‌شدم که‌بلائی برسرپایم آمده،امابروی‌خودم نیاوردم زیرامیخواستم مسابقه راببرم. فقط بخاطر بردن نبود که میخواستم مسابقه‌را ببرم،برای برتری برهوبرت هم‌نبود.زیرا این‌پسر مرا از جوانمردی خود بحیرت انداخته بود. وقتی‌من با بیفیلد برخورد کردم او بود که دونده‌های دیگر رااز دویدن بازداشته بود. آکلی حتماً پسر خوبی است. منتهامثل این است که ازدماغ فیل‌افتاده، همین. راستش رابخواهید من اول باین‌علت میخواستم برندهٔ مسابقه دوبا مانع ۲۲۰ یاردی شوم که آقای اسپنگلر هم‌وقتی در مدرسهٔ متوسطهٔ ایثاکا بوده این مسابقه‌رابرده‌است. امابعد، اتفاقاتی افتاد که من‌سعی داشتم مسابقه رابخاطر خانم‌هیکس ببرم»

«میدانید من‌و آکلی سر کلاس خانم‌هیکس حرفمان شد وخانم مجبورشد بعداز تعطیل مارا در مدرسه نگاهدارد. بعداین بیفیلد معلم ورزش آمد و دروغهای شاخداری تحویل خانم‌هیکس داد وآکلی‌را با خودش برد که‌درمسابقه‌شرکت کند.اما انگارنه‌انگار که‌من‌هم آدمم‌راجع بمن‌حرفی نزد. خانم‌هیکس گفت که اینبارهم بیفیلد مثل دفعات دیگر، مثل‌وقتی که شاگرد کلاس تاریخ‌قدیم بوده دروغ سرهم بافته‌است. خانم «هیکس» خیلی‌دلش بدرد آمد. فکرمیکنم خانم‌هیکس تحمل اشخاص دروغگورا ندارد. خانم«هیکس» بامن حرف زد، از برادرم مارکوس یادکرد وبمن‌اجازه دادکه بروم ودرمسابقه شرکت‌کنم. آقای اسپنگلر

آنوقتها قهرمان تمام این ناحیه شده و منهم دلم میخواهد روزی قهرمانان این ناحیه بشوم، اما گمان نمی کنم امسال موفق شوم.»

نامه‌رسان پایش را چندبار مالش داد و گفت: «امشب کمی ضماد روی آن میگذارم. مگر معلوم است که می لنگم؟»

آقای گروگن گفت: «خیلی معلوم نیست، اما کمی می لنگی. میتوانی براحتی دچرخه سواری کنی؟»

هومر گفت: «البته. اما کمی پایم درد میگیرد. مخصوصاً وقتی باپای چپم پامیزنم. و باین جهت مدام باپای راست پامیزنم و پای چپم را راحت میگذارم و گاهی هم آنرا از روی رکاب دچرخه برمیدارم و میگذارم که درهوا آویزان بماند. بااین وضع پایم راحت میشود. بنظرم مفصل عیب کرده، جابجا شده، امشب باروغن چرب‌ش میکنم.»

لحظه‌ای سکوت شد. بعد تلگرافچی پیر خاطر نشان کرد: «شما از وقتی که باینجا آمده‌اید، از سه‌روز پیش کمی تغییر کرده‌اید، نیست؟»

نامه‌رسان گفت: «آقای گروگن شما متوجه تغییر من شده‌اید. بله من فکر میکنم کاملا تغییر کرده ام. بنظرم بزرگ شده‌ام. فکر میکنم موقع رشد من رسیده، بوده‌است. تاوقتی شروع بکار نکرده بودم چیزی نمیدانستم. البته خیلی چیزها را میدانستم اما نصف بیشتر همان چیزهارا هم درست نمیدانستم و فکر میکنم هرگزهم ندانم. بنظرم هیچکس هم هرگز از تمام اسرار دنیا سر درنیاورد. اگر کسی بتواند سر دربیاورد منهم سر درخواهم آورد. همه‌هم میگویند که من زرنگترین بچه‌های مدرسهٔ متوسطهٔ ایثاکا هستم. حتی آنها که ازمن خوششان نمیآید باین عقیده‌اند. امامن چندان هم

زرنك نیستم. فکر میکنم مثل همه درخیلی چیزها عقب مانده هم باشم، حتی در چیزهای خیلی مهم. منتهی من میخواهم که چیز بدانم و همیشه میخواهم که چیز یاد بگیرم. همیشه کوشش میکنم اما کی میتوانم ازراز آنچه میخواهم باخبر بشوم؟ کی بشر میتواند حقایق را آنطور بداند که همه چیز سر راست و درست بشود وحقیقت مفهوم واقعی خود را پیدا کند؟»

تلگرافچی پیر گفت: «من نمیدانم چطور بشر میتواند بحقیقت برسد. اماخوشوقتم که تو تصمیم گرفته‌ای که دراین راه بکوشی.»

نامه رسان گفت: «من باید کوشش خود را بکنم. میدانید آقای گروگن، من مردم را نمی‌شناسم و نمیدانم که آیا باید این حرف را بشما بزنم یا نه؟ اما من پسربچه‌ای که مردم ظاهراً قضاوت میکنند نیستم. من آدم دیگری هستم. باطناً آدم بهتری هستم. بعضی وقتها خودم هم نمیدانم خودرا چگونه توجیه بکنم.» نامه‌رسان خسته بود. میدانست پایش عیب کرده، بعلاوه همین الان خبر مرگی را بخانوادهٔ شاد وخوشحالی رسانده بود، اما چون میدانست تلگرافچی پیر مرد خوبی است هر چه در دل داشت فاش میکرد. — «افکاری که بمغزمن هجوم میآورد دربارهٔ دنیائی است متفاوت بااین دنیاکه داریم. دنیای بهتری، مردم بهتری، طرز کار بهتری.» لحظه‌ای خاموش شد و باز ادامه داد: «من خجالت میکشم بکسی غیراز شما این حرفهارا بزنم. اما روزی منهم شروع بکارخواهم کرد وکاری در این راه انجام خواهم داد. من نمیدانم چه کاری خواهم کرد. اما کاری را که بکردنش بیارزد انجام خواهم داد. من چیزی نمیدانستم. همیشه درعالم خواب وخیال مطبوعی بودم. خانوادهٔ ما اصلا خانوادهٔ خوشحالی است.

ما اشخاص بانشاطی هستیم. اما میدانم که از کنه زندگی خبری نداشتم. اما حالا کم کم دارم خبردار میشوم، کمی میفهمم که کجا بکجاست. وهرروز بیشترچشم و گوشم بازمیشود. ازاین چیز و آن چیز وچیزهای دیگر کم کم سر درمیاورم.» نامه‌رسان باز تأمل کرد، بخیال اینکه در موقع حرف زدن پایش خوب شده آنرا وارسی کرد. اما پایش همچنان درد میکرد: «آقای گروگن، من اینطور که دنیا هست دوستش ندارم. نمیدانم چرا، اما میخواهم همه‌چیز بهترازاین که هست باشد. من فکر میکنم همه‌چیز باید بهتر ازاین باشد. من لااقل این‌مطلب راآموخته‌ام که چیزی نمیدانم اما از حالا ببعد سعی‌دارم که چیز یاد بگیرم، تمام وقت بیاموزم. متوجه دور وبرم باشم وهمیشه دراطراف آنچه میبینم و می‌شنوم‌فکر بکنم. البته این‌باعث می‌شود که من‌تنها بمانم ولی‌ازتنهائی نمی‌ترسم. زیرا راست است که ماخانوادهٔ خوشبختی هستیم اما ضمنا سرسخت‌هم‌هستیم.من‌ازتنهائی‌خودم‌نمی‌ترسم. دلم‌برای آدمهائی‌میسوزد که‌طاقت ماراندارند،ضمناً تنها ودرمعرض آزار دیگران هم هستند و بنظرم دنیا پرازاینگونه‌آدمهاست. من‌این را قبلا‌نمیدانستم. اماحالاحتی اهمیت نمیدهم اگرهلن هم مرا دوست نداشته باشد. البته خیلی دلم میخواست که مورد علاقه‌اش باشم اماحالاکه نیستم اهمیت نمیدهم. منکه اورا بهر جهت دوست دارم. ازصمیم قلب هم دوست دارم. اما اگر او بجای‌من بهوبرت علاقمند باشد مانعی ندارد. هوبرت پسر خوبی است وطبیعی است که دختر مبادی آدابی مثل هلن، ازپسر محترمی که‌رفتاری‌پسندیده دارد بیشتر خوشش‌میاید. من خودم اهل

تشریفات و آداب ورسوم نیستم . من هر کاری راکه بنظرم درست بیاید انجام میدهم . درمدرسه خیلی متلك میگویم امااین متلك هارا برای آزارمعلم نمی گویم . من این کاررا میکنم زیرا مجبورم بکنم . همه چنان افسرده و آشفته هستند وهمه چیز آنقدر بکندی و اشتباه میگذرد که من مجبورم گاهی متلك های خنده دار بگویم . من خیال میکنم هر آدم زنده ای بکمی شوخی احتیاج دارد. من هرچند میل هم داشته باشم امانمی توانم ازروی عمدمؤدب و مبادی آداب باشم . اگراین قصدهم درکارمن نبود بازنمی توانستم خیلی مؤدب و باوقار باشم .»

نامه رسان بازپایش را مالش داد . وطوری ازپایش حرف میزد که انگار مال خودش نیست :« بلائی سر این بدبخت آمده.» وبساعت نگاه کرد و گفت : «خوب آقای گروگن، پنج دقیقه ازدوازده می گذرد . بنظرم باید بخانه بروم،هرچند امشب خواب از چشمم پریده . فردا هم شنبه است. آنوقتها شنبه برای من بهترین روزهای هفته بود. اماحالادیگراینطور نیست . خیال میکنم فردا باداره سری خواهم زد ، شاید کاری از دستم بربیاید .» بستهٔ شامش را برداشت وگفت : «آقای گروگن ، حالا میل ندارید ساندویچی بخورید ؟»

تلگرافچی پیر گفت : «خوب، فکرش راکه میکنم، چرا میل دارم . حالاگرسنه هستم.»

آقای گروگن ساندویچی برداشت وگاززد وگفت : «خواهشمندم ازمادرتان بجای من تشکر کنید .»

نامه‌رسان جواب‌داد: «قابلی که ندارد.»

آقای گروگن گفت: «نه، ازسرمن هم‌زیاد است. خواهشمندم تشکر بکنی.»

هومر گفت: «چشم آقا.» وازاداره بیرون آمد تابخانه‌برود.



فصل بیست و دوم

بگذار در آنجا نوری بتابد

آقای ویلیام گروگن تك و تنها در تلگرافخانه بود. این مردی که روزی روزگاری جوان بود، که وقتی چابك‌ترین تلگرافچی‌های دنیا بود، آرام شروع بتمیز کردن میز کار تلگرافخانه کرد. و آهنگی را که از روزگار جوانی درخاطره‌اش مانده بود، زیرلب زمزمه میکرد. همانطور که پیرمرد مشغول کار بود، توماس اسپنگلر که از نوشابه‌فروشی «کوربت» میآمد وارد اداره شد. اسپنگلر سرخوش بود و تحت تأثیر مشروب سرگرم مینمود. ضمناً ازوقت خوشی هم که گذرانده بود سرمست بود. سر میز کارش رفت، نگاهی بتلگرافچی پیر کرد. اما چیزی نگفت. آنها مقصود یکدیگر را بیواسطهٔ زبان درك میکردند وغالبا یکی دوساعت میشد که

یك کلمه نیز باهم سخن نمی گفتند. اما جانشان نزدیك بهم بود و از مکنون قلب یکدیگر آگاه بودند. اسپنگلر تخم مرغ آب پزرا ازروی یکدسته ورقهٔ تلگراف برداشت و آنرا در دستش وزن کرد ودوباره بجای خود گذاشت. یادش بدخترك افتاد، لبهایش را بتقلید اوغنچه کرد وادای حرف زدن اورا در آورد: «تومرا دوست دادی، نداری؟ البته که دوست داری !»

تلگرافچی پیر نگاهش را برئیس اداره انداخت واز او پرسید: «توم این حرفها چیست !»

اسپنگلر گفت: «ویلی عقیده‌ات راجع بزن جوانی که این حرفهارا بزند چیست ؟ - تو مرا دوست داری ، نداری ؟ البته که دوست داری. خودت میدانی که دوستم داری. - »

آقای گروگن گفت: «منکه سر درنمیآورم.»

اسپنگلر پرسید: «تواگر بجای من بودی اینطور زنی را دوست داشتی؟» وباز ادای دخترك را در آورد: « تومرا دوست داری، نداری؟- مدام ازاین حرفها میزند.»

اسپنگلر صورتش را بادست مالید. انگار با این عمل میخواست برسرخوشی خود غلبه بکندو گفت: «امشب کارفوق العاده‌ای که نداریم؟»

گروگن گفت: - نه، اما این باران آدم را کلافه میکند.

اسپنگلر گفت: «نامه‌رسان جدیدمان چطوراست ؟»

- بهترین نامه رسانی است که من بعمرم دیده‌ام. شما عقیده تان چیست ؟

اسپنگلر جوابداد: «من ازهمان روز اولی که اینجا آمد وتقاضای

شغل کرد ازاو خوشم آمد.» این را گفت و بلافاصله تکرار کرد: «دوستم داری، نداری؟» نمی‌توانست طرز حرف زدن شیرین دیانارا ازیادببرد. بعد ادامه داد: «خوشوقتم که از نامه رسان راضی هستی. اماویلی مجبور نیستی اینجا بمانی ودررا قفل کنی. من خودم دررا می‌بندم، کارهائی دارم که باید انجام بدهم. امااین نامه‌رسان‌هم اسم جالبی دارد. اینطور نیست؟ هومر مکالی! بعقیدهٔ توچرا پدرش اسم اورا «هومر» گذاشته؟ چرا «توماس» یا «ویلیام» یا «هنری» واسمهائی ازاین قبیل بروی او نگذاشته؟» اسپنگلر منتظر جواب نماند وبتقلید دیانا لبش را غنچه کرد: «البته که دوستم داری.»

گروگن گفت: «اسم برادرش‌هم یولیسس است. اماخواهرش بس نام دارد.»

اسپنگلر گفت: «هومر. یولیسس. بس.»

گروگن اضافه کرد: «واسم برادردیگرش مارکوس است. مارکوس درجبهه خدمت میکند.»

اسپنگلر گفت: «چه اسمهای جالبی. ویلی چرا بخانه نمیروی؟»

آقای گروگن گفت: «خانه؟» وتبسمی کردو گفت: «تو اگرمزاحم تو نیستم اجازه بده‌ه ‌ین‌جاپهلوی‌تو باشم. من وقتی کارم تمام میشود جائی ندارم که بروم و کاری ندارم که بکنم. فقط میخوابم وازخواب هم که لذتی نمی‌برم. همان خواب ابدی را که درپیش دارم برایم کافی است.»

اسپنگلر مثل کسی که ببچه ای حرف میزند به گروگن گفت: ببین ویلی! من نمیخواهم تو بهیچوجه دلواپس باشی. من میدانم که تو نگرانی.

امانمیخواهم که نگران باشی. تو پیر نیستی وهیچ‌کس‌هم دراین دنیاترا باز نشسته نخواهد کرد . تومیدانی که دراین اداره‌من بی‌تو کاری ازدستم بر نمیآید .توصدسال عمرخواهی کرد وهمه‌روزهٔ عمرت‌راهم‌بکارمشغول خواهی بود.»

تلگرافچی‌پیر گفت: «متشکرم.» لحظه‌ای سکوت کرد وبعد به‌ آرامی گفت: «امشب‌هم دچار حملهٔ کوچکی شدم. البته مهم نیست.من میدانم که این‌حمله‌ها وقت معین دارد واز آن‌چاره‌ای نیست. خوشبختانه پسرك اینجابود واورافرستادم دوابرایم بخرد. امامن بی‌اجازهٔ دکترنباید دوابخورم.بایدنزد دکتربروم وا ستراحت‌بکنم.»

اسپنگلر گفت: «دکترهاکه‌عالم‌بتمام اسرارنیستند. آنها ازماده خبردارند،وازروح‌بی‌خبرند ومن‌وتوهم‌باروحمان زنده‌ایم.»وبعد ناگهان اضافه‌کرد : «تومرا دوست داری. نداری؟» وادامه داد: «دکترهاکه‌همه چیزرا نمیدانند، آنها فقط ازاسرار ماده‌باخبرند. شاید، بهترباشد توکمی استراحت بکنی.»

گروگن گفت: «آه‌موقع‌استراحت‌من‌هم‌میرسد. استراحت ابدی‌را درپیش دارم.»

اسپنگلر گفت: «ویلی بروبنوشابه فروشی «کوربت» وجامی بزن وبموسیقی گوش بده . بعدبرگرد وباهم ازگذشته یادخواهیم کرد . از «ولینسکی»و«تاملینسون» و«دیون پرت» پیرحرف خواهیم‌زد. ازمهندس برق «هاری‌بل» واز«فرد مالك‌ان تیر»دیوانه و«جری‌بتی» زیباسخن‌خواهیم گفت. حالا برو، یکی دوجام بنوش ووقتی برگشتی بایادگذشته خودرا

مشغول خواهیم کرد.»

گروگن گفت: - میدانی تو م، من نباید لب بمشروب بزنم. خیلی برایم ضرر دارد.

اسپنگلر گفت: «میدانم که تو نباید لب بمشروب بزنی. اما ضمناً میدانم که خیلی مایلی جامی بزنی. و گاهی آنچه دل آدم میخواهد مهمتر است تا آنچه لازم است بکند. پس برو و جامی بزن.»

گروگن گفت: «بسیار خوب.» و از اداره بیرون رفت.

درچند دقیقهٔ اخیر مرد جوانی چندبار از جلوی اداره ردشده بود و نگاهی بداخل انداخته بود. این مرد جوان در پیاده‌رو کشیک میکشید تا اسپنگلر تنها ماند. پس داخل اداره شد و جلوی پیشخوان ایستاد. اسپنگلر متوجه او شد، او را شناخت، نزدش رفت و پرسید:

- حالت چطور است. خیال میکردم مدتهاست بوطنت «پنسیلوانیا» برگشته‌ای. مادرت که پول برایت فرستاد. توقع نداشتم که برگردی تا پول مرا پس بدهی.

مرد جوان گفت: - نیامدم که پول ترا پس بدهم. آمدم تا پول بیشتری از چنگت دربیاورم. بالتماس و خواهش هم اینکار را نخواهم کرد...» سرفه ای کرد و حرفش را تمام کرد: «... آمدم تا بزور بگیرم.»

اسپنگلر گفت: «مگر بسرت زده؟ یعنی چه؟»

مرد جوان از جیب کتش، دست راستش را درحالیکه طپانچه‌ای را گرفته بود در آورد و گفت: «یعنی این!» دستش میلرزید. اما طپانچه را همچنان در برابر اسپنگلر گرفته بود. اسپنگلر که هنوز کمی مست و

سرخوش بود مقصود جوانك را در نمی یافت .

جوانك گفت : «یالا . پول بده . هرچه پول اینجا هست بده .این روزها همه آدم میکشند ومنهم باکی ندارم ازاینکه ترا سر به نیست کنم. حالم‌دست خودم نیست و نمیخواهم اسباب زحمت بشوم . اما اگر هرچه پول اینجا هست تحویل من ندهی، ترا باتیر خواهم‌زد . پس پولهارا بده. زود باش.»

اسپنگلر در گاوصندوق را باز کرد واز کشوهای‌مختلف آن پولها را جمع آورد . پولهارا اعم‌ازاسکناس، سکه‌های مرتب در کاغذ پیچیده شده، پول خرد،خلاصه همه‌را روی پیشخوان‌جلوی‌جوانك‌ریخت‌و گفت:

ـ‌من‌بهرجهت بتوپول میدادم، اما نه‌ازآنجهت که مرا باطپانچه‌ات تهدید میکنی ، ازآنجهت که بپول احتیاج داری . بیا. این تمام پولیست که دراین اداره موجود است . آنرا بگیر وبااولین قطار بوطنت برگرد. بجائی که وابستهٔ بآنی برگرد . منهم این‌دزدی راگزارش نخواهم داد. خودم‌ازجیب خودم پول‌اداره‌را خواهم‌پرداخت.هفتادو پنج‌دلار پول‌است .

ومنتظرشدتاجوانك پولهارابردارد. امـا او دست بپولها نزد .

اسپنگلر گفت : «باور کن ازصمیم قلب می گویم . پولهارا بردار وبرو . تو باین پول احتیاج داری . توکه جانی نیستی وهنوز آنقدر ها فاسد نشده‌ای که نتوان نجاتت نداد . مادرت بانتظار توست ، این‌پول‌را من بمادرت هدیه میکنم . توآنرا ازراه دزدی بدست نیاورده‌ای.پول‌را بگیر وطپانچه را بیانداز دور وبوطنت برگرد . طپانچه راکه ازخودت دور کنی‌حالت جامیآید .»

مردجوان طپانچه را درجیب گذاشت. دستی راکه باآن طپانچه راگرفته بود روی دهانش که میلرزید گذاشت و گفت: «باید بروم وبااین طپانچه کلك خودمرا بکنم.»

رئیس تلگرافخانه گفت: «مثل دیوانه‌ها حرف نزن.» وپولهارا از روی پیشخوان جمع کرد ودستهای پراز پولش رابطرف مردجوان درازکرد وگفت: «بیا، این تمام موجودی اداره است. آنرا بگیر وبرو. برگرد بوطنت. همین. اگرهم میل‌داری طپانچه‌اترا پیش‌من بگذار. اینهاهمه مال‌تو. بله‌پول توست. لابدکارد باستخوانت رسیده که برای‌پول طپانچه میکشی. من میدانم الان درچه حالی، چون خودم هم وقتی باین‌حال دچار شده‌ام. همهٔ مردم وقتی با چنین حالتی دست بگریبان بوده‌اند. گورستانها وزندانهای ماپراز جوانان خوب‌امریکائی است که ازبخت‌بد ویادربرابر موارد دشوارزندگی، جازده‌اند. آنهاگناهی ندارند. بیا پول‌را بگیردوبوطنت‌برگرد.» وجملهٔ اخیررا بنرمی خاصی گفت.

مردجوان‌طپانچه‌را ازجیب‌درآوردوروی‌پیشخوان،جلوی‌اسپنگلر گذاشت واسپنگلر آنرا برداشت‌ودرکشوی‌قفسه انداخت.جوانك گفت:

-شمارا نمی‌شناسم. اماهرگزدرعمرم کسی بامن اینطورتا نکرده است. من‌نه طپانچه را میخواهم ونه پول را میگیرم و با اینحال بوطنم برمی گردم. وازهمین راهی که‌باین اداره آمدم برمی گردم.» بعدسرفه‌ای کردو گفت: «نمیدانم مادرم‌این‌سی‌دلاررا ازکجا سرهم کرده زیرامیدانم که‌اوهم آه دربساط ندارد. پولی راکه برایم فرستاد صرف عرق‌خوری وقمار کردم. و...»

اسپنگلر گفت: «حالا بیا تو و بنشین باهم حرف بزنیم.» جوانك لحظه‌ای تأمل کرد و بعد رفت روی صندلی کنار میز رئیس تلگرافخانه نشست. اسپنگلر خودش روی میزش نشست و گفت: «ترا چه میشود؟»

- خودم‌هم نمیدانم. گمان میکنم مریض باشم. شایدهم سل گرفته باشم. نمیدانم. اگر هم سل نداشته باشم، این طرز زندگی مرا مسلول خواهد کرد. نمیخواهم شکایت کنم اماهمیشه بدآورده‌ام. البته خودم‌هم بی‌تقصیر نیستم. دیگر بروم. ازشما ممنونم. روزی ازشما یادخواهم کرد.

مردجوان پاشدکه ازاداره بیرون برود.

اسپنگلر گفت: «صبر کن، یکدقیقه بنشین. وقت که داری. غصه نخور وازحالا سعی کن درزندگی شتاب نکنی، وهمه چیزرا باسرهمبندی بپایان نرسانی. کمی آهسته‌تر ومعقول ترباش. جوانی مثل‌تو بچه کاری ذوق دارد؟»

جوانك گفت: - نمیدانم، نمیدانم ازکدام راه بروم‌وچه روشی در پیش بگیرم. وقتی بوطن‌خودبرگشتم نمیدانم‌چه خواهم کرد. نمیدانم‌بچه معتقدباشم. هیچ‌هدفی ونقشه‌ای ندارم. پدرم واعظ بود ووقتی من‌سه‌ساله بودم عمرش‌را بشما داد. من‌نمیدانم برای چه‌زنده هستم؟ فایدهٔ زندگی چیست؟ اصلا دراین‌دنیا چه میشودکرد؟

- همه کار و هیچ کار. نوع کار مهم نیست، هرکار خوب و شرافتمندانه‌ای که پیش بیاید.

جوانك گفت: «همه عمرمن در اضطراب و نگرانی گذشته است. از هیچ‌چیز راضی نیستم. همه‌چیز دلم‌را میزند. ازمردم بیزارم. ازبرخورد

ومعاشرت با آنها عقم می‌نشیند. اطمینانی بمردم ندارم. اززندگی آنها، ا حرفهای بیمعنایشان، ازاعتقاداتشان، ازدست وپنجه نرم کردنشان بـا یکدیگر، ازهمهٔاینها دلم بهم میخورد.»

اسپنگلر گفت: «تمام افراد، درزندگیشان لحظاتی بهمین حالات دچار شده‌اند.»

جوانك گفت: «خودم حال خودم دستم است وخودم راهم تاحدی می‌شناسم. بیکسی، بی‌پشتیبانی، خودرا مسئول همه‌چیز خوددیدن مـرا بااین‌حد خسته کرده است. دیگر ازخودم وازززندگی بیزار شده‌ام. هیچ چیز بمن لـذت نمی‌بخشد. مثل‌اینکه دنیا خـراب‌شده ومردمش دیوانه شده‌اند. این‌زندگیی که‌من‌میکنم آن زندگیی که‌در آرزویش‌هستم‌نیست. اصلا اززندگی‌هرجورش که‌باشدبدم آمده. این‌بدبختی وبیزاری ازفقر نیست. من میدانم که مخصوصاً حـالا میتوانم کاری برای خودم پیدا کنم. امااز کارفرماهائی که بـاید برای‌کار بـا آنها رجوع کنم بیزارم. آنها بنظرم آدمهای خوبی نیستند وبدم‌میآید که خودرا پست کنم وتملق آنها رابگویم. بعلاوه خوشم نمیآید کسی‌بمن امرونهی کند. وقتی درنیویورك بودم، وهمچنین درپنسیلوانیا چندبار کارهائی پیدا کردم.اماهمهٔ این‌شغل هاراازدست دادم. زیرامرتب باهمکارهایم دعوا میکردم ورؤسایم عذرم رامیخواستند. چهاریا پنج‌روز، یك‌هفته، یایك هفته‌ونیم‌طول نمی کشید که از کار بیکار میشدم. هیچ‌شغلی‌را بیش‌ازیکماه ادامه‌نداده‌ام.»

«حتی درنظام اسم نوشتم زیـرا فکر کردم بـالاخره ایـن‌بهترین کاریست کـه میتوان کرد. آدم‌بجائی میرود وشاید سربـه نیست شود و

دیگران را وخودش را ازشرخود راحت کند. این فکر راهم کردم که اگر در نظام بآدم فرمان میدهند بالاخره حق دارند، چون تاحدی برای هدف صحیحی است. هرچند درست نمیدانم که هدف صحیحی هم در کار باشد. امابالاخره آدمی که میجنگد باید هدف درستی داشته باشد. اما از آنجا هم مرا راندند. ازمعاینهٔ بدنی ردشدم. نه فقط ازاین نظر که ریه هایم ضعیف بود، بلکه علتهای دیگر هم بود که عاقبت سر در نیاوردم. حال تحقیق علت های دیگر را هم نداشتم.» مردجوان بسرفه افتاد، این بار یکدقیقه درست سرفه اش ادامه یافت. اسپنگلر کشوی قفسه را باز کرد ویك بطری کوچك در آورد و گفت: «بیا یك جرعه بنوش.»

جوانك گفت: «متشکرم. درمشروب هم افراط میکنم. اماالان به مشروب محتاجم.» بعد جرعه ای نوشید و بطری را پس دادو گفت: «ممنونم.»

اسپنگلر تصمیم گرفت که جوانك را بحرف زدن ودرددل کردن تشویق کند. پس ازاو پرسید: «چه کتابهائی میخوانی؟»

جوانك جوابداد: «آه، همه جور کتاب لااقل هرچه بدستم بیافتد. وطنم که بودم همه جور کتابی میخواندم. پدرم یك عالم کتاب داشت. نه فقط کتابهای مذهبی، بلکه کتابهای خوبی هم از نویسندگان بزرك داشت. نویسندهٔ محبوب من « ویلیام بلیك » بود. لابد باآثارش آشنا هستید. شکسپیر، میلتون، پوپ، دونه، دیکنس، تاکری- همهٔ اینها را هم می خواندم. تمام کتابهائی راکه پدرم داشت خوانده ام. بعضی از آنها را دو مرتبه وبعضی را حتی سه بار هم خوانده ام. ازخواندن خوشم میآمد. همین. اما حالا حتی رغبت نمیکنم نگاهی بروزنامه بیاندازم. اخبار را میدانم.

درتمام دنیاخبری غیر ازویران کردن و کشتن نیست · این خبر هرروز هست و کسی هم ککش نمیگزد.» وسرش رادردست گرفت و بی اینکه سرش را بلند کند و بمخاطبش نگاه کند بنرمی بحرف زدن ادامه داد: «من نمی‌توانم از شما واز آدمیت شما تشکر کنم. راستش اگرشما در برابر من ترس ازخود نشان داده بودید یابمن درشتی کرده بودید شمارا باتیر میزدم. تمام مردم یاترسوهستند یاخشن. خوب میدانم که من برای پول گرفتن بروی شما طپانچه نکشیدم. نمیدانم می‌فهمید یا نه. اما من اینجا، باطپانچه‌ام آمدم که شما را امتحان کنم، ببینم این تنها مردی که یکبار بمن نیکی کرده است آیا واقعاً نیك است یابرحسب اتفاق آن نیکی‌را در حق من کرده است؟ من باورم نمی‌شد که دراین دنیا ممکن‌است مردی واقعاً بخاطر خوبی، خوبی بکند. احساسی که مدتهاست من با آن دست بگریبانم مرا نسبت بهمه‌چیز و همه کس بدبین کرده. مدتها من دراین فکر بودم که نوع بشر زبون وفاسد است. باین عقیده بودم که درتمام دنیا مردی که انسان واقعی باشد ولایق احترام باشد وجود ندارد. مدتها بود که همهٔ مردم، اعم اززبون‌ها ومغرورها، مورد تنفرم بودند. و ناگهان هزارهافرسنك دورازوطن، درشهر بیگانه‌ای، بمردی برخوردم که خلاف ادعایم را ثابت میکرد. مرد نیکی‌را دیدم واین‌امر مرا ناراحت کرد. مدتهاناراحتم کرد زیرا اساس اعتقاداتی‌را که قبلاداشتم سست کرد. باور نمیکردم، مجبور بودم دراین باره تحقیق بیشتری بکنم. میل‌داشتم که چنین‌مردی وجود داشته باشد. آرزومیکردم واقعیت وجود چنین‌مردی بدبینی‌مرا بزداید. سالها بود که باخود می گفتم ـ بگذار مردی‌را بیابم

که دنیا فاسدش نکرده باشد تامنهم بتوانم بامکان این عدم فساد بیاندیشم. تابتوانم ببشر اعتقاد پیدا بکنم وبزندگی ادامه بدهم. باراول که باشما برخوردم باورم نشد وآنرا حمل باتفاق کردم. اماحالا دیگر مطمئن هستم. من دیگر توقعی بیش ازاین ازشما ندارم. شما آنچه را که باید بمن میدادید داده اید. بیش ازاین نمی توانید چیزی بمن بدهید. میدانم که می فهمید چه میگویم. اگر از روی این صندلی پاشوم برای خدا حافظی خواهد بود. نگران من نباشید، بوطنم، بجائی که وابستهٔ آنم برخواهم گشت. وازاین بیماری هم نخواهم مرد. زنده خواهم ماندوزندگی خواهم کردوحالا میدانم که چگونه باید زندگی کرد.» سرجوانك همانطور پائین بود، بعد آرام پاشد وباسپنگلر نگاه کرد وگفت: «یکدنیامتشکرم.»

اسپنگلر جوان را که ازاداره بیرون میرفت باچشم بدرقه کرد. بطرف گاوصندوق رفت وپولهارا بجایش گذاشت. طپانچهٔ جوانك را برداشت وگلوله های آنرا خارج کرد وطپانچه را درکشو وگلوله هارا در جیب کتش گذاشت. بعد بطرف قفسهٔ آهنی که درهر کشوی آن تلگرافهای صادره بیك ناحیه، دسته شده بود رفت وتلگرافی را که جوانك بمادرش مخابره کرده بوددر آورد. یك صفحه کاغذ تلگراف جلوی خود گذاشت وشروع بنوشتن کرد:

«خانم مارگرت استریکمن

۱۸۷٤ کوچهٔ بیدل

نیویورك، پنسیلوانیا

مادر عزیزم. پول رسید متشکرم. بزودی حرکت. همه چیز خوبست.»

کلمات تلگراف راخواندو تصمیم گرفت لغت« خوب» رابه «رو براه» تغییر بدهد . بعد لحظه‌ای دربارهٔ جوانك اندیشید و آخر تلگراف اضافه کرد :«علاقمند بشما، جان. » بعدپشت‌میز آقای گروگن نشست و با فشاردکمه ای با گیرنده ارتباط پیداکرد . چند لحظ بعدگیرنده جواب داد و اسپنگلر تلگراف‌را مخابره کرد . کمی‌هم سربسر گیرندهٔ تلگراف گذاشت وازدیدن نقطه‌ها وخط هاکه جواب گیرنده‌را دربرداشت تبسم کرد . وقتی صحبتش تمام‌شد پاشد و رفت پشت میزخودش‌نشست .

ویلیام گروگن‌واردادار‌ه‌شد وروی‌همان‌صندلی که‌چند دقیقهٔ پیش جوانك نشسته بود، نشست . اسپنگلر از تلگرافچی پیرپرسید: « حالا چطور ؟ »

آقای گروگن گفت : « خیلی‌بهترم . دوتا گیلاس مشروب‌خوردم و بآواز سربازها گوش دادم . آنها از ماشین خودکار موسیقی نوشابه فروشی کوربت با وجودیکه آواز های قدیمی را مینوازد، خوششان میآید . این آوازهارا بعمرشان نشنیده‌اند. »

اسپنگلر گفت: «تو‌م‌ــرا دوست داری؟ نداری؟ بله‌داری. خودت میدانی که دوستم داری. ویلی این‌حرفهائی است که دیانــادائماً میزند ، بــا همین جسارت وبــاادا واصول خــاصی. بنظرم آخرش بــااو ازدواج خواهم کرد .»

اسپنگلر خیال بــافی دربــارهٔ محبوبش‌را مــوقــوف کرد تابقیافهٔ دوست پیر وقدیمی‌اش نگاه کند . پس گفت:«آوازهای قدیمی خوبند.»

آقای گروگن گفت: «توم یادت‌میآید، دیون‌پرت ، پیرآن اشعاررا

چطور بآوازمیخواند؟»

ـالبته که یادم‌است. تااین اداره پابرجاست صدای اودر گوش من طنین‌انـداز است. همین الان صدای‌اورا می‌شنوم. نه‌فقط اشعار وقصائد قدیمی‌را که‌او بآوازمیخواند، بلکه‌اشعارمذهبی‌اش‌راهم‌می‌شنوم. آوازهائی راکه‌روزهای یکشنبه میخواند.یادت‌است؟»

آقـای گروگن گفت:«آنهارا هـرگز فراموش نخواهم کرد. تمام آوازهای مذهبی‌اش یادم‌است. البته‌اودوست داشت که تظاهر بلامذهبی بکند. اماتمام‌یکشنبه‌هاسرودمذهبی میخواند. تنباکومیجویدوتلگراف مخابره میکرد. صدای آواز خواندش قطع نمیشد. ویادم است که‌آب تنباکوهارادرسلفدان‌تف‌میکرد.صبحهای‌یکشنبه‌هرروز بااین آوازکارش‌را شروع‌میکرد:«خوش آمدی ای‌صبح‌فیروز،ای روز آسایش مقدس ، مرد بزرگی‌بود. وبعدکم کم این‌شعررا میخواند: «امروزروز روشنائی است. بگذار در آنجانوری بتابد، . »

اسپنگلر گفت: «خوب یـادم‌است. بگذارآنجا نوری‌بتابد. یـادم هم هست که‌آب تنباکو راکه دردهانش جمع میشد توی سلفدان تف میکرد .»

آقای گروگن‌ادامه داد:«بعدمیخواند: «خداوندا ! ای‌خدای شب‌و روز . ترا برای نعمت روشنائی که بما عطاکرده‌ای سپاس میگذاریم » ـ لامذهب بزرگ، ! اما بیش ازهمه عاشق نور وزندگی بود . بیش از همه ایمان داشت. وبعد روزکه بپایان میرسید، آهسته پامیشد، تمددعضلاتی میکرد وبنرمی میخواند، اکنون پـایان‌روز فرارسیده وشب‌پـردهٔخود

رافرو خواهد کشید، تمام آوازهای خوب قدیمی را بلد بود وهمهٔ آوازها راهم دوست داشت. گاهی تظاهر بلامذهبی میکرد وبالحن تمسخرانگیزی فریاد میزد: «ای ناجی، ناجی ما، شامگاهان مارا برکت بخش، پیش از اینکه روی مارا بآرامش ابدی قرین سازی. ما گناهکاریم وباعتراف معاصی حاضریم. تو نه‌می‌توانی مارا نجات دهی ونه‌می‌توانی برزخمهای ما مرهم نهی.»

تلگرافچی پیر سکوت کرد. درخاطرش خاطرهٔ دوستی راکه سالها پیش مرده‌بود زنده کرده بود وباو می‌اندیشید. پس ازلحظه‌ای گفت: «توم عین حقیقت است. راست است.»

رئیس تلگرافخانه خندید ودست‌نوازش بشانهٔ دوست قدیمی‌اش زد. بعدچراغ‌را خاموش کردند، ازاداره بیرون آمدند ودررا بستند.



فصل بیست و سوم

ای مرگ، بایثاکا پانگذار

عاقبت هومر مکالی روی تخت خودبود. غلط میزدواز این دنده بآن دنده میشد. خواب میدید که درمسابقهٔ دو بامانع شرکت دارد وهر-وقت که میخواهد از روی مانعی بپرد بیفیلد سرراهش ایستاده ، مانعش میشود . اما هومر بهرجهت ازروی موانع میپرید وباز درموقع پرش از روی مانع بعدی بیفیلد جلوش سبز میشد. آخرسر، پای هومر چنان درد گرفت که درموقع دویدن نقش برزمین شد. امااز جاپاشدو بامشت بدهان بیفیلد کوفت وسرش دادزد که: «بیفلید تو نمی‌توانی مرا ازدویدن بازداری. هرگز نمی‌توانی جلوم را بگیری. مانع بلندیاکوتاه، هر نوع مانعی که باشد ازروی آن خواهم پرید . »

ودوباره بدویدن مشغول شد. اول می لنگیدامابعد براه افتاد وخوب

میدوید. مانع آخری آنقدر بلند بود، که هیچ انسانی نمی‌توانست ازروی آن بپرد. شاید ۸ پا یا بیشتر بود. هومر مکالی بزرگترین مرد ایشاکای کالیفرنیا، از روی این مانع هم قشنگ پرید.

بعد در عالم خواب دید که بالباس نامه‌رسان تلگرافخانه سوار دچرخه است و از کوچهٔ باریکی بسرعت میگذرد. ناگهان بیفیلد جلوش، سر راهش قرار گرفت. اما هومر بسرعت خود افزود و بسمت مرد پیش آمد و فریاد کرد «بیفیلد، بتو گفتم تو نمی‌توانی مرا بازداری!» بعد دستهٔ دچرخه‌را روبهوا بلند کرد و دچرخه درهوا اوج گرفت و بپرواز درآمد. از بالای سر بیفیلد ردشد و بسبکی پر کاهی درطرف دیگر بیفیلد برزمین نشست. اماهمینکه به‌پیاده رو رسید باز بیفیلد سر راه هومر ایستاده بود. دچرخه بازاوج گرفت واز بالای سر بیفیلد گذشت. اما این بار دچرخه درهوا معلق ماند. باندازهٔ بیست پا بالای سر بیفیلد درهوا آویخته بود. مرد در کوچه خشکش زده بود وازاین موضوع خوشش نیامده بود. طوری بلندفریاد زد که نامه رسان بشنود: «تو نمی‌توانی اینکاررا بکنی، برخلاف قانون جاذبه است.»

هومر درجواب بیفیلد که همانطور که در کوچه ایستاده بود فریاد زد: «من چه اهمیتی بقانون جاذبه میدهم. و قوانین دیگر بمن چه‌مربوط است. قانون‌حدوسط، قانون عرضه و تقاضا، یاقانونهای دیگر. تو نمی‌توانی مرا بازداری. تو نمی‌توانی جلوی مرا بگیری. همین. تودیگر زهوارت دررفته، بوی حلوایت میآید، مثل کرم‌خاکی جلوی من لول نزن، من وقت سروکله زدن باترا ندارم.» نامه رسان درفضای بیکران جلومیراند و

مرد بدیك وپوز را تنها در کوچه رها کرده بود واو بپستی پست‌ترین موجودات رسیده بود .

اکنون هومر درعالم خواب سوار بر دچرخه، ابرهای سیاه را میشکافت و میراند . همانطورکه درآسمان پیش میرفت دچرخه سوار دیگری‌راکه بریخت خودش بوداما تندتر ازاو میراندملاحظه کرد ودیدکه نامه‌رسان دومی بسرعت عجیبی ابرهای سیاه‌را میشکافد . نامه رسان‌دیگر عین هومر بوداما هومر بنظرش میآمدکه او موجودی است که هومر ازاو ترس‌دارد . پس‌هومر دنبال اوگذاشت‌که به‌بیند این نامه رسان چه جور آدمی است ؟

دو نامه‌رسان مدتها بدنبال هم‌در آسمان میراندند تاهومر بنامه‌رسان‌عجیب رسید. ناگهان نامه‌رسان عجیب بر گشت وبهومر نگاه کرد. هومر ماتش‌برد. نامه‌رسان عجیب عین خودش‌بود اماضمناً بی‌برو‌بر گرد نه‌از نظر ظاهری، بلکه‌از نظر باطنی، پیام‌آورمرك‌رامجسم میکرد. هردو راننده، هومر وعزرائیل روبایثاکا پیش میآمدند. هومردنبال عزرائیل میآمد وتندتر ازهمیشه پامیزد. ازدور میتوانست چراغهای‌تنهای شهر را، کوچه‌های خلوت وخانه های بخواب رفته را تشخیص بدهد . هومر تصمیم داشت از پیامبر مرك جلو بزند واورا از شهر ایثاکا دور کند . درتمام دنیا مهمتر ازاین تصمیم، تصمیمی وجود نداشت. باید این پیامبر مرك‌را ازایثاکا دورنگاهداشت.

دوراننده درست وحسابی پامیزدند. اماهیچگونه نمایشی‌یاعملیات محیرالعقولی‌انجام نمیدادند. هردو دیگر خسته شده بودند.اماآخرهومر

موفق شد ازرانندهٔ دیگر جلو بیفتد واورا از «ایثاکا» دور کند . امابا سرعتی ناگهانی پیامبر مرك بر گشت وروبشهر کوچك ایثاکا سرازیر شد. هومر نـا امید و درمانده شد اما بـا تمام نیرومی که داشت بدنبال او راند . هومر میدیدکه پیامبر مرك روبایثاکا میراند وهومررا فرسنگها پشت سر گذاشته است . دیگر هومر از راندن باز مانده بود . دیگر نیرو نداشت که پیـامبر مرگ را دنبال کند . روی دوچرخه از پا درـ آمدوبتلخی گریه کرد . دچرخه هـم سرنگون شد وهومر بنامه رسان اولی التماس میکرد : «برگرد ! بـایثاکا نرو ، از سر آنها دست بردار ، برگرد !»

پسرك باالندوهی عمیق میگریست .

درخانهٔ واقع درخیابان «سنتاکلارا» برادر کوچك پسری کهخواب میدید، یعنی یولیسس، کنار برادرش ایستاده بود وبحرفهایش گوش میداد. بعداز پلههای خانه که درتاریکی فرورفته بود پـائین آمد ونزدیك تخت مادرش رسید واورا تکان داد. وقتی مادرش بلندشد ونشست، دستاورا گرفت وبی اینکه یك کلمه حرف بزنند باهم سراغ هومر رفتند . مادرلحظهای بحرفهای پسرش گوش داد، بعد یولیسس را درتخت خودش خوابـانید و آمدکنار پسردیگر که درخواب گریه میکرد، روی تخت نشست . نرم و آهسته بااوشروع بصحبت کرد :

«هومرجان، دیگر بس است . گریه نکن، بخواب. خسته شدهای بایداستراحت کنی. حالابخواب، براحتی بخواب.» گریهٔ نامهرسان موقوف شد وازحالت دردناکی که داشت بدر آمد. مادرش گفت: «حالا بخواب ،

براحتی بخواب.»

پسرك خوابید ومادر بپسر کوچکترش که غرق خواب بود نگاه کرد. ناگاه درگوشهٔ اطاق چشمش به «ماثیو مکالی» افتاد که ایستاده، بچه‌ها وزنش را تماشا میکند ومیخندد. آرام ازجایش بلندشد، ساعت شماطه‌دار رابرداشت وباطاق خود برگشت.

نامه‌رسان بازخواب‌میدید. امادیگرخوابش وحشتناك نبود. وحشت جای‌خودرا پرداخته بود وگرمای عشق وامید وآرامش جای آنرا گرفته بود. خواب میدید که بپشت زیردرخت انجیری کنار جوئی افتاده است. درعالم خواب باخودش میگفت: «اینجا باید نزدیك 'ریوردیل، باشد. بله همین جابودکه همین درخت را درکنار همین‌نهر دیدم. آنروز آفتاب باخندهٔ گرمی بموجودات می‌تافت وهمهٔ موجودات دنیا انگار ازخوشی میخندیدند. خوب یادم است. پارسال من‌ومارکوس باهم اینجا آمدیم‌و شناکردیم، بعدکنار این‌نهر نشستیم وراجع بآینده باهم صحبت کردیم.» اکنون درخواب ازخرمی جائی‌که درازکشیده‌بود لذت میبرد. براحتی روی علفها زیر درخت خستگی درمیکرد و چنان این خواب بواقعیت نزدیك بودکه اوبهیچوجه نمی‌توانست احساس کندکه خواب می‌بیند.

همان لباسهای کهنه‌ای‌که تابستان‌پارسال برتن داشت برش بود. جلویش روی‌زمین قلاب ماهیگیری وچوب‌دراز آن‌که‌درزمین نرم فرو رفته بود، بود. اما این‌قلاب‌وچوب، متعلق‌بآنروز که بامارکوس‌بزیردرخت انجیر نشسته بود نبود. این بساط ماهیگیری مال زمانهای پیش بود. اکنون ازدور، ازمیان علفهای وحشی وشاخه‌های‌انبوه، هومر، هلن الیوت

زیبا را دید که بسمت او میآید. هلن پایش مثل پای هومر برهنه بود. لباس‌چیت ساده‌ای پوشیده‌بودوازراه باریکی‌بسوی اوپیش میآمد.هومر باخودش گفت: «این‌هلن الیوت است . دختریست که من دوست دارم .» پاشد نشست وبهلن خندید، راه‌رفتن‌اوراتماشا میکرد . بعد بلندشد و باستقبال هلن‌رفت. بی‌اینکه باهم حرف بزنند، وباتشریفاتی جدی‌دست هم‌راگرفتند وباهم قدم‌زدند وبعد زیردرخت نشستند. آنجا هومرلخت شدودرنهرپرید. ودختر پشت بوتهٔ‌گلی رفت و لباسهایش رادر آورد . هومر چشم ازهلن برنمیداشت تااو بکنار نهررسید .کمی ایستاد وبعد شیرجه رفت. هردو جدی بودند. درنهر کوچك باهم شناکردند وبعداز آن بیرون آمدند وروی شنها زیر آفتاب دراز کشیدند وخوابیدند .



فصل بیست و چهارم

درخت زردالو

یولیسس مکالی صبح زود پاشده بود . با تابش اولین شعاع خورشید، جست وخیز کنان، بطرف حیاط خانهٔ مردی که گاوی داشت روان شد . وقتی بآنجا رسید، گاورا تنها دید . مدتها بتماشای گاو ایستاد . عاقبت صاحب گاو از کلبهٔ محقرش بیرون آمد. سطلی در یکدست و چهار پایه ای دردست دیگر داشت . مرد بگاو نزدیك شد و شروع بدوشیدن شیر او کرد . یولیسس ، آنقدر پیشروی کرد تا درست پشت سر گاودار قرار گرفت ، اما بااینحال نمی توانست درست تماشاکند . پس زانو بزمین زد واکنون درست زیر شکم گاو بود . گاودار پسر بچه‌را میدید اما حرفی نمیزد و همانطور شیر میدوشید . گاو برگشت و بیولیسس نگاه کرد. یولیسس‌هم بگاو نگاه میکرد. اما بنظرش آمد که گاو دلش نمیخواهد پسری آنقدر نزدیکش شده باشد . یولیسس از آن زیر بلندشد و دورتر

رفت و از آنجا بتماشای گـاو مشغول شد. گاوبنوبهٔ خود یولیسس را می‌پائیدو پسربچه مطمئن شد که دیگر نگاهش دوستانه‌است.

بعد روبخانه راه افتاد. سرراه بتماشای مردی که داشت انباری میساخت، ایستاد. مرد خیلی کلافه مینمود. عصبانی وازجادررفته بود. مثل اینکه اینکار باو نمیآمد. باخشم‌جان میکند، دمبدم اشتباه میکرد. یولیسس متوجه او بود امانمی‌فهمید که چرا مردك از کاری که آنقدر کلافه‌اش کرده‌است‌دست برنمیدارد.

یولیسس درست وقتی بخیابان سنتاکلارا رسید که همسایهٔ آنها آقای«ارنا» سوار دچرخه شده بود وسر کار میرفت. ماری ارنا ازایوان بپدرش دست تکان داد وبعد داخل خانه شد.

آنروز صبح شنبه، بهترین‌روزهای هفته برای شاگردان مدرسه بود. ازخانه‌ای که باخانهٔ مکالی چندان فاصله نداشت پسری هشت ـ نه ساله بیرون آمد. یولیسس باو دست تکان داد و پسرك هم بیولیسس دست تکان داد. این‌پسر «لیونل کابوت» نام داشت. اوهم درهمسایگی میزیست. عقل راست و درستی نداشت اما بنظر یولیسس آدم بزرگی مینمود. درحقیقت وفادار و بخشنده و خوش قلب بود. بعد از لحظه‌ای «لیونل» دوباره بیولیسس دست تکان‌داد. می‌خواست درحق او محبت بیشتری کرده باشد. یولیسس‌هم دست تکان داد. این کار چندبار تکرار شد تاعاقبت« آگست گوتلیب » ازخانه شان که نزدیك خواربارفروشی «آرا»بوددرآمد وبطرف بچه‌هاآمد.

آگی رهبر کل بچه‌های همسایه بود . ازوقتی هومر مکالی ازاین سمت معاف شده بود، یعنی در۱۲سالگی بازنشسته شده بود، آگی جای او را گرفته بود . رهبر جدید باچشم دنبال پیروانش گشت . او «لیونل» و«یولیسس»راجزو داروِدستهٔ خود راه نداده بود.زیرا اولی خل‌وضع بود ودومی سنش کم بود.اما باوجود این بهردو مدتها دست تکان داد .آگی بوسط کوچه آمد وبسبك خاص يك پسر روزنـامه فروش سوت‌زد. این سوت بلند، آمرانه و نافذ بود وضمناً اوٍلین وآخرین سوت هم بود.

آگی با اطمینان خاطر مردی که میداند چه‌میکند ونتایج کارش چیست بانتظار ماند.

بلافاصله پنجره‌های خانه ها گشوده شد وسوتهائی بعلامت جواب کشیده شد. بزودی عده‌ای پسر دورهم درگوشهٔ خیابـان جمع شدند. درمدتی کمتر ازسه‌دقیقه دسته‌ای که مرکب از «آگست‌گوتلیب» رهبر کل،«نیکی پلوتـا»، «آلف‌رایف» و«شك منوگیان» بـود جلسهٔ خودرا همانطور ایستاده تشکیل دادند.

نیکی پرسید: «آگی کجا میرویم ؟ »

آگـی جوابداد: «میرویم به‌بینیم زردالوِهـای درخت ‹هندرسن› رسیده‌اند یانه؟»

لیونل گفت: «آگی منهم میتوانم باشما بیایم ؟»

آگی گفت: «میتوانی امابشرطیکه اگر زردالوها رسیده بـاشند چنددانه بدزدی .»

لیونل گفت: «دزدی که گناه‌است »

آگی گفت : «نه‌خیر! دزدیدن زردالو گناهی ندارد.» این قانون را وضع کرد و بعد رو کرد به یولیسس و گفت: «تو برو خانه. اینکار بچه کوچولوها نیست و کار خطرناکی است.»

یولیسس سه‌قدم برداشت، بعد ایستاد و دستهٔ پیروان‌را تماشا کرد. از فرمانهای آگی نرنجیده‌بود. زیرا از قانون آنها سررشته‌داشت. خوب، راست میگفتند. او هنوز بچه بود، همین. اما اگر او قوانین آنهارا اطاعت کند عیبی دارد که او را هم در دستهٔ خود راه‌بدهند؟

بچه‌ها رو بمقصد نهادند. اما بجای اینکه از راه مستقیم و از پیاده‌رو بروند از بیراهه، از کوچه پس کوچه، از خرابه‌ها و سرزمین‌های خشك و خالی گذشتند. از روی نرده‌ها جست‌زدند. میخواستند با اشکالات گوناگون مواجه بشوند، از راههای دشوار بگذرند تا عطش حادثه جوئی آنها فرونشیند. و یولیسس خوش‌خوشك از دور میآمد و با آنها فاصلهٔ سالمی را حفظ میکرد.

آگی باعضای دسته میگفت : «زردالوی رسیده خوش مزه ترین میوه‌های دنیاست.»

نیکی پرسید : «آیا زردالو درماه مارس میرسد ؟»

آگی جوابداد: «حالا که دیگر ماه آوریل است. اگر آفتاب خوب بتابد زردالو بیك چشم بهم‌زدن میرسد.»

آلف رایف اظهار عقیده کرد که: «اما اخیراً که هوا بارانی بود.»

آگی گفت: «اگر باران نبارد پس زردالو شیرهٔ خود را از کجا پیدا بکند. شیرهٔ زردالو از آبست و آب هم که از باران بدست میآید.

برای زردالو باران همانقدر اهمیت دارد که نورخورشید.»

شگ منوکیان گفت : «راست میگوید.خورشید در روز و باران درشب زردالورا میرسانند.خورشید آنرا گرم میکند و باران بآن آب میدهد. شرط می‌بندم که یك عالمه زردالوی رسیده سر درخت باشد.»

آلف رایف گفت : «امیدواریم.»

نیکی گفت : «اما زردالو باین زودیها نمیرسد . پارسال زردالوها درماه جون رسیده بودند.»

آگی گفت: «پارسال پارسال بودو امسال امسال است . حساب اینها جداست.»

پسرها درفاصلهٔ صدیاردی ایستادند تا بدرخت زردالوی معروف نظر تحسین آمیز بیاندازند. درخت سرسبز وزیبا ، کهن‌سال وعظیم بود. درگوشهٔ حیاط پشت عمارت هندرسن قرارداشت. درده‌سال‌اخیر پسرهای همسایه مرتب بدرخت مزبوردستبرد میزدند. پیرمرد درکلبهٔ خرابه‌اش هربهار ازیورش بچه‌ها باآن ذوق‌وشوق لذت میبرد. همیشه میگذاشت آنهاکار خود را بکنند . بعد آخر سر خودی نشان میداد ، آنها را میترسانید و فرار آنهارا تماشا میکرد. وامروز هم آقای هندرسن در اطاقش نشسته بود ومطالعه میکرد. سرش را از روی‌کتاب برداشت و بچه‌هارا ازپشت پنجره‌ایکه پردهٔ آن‌افتاده بود دید .

باخودش گفت : «نگاهشان‌کن ! درماه مارس ، سرسیاه زمستان آمده‌اندزردالودزدی! اینهارا باش!» دزدکی بپسرهاازپشت‌شیشه نگاه‌کرد

وباخودش طوری آهسته حرف میزد که انگار جزء دستهٔ آنهاست: «آمده اند زردالوهای پیرمرد را بدزدند. چقدر یواش راه میروند، ها! ها!» خندید و گفت: «آمدند. نگاهشان کن. آن کوچولو راباش! بیش ازچهارسالش نیست ویقیناً عضو جدید این دسته است. بیائید، بیائید سردرخت زیبای کهن سال. اگر درقدرتم بود که زردالوها را برای شما برسانم، اینکار را میکردم.»

آقای هندرسن بچه هارا که آگی سرپرستی شان میکرد وفرمان میداد و برای حمله آماده میکرد، میپائید. پسرها درخت رابا احتیاط وترس محاصره کردند و دلشان از بیم و امید سرشار بود. اگر چه زردالوها هنوز کال بودند ولی بهرجهت درخت زردالو مال هندرسن بود وبنابر این آمدن آنها سردرخت زردالو گناهی بود و با وقتی که زردالوها رسیده باشند فرقی نداشت. آنها آرزو میکردند که لااقل زردالوها رسیده باشند. امامیترسیدند. ازهندرسن میترسیدند، از گناه بیم داشتند، از گرفتاری و تقصیر درهراس بودند و بالاتر ازهمه ازاین میترسیدند که زود آمده باشند و غیر اززردالوی کال غنیمتی بچنگشان نیفتد. وقتی پسرها بپای درخت رسیدند یکی زمزمه کرد:

ـ آگی ممکن است اوخانه نباشد.

آگی جوابداد: «اوخانه است. اوهمینجا خانه است. خودش راقایم کرده. همین.در کمین ماست و میخواهد مارا بدام بیاندازد.بچه ها مواظب باشید. نمیتوان گفت که او کجا است و تو یولیسس، گفتم که بخانه برگرد.»

یولیسس اطاعت کرد وسه قدم بعقب برداشت. بعد همانجا ایستاد و

حملهٔ باشکوه پسرها را بدرخت بابهت تماشا کرد.

شگ پرسید: «آیا زردالوها رسیده؟ رنگ زرد بچشمت نمیخورد؟»

آگی گفت: «نه، فقط رنگ سبز را تشخیص میدهم. خوب، برگها البته باید سبز باشند. لابد زردالوها زیر برگها هستند. حالا همه حاضر باشید. لیونل کجاست؟»

لیونل آهسته گفت: «من اینجا هستم.» و از ترس میلرزید.

آگی گفت: «خوب سر پنجه‌هایتان بایستید و اگر پیرمرد را دیدید پا بفرار بگذارید.»

لیونل گفت: «کو پیرمرد؟» این سؤال را طوری کرد که انگار هندرسن یك انسان نامرئی است یا اینکه باندازهٔ خرگوشی استکه ممکن است از لای علفها بیرون بجهد.

آگی گفت: «مقصودت از پیرمرد کوچیست؟ بنظرم پیرمرد در خانه است. اما آدم از کار هندرسن سر درنمیآورد. ممکن است جائی پنهان شده باشد و ناگهان خودش را نشان بدهد و مچ ما را بگیرد.»

آلف رایف پرسید: «آگی تو از درخت بالا خواهی رفت؟»

آگی گفت: «پس کی بالا میرود؟ البته که خودم بالا میروم. ولی اول باید دید زردالوها رسیده‌اند.»

شگ منوگیان گفت: «چه رسیده، چه نارس، ما میخواهیم اقلا چندتا بدزدیم.»

آگی گفت: «نگران نباش، ما خواهیم دزدید. اگر رسیده باشند که

یك عالمه میدزدیم.»

لیونل پرسید: «فرداکه روز یکشنبه است موقع اعتراف چه‌ـ خواهی گفت؟»

آگی گفت: «زردالو دزدی بادزدیهائی که در انجیل نوشته شده فرق دارد.»

لیونل گفت: «پس چرا میترسی؟»

آگی گفت: «کی میترسد؟ مافقط باید مواظب باشیم. همین. در صورتیکه میشود فرار کرد، چرا خودرا بچنگ هندرسن بیاندازیم؟»

لیونل گفت: «منکه زردالوی رسیده نمی‌بینم.»

آگی گفت: «درخت راکه‌می‌بینی. نمی‌بینی؟»

لیونل گفت: «چرا درخت‌را می‌بینم. اماهمین. چه‌درخت بزرگی هم هست. چقدرسبز است. قشنك‌هم هست.»

حالا دستهٔ دزدان زیر درخت بودند ویولیسس‌هم چندان باآنها فاصله نداشت. یولیسس ابداً نمی‌ترسید. اصلا سر درنمیآورد که کجا بکجاست. فقط میدانست که پسرها میخواهندکار مهمی انجام بدهند. کاری که بدرخت وزردالو ارتباط‌دارد. پسرها شاخه‌های درخت کهنسال راوارسی کردند. درخت سرشار از برگهای جوان سرسبز بود. زردالوها خیلی کوچك، سبز والبته کال بودند.

آلف رایف گفت: «هنوزنرسیده‌اند.»

آگی اعتراف کرد: «بله‌نرسیده‌اند، یکی دوروز دیگر وقت لازم است تابرسند. تاشنبهٔ دیگر حتماً میرسند.»

شگ تأیید کرد: «البته که تاشنبهٔ دیگر میرسند.»

آگی گفت: «امادرخت چقدر زردالو کرده.»

شگ گفت: «مانمی‌توانیم دست‌خالی برگردیم. اقلا باید یکدانه زردالو بکنیم. چه کال، چه‌رسیده، یکی می کنیم.»

آگی گفت: «خیلی‌خوب، من‌میکنم و بقیه حاضرباشند که بموقع فرار کنند.»

آگی بدرخت حمله برد وخودرا بیکی ازشاخه‌های پائین آن آویزان کرد.

دستهٔ دزدان، آقای هندرسن و یولیسس بااشتیاق‌وحیرت وتحسین اورا تماشا میکردند.

درهمین‌موقع آقای هندرسن ازعمارت قدم‌بیرون گذاشت وازپله‌هائی که بحیاط پشت‌خانه‌اش‌منتهی‌میشد سرازیر شد.همهٔ‌پسرهامثل‌یك‌دسته ماهی‌قنات ازترس پابفرار گذاشتند.

شك فریادزد: «آگی! هندرسن!»

آگی مثل یك‌میمون جنگلی که ازحیوان دیگری ترسیده است ازشاخه‌ای بشاخهٔ دیگر پرید، بعدلحظه‌ای خودرا ازشاخه‌ای آویخت و بعد بزمین جست وپیش ازاینکه پایش بزمین برسد بدویدن پرداخت. امادرضمن این‌تقلاها چشمش بیولیسس افتاد وناگهان مکث کرد. دادزد: «یولیسس بدو، بدو!»

یولیسس مثل‌اینکه گوشش بدهکار نبود. بعلاوه درست نفهمید چرا باید بدود. آگی بطرف پسرك دوید و او را از زمین بلندکرد و با

یولیسس بدویدن ادامه‌داد. هندرسن تمام‌این مناظررا تماشا میکرد.وقتی همهٔ پسر هـا فرارکردند و خانه را آرامش فـراگرفت پیرمرد تبسمی کرد وبدرخت نظر انداخت وبعد بدرخت پشت‌کرد وبکلبهٔ خرابه‌اش برگشت.



فصل بیست و پنجم

شادباش! خوش باش!

اعضای جمعیت سری «آگوست گوتلیب» بعد از فرار از چنك هندرسن پیر ، یکی بعد ازدیگری جلوی مغازهٔ آرا جمع آمدند . ودر آنجا بانتظار سردستهٔ خودایستادند. آخر ازهمه سروکلهٔ پیشوای بزرك پیداشدکه ازسر کوچه درحالیکه دست یولیسس مکالی‌را دردست‌داشت بطرف پیروان فدائیش پیش میآمد. اعضای جمعیت باسکوت وآرامش ورود پیشوا را انتظار میکشیدند ووقتی او آمد همه بقیافهٔ پیشوا با کنجکاوی خیره شدند ویکی ازپیروان بنام «آلفرایف» پرسید: «آخر زردآلوئی بچنگت افتاد؟»

پیشوا نگاهی باین عضو بی‌ایمانو شکاك انداخت و گفت : «لازم

نیست زحمت این سؤال رابخودت بدهی. تو که دیدی من خودرا بدرخت آویختم، باید نتیجه بگیری که زردالوهم کنده ام .»

اکنون تمام اعضای جمعیت (البته غیر ازلیونل که هنوز بافتخار عضویت نائل نشده بود .) یکصدا گفتند: «بگذار به‌بینیم ، زردالو را بمانشان بده ! » ودر صدایشان تحسین زیاد نهفته بود .

پسر کوچك، یولیسس، تمام این حوادث را میدید. اما هنوزدرست از ارزش اسرار آمیز این وقایع سردرنیاورده بود . با اینحال میدانست که ارزش این حوادث هر گونه که باشد بسیارمهم و لااقل درآن لحظات مهمترین حوادث دنیاست .

اعضای جمعیت باز بصدا درآمدند : « آگی بگذار زردالوئی را که دزدیده‌ای به‌بینیم، یالانشانمان بده . »

آگست گوتلیب دستش را یواش درجیب روپوش بلندی که پوشیده بودکرد و از جیبش مشت گره کرده‌اش را بدر آورد ومثل یك شعبده باز مشتش را جلوی پیروانش نگاهداشت .همه دوراوجمع شده بودند وبدست بستهٔ او نگاه میکردند.وقتی همه ساکت شدند وباحترام نفسهارا درسینه حبس کردند آگی مشتش را بازکرد .

درکف دست آگی زردالوی سبز کوچکی باندازهٔ یك تخم بلدرچین دیده میشد. پیروان جمعیت بزرك مذهبی بدیدن این چیز معجزه آسا درکف دست پیشوا تبسم کردند و حتی لیونل که از همه مهربانتر بود ، هر چند از اعضای پروپاقرص و مؤمن جمعیت نبود ، یولیسس را بلند کرد تااوهم بتواند آن چیز سبز کوچك را به‌بیند . یولیسس از دیدن

زردالو شروع بلولیدن کرد. ازدست لیونل دررفت و پ بدو گذاشت. نه اینکه ناامید شده باشد، نه. فقط میخواست برود و این وقایع را برای کسی تعریف بکند.

اکنون «آرا» صاحب مغازهٔ بزرگ آرا که هفت سال تمام دراین قسمت از شهر ایثاکا واقع در کالیفرنیا بفروشندگی اشتغال داشت ازمغازه بیرون آمد. مردی بود بلندبالا، صورت دراز و غمگینی داشت اما درعین حال باپیش بند سفیدی که پوشیده بود ریخت مضحکی داشت. یك لحظه روی ایوان کوچك جلوی مغازه ایستاد و بمسیح تازه و حواریانش که در برابر تصویر مقدس زردالو ابراز احساسات میکردند نگاه کردو گفت:

«آهای آگی، بتو هستم! شگ، نیکی، آلفو وتو لیونل، این چه المشنگه‌ای است؟ آیاجلسهٔ مجلس شورای ملی ممالك متحدهٔ امریکارا تشکیل داده‌اید؟ برای جلسهٔ مهم خصوصی جای بهتری پیدا کنید. جلوی دکان بدرد اینکار نمیخورد. اینجا مغازه است نه مجلس شورا.»

آگست گوتلیب گفت: «حق باشماست آقای آرا، ما ازاینجا میرویم وجلسهٔ خودرا درجای خلوتی تشکیل میدهیم. دلتان میخواهد زردالوی مارا ببینید؟»

بقال سرگذر گفت: «زردالو؟ ازکجا زردالو آورده‌اید؟» آگی گفت: «ازسر درخت. میخواهید ببینید؟»

فروشنده گفت: «حالا که فصل زردالو نیست. دوماه دیگر زردالو میرسد. یعنی درماه مه.»

آگست، رئیس اخوان الصفا، بفروشنده گفت: «این زردالوی ماه

مارس است. اینها، نگاه کنید.» دوباره مشتش را بازکرد وزردالوی سخت کوچك وسبز را نشان دادو گفت: «نگاه کنید آقای آرا.» بعدساکت شد و پرسید: «قشنگه؟»

آقای آرا گفت: «بسیارخوب، بسیارخوب، قشنك است. خیلی‌هم زردالوی خوبی است. حالا بروید جلسهٔ نمایندگان کنگرهٔ واشنگتن را درجای عجیب‌تری برپا بکنید. امروزشنبه است ومغازهٔ ما بازاست. جلوی مغازهٔ کوچك مارا اول صبحی شلوغ نکنید. بگذارید، مردم کاسبی خودرا بکنند. مغازهٔ کوچك ما از ازدحام بدش‌میآید. بدوید و ازاینجا بروید.»

آگی گفت: «خیلی‌خوب آقای آرا، ماجلوی‌مغازهٔ‌شماشلوغ نمیکنیم. ازاین‌کوچه اصلا میرویم. بچه‌ها بیائید.»

آقای آرا مهاجرت صغرای فدائیان مذهبی‌را تماشاکرد. وقتی‌می خواست‌بمغازه‌برود، پسر کوچکی که باخودش‌مثل‌سیبی که‌نصف‌شده‌باشد بود از مغازه درآمد و جلوش ایستاد. پسرکوچك شبیه آقای آرا گفت: «پدر؟»

پدر بپسرش با زبانی‌که معمولا با هم حرف میزدند گفت: «جان، چیه؟» پسرك بپدرش گفت: «بمن سیب بده.» آهنك صدایش مشتاق اما محزون بود.

پدردست پسرش‌را گرفت وهردوباهم بمغازه‌رفتند ودر آن قسمت از مغازه که میوه‌های تازه بایك ترتیب دلپسند دسته بندی شده بود

ایستادند. پدر پرسید: «سیب میخواهی؟» وسیبی ازانبوه سیب‌ها که رویهم انباشته شده بود انتخاب کرد . بهترین سیبی که میشدیافت. وآنرا به پسرش داد و گفت : «خوب جانم ، این سیب.»

بعدپدر پشت پیشخوان مغازه رفت و بانتظار مشتری ایستاد . درعین حال پسرش را نگاه میکرد . پسرك مثل خودش، هرچند تفاوت سنشان بچهل سال میرسید، غمگین مینمود. پسر گاز بزرگی بسیب زد و آهسته آهسته آنرا جویدوفرو داد. بعدمثل اینکه آنرا مزمزه بکند وارزش آنرا مورد مطالعه قراربدهد صبر کرد . پدرهم در همان آن ، بهمین موضوع میاندیشید. سیب پسرك‌را راضی نکرد. سیب نیمخوزده‌را روی پیشخوان جلوی پدرش گذاشت وباو نگاه کرد . آنها در ایتاکا واقع در کالیفرنیا بودند. قریب هفت‌هزار میل ازجائی دردنیا که یکوقت وطنشان بود، فاصله داشتند. طبعاً درهردو یك‌احساس تنهائی وغربت‌وجودداشت. اما معلوم نبودکه اگر این‌فاصلهٔ هفت‌هزار میلی‌را درنوردندو بوطنشان بازبرسند این احساس غربت دست ازسرشان بردارد . آنجا روی زمین مغازه، پسرپدری ایستاده بود و پدر هم بآن پسرنگاه میکرد انگار بخودش نگاه میکرد. عین خودش بود. همان چشمهای پدر را داشت و زیر چشمهای پسر نیز همان احساس غم واندوهی که پدررا رنج‌میداد، خوانده میشد. همان مرد چهل‌ساله بصورت پسر جوانی دوباره در دنیا وجود پیداکرده بود. پدرسیب وازده‌را برداشت، باگاز محکمی بر آن حمله برد. ملچ‌ملچ کرد وبجویدن و بلعیدن سیب مشغول شد. شاید از ملچ‌ملچ خودش‌واز عجله‌ای که‌در کندن کلك‌سیب بخرج داده‌بود خوشش

میآمد. اما ناچار بود اینکاررا بکند. سیب راکه نمیشدحرام کرد. پس حالاکه پسرش آنرا نخورده خودش باید بخورد. هرچند هیچوقت علاقه بسیب یاعطر این میوه نداشت . اما این را میدانست که نباید نعمت خدارا حرام کرد. پس بگاززدن وجویدن وفرودادن سیب ادامه داد. اماسیب بزرگی بود. برای‌او زیادبود. بالاخره لازم‌بود مقداری از آنرا حرام کرد. بابی‌پروائی‌و کمی باتأسف، باقیماندۀ سیب‌را درزباله دان انداخت. دوباره پسرش بصدا درآمد :

- پدر!

- جان، چیه؟

- پرتقال میخواهم.

پدر از میان پرتقال ها، بزرگترین آنهارا انتخاب کرد و به پسرش داد.

- بسیارخوب اینهم پرتقال.

پسر پوست پرتقال راگازی زد وبا انگشت‌هایش شروع بکندن پوست آن کرد. ابتدا آهسته و بدقت پوست میکند ولی کم کم بسرعت خودافزود چنانکه پدر هم مثل پسر احساس کرد که زیر پوست این حاصل رشد درخت، نه فقط پرتقالی نهفته است بلکه سرمایۀ شادمانی پسرش‌هم نهفته است و حتماً پرتقال پسرش را راضی خواهد کرد. پسر پوستهارا روی پیشخوان‌جلوی‌پدر گذاشت. پرتقال‌را ازوسط نصف کرد. یك قاچ از یکی ازنصف‌ها کند وآنرا در دهان گذاشت. جوید وبلعید. اما افسوس. اینهم نشد. در پرتقال بودن پرتقال شکی نبود. اما اینهم

آخرین مایهٔ سرور وشادمانی قلب پسرك نبود . پسر کمی صبر کرد وبعد بقیهٔ پرتقال راهم جلوی پدر گذاشت .

پدر کار نیمه تمام پسر را ازسر گرفت وسعی کرد آنرا بانجام برساند. امابزودی طاقتش طاق شدو کمتر از نصف پرتقال هم بسر نوشت باقیماندهٔ سیب دچارشد ودر زباله‌دان افتاد .

پسر باز گفت:

ـ پدر!

ـ چیه، جان؟

ـ بمن شیرینی بده.

ـ شیرینی؟ بسیارخوب اینهم شیرینی.

ازجعبه آینه‌ای که انواع شیرینی‌هارا نشان میداد ، معروفترین قطعهٔ شیرینی‌های پنج‌سنتی‌را درآورد وبپسر داد. پسر این محصول راهم وراندازکرد. زرورق آنرا کندو گازی باین شیرینی بشکلات آمیخته زد. یواش یواش آنراجوید وفروداد. امااینهم آنچه پسرك میخواست نبود . فقط شیرینی بود. البته شیرین هم بودولی نه، چیزی نبود، هیچ‌چیز نبود! برای بارسوم پسرك ساخته‌ای ازمحصولات جهان‌را بپدرش برگرداند. زیرا این یکی‌هم باوشادی نبخشیده بود. پدر باشکیبائی این‌مسئولیت راهم برعهده گرفت. مسئولیت حرام نکردن اشیاءرا. شیرینی راازپسر گرفت‌و گازی بآن زد. اماتغییرعقیده داد، برگشت وشیرینی راهم در ظرف آشغال ریخت . بتلخی احساس خشم وغضب میکرد . در دلش بمردمی که هفت هزار میل‌ازاودور بودند وقدرش‌را نشناختندوبا اوبد تا کردند نفرین کرد.ودر

دل گفت: «آن سگها!»

بازپسر بحرف آمد:

ـ پدر!

ـ جان، چیه؟

ـ موز میخواهم.

این دفعه پدر آهی کشید. اما هنوز بکلی از کوره درنرفته بود. گفت:

«بسیار خوب. اینهم موز.» ویکدسته موزرا که روی قسمت میوه‌ها آویخته بود بررسی کرد وعاقبت موزی را که بنظرش ازهمه بهتر ورسیده تروشیرین‌تر میآمد ازدستهٔ موزها جدا کرد، آنرا ازشاخه کند وبپسر داد.

دراینموقع یك مشتری وارد مغازه شد. مشتری تازه مردی بود که آقای آرا اورا بعمرش ندیده بود.غریبه‌ای بود. فروشنده وخریدارسری بهم تکان دادند ومشتری سؤال کرد:

ـ بیسکویت دارید؟

فروشنده باالتهاب پرسید:

ـ بیسکویت؟ چه‌نوع بیسکویت میخواهید؟

مشتری دیگری وارد مغازه شد. این مشتری یولیسس مکالی بود. یولیسس درگوشه‌ای بتماشا وگوش دادن ایستاد تا نوبت او بشود.

مشتری اولی گفت:ـ بیسکویت کشمش‌دار میخواهم.

فروشنده گفت: «بیسکویت کشمش‌دار؟» این‌مشکل تازه‌ای بود.

فروشنده زیرلب زمزمه کرد: «بیسکویت کشمش دار؟» و باطراف مغازه نظر انداخت. پسرش موز را هم جلوی پدرروی پیشخوان گذاشت. از اینهم خوشش نیامده بود.

-پدر!

پدر بپسرش نگاه کردو خیلی تند گفت: «سیب خواستی، بهت دادم. پرتقال خواستی، دادم. شیرینی خواستی، دادم. حالاهم موز خواستی، موزت دادم. دیگه‌چی میخواهی؟»

پسر گفت: -بیسکویت میخوام.

-چه‌جور بیسکویت؟

پدر این حرف را بپسرش زد اما مشتری راهم ازیاد نبرده بود ودر حقیقت روی سخنش بامشتری بود. اما بظاهر بپسرش باانگلیسی شکسته‌اش حرف میزد. نه، مخاطب او همهٔ مردم بودند. همه کس، همه‌جا، هر کس که‌چیزی میخواست.

پسر گفت: -بیسکویت کشمکش‌دار میخوام.

پدرخشمش را فروخورد وجواب پسرش را آهسته باصدای مقطعی اینطور داد. اما بجای اینکه بپسرش نگاه کند. بمشتری متوجه بود:

-من بیسکویت ندارم. هیچ‌جور بیسکویت. بیسکویت چی میخواهی؟ همه چیز هست، بیسکویت نیست. چه بیسکویتی؟ چی میخوای؟»

مرد باحوصله گفت: «بیسکویت برای بچه میخواهم.»

فروشنده باز گفت: «بیسکویت ندارم. اما منهم بچهٔ کوچك دارم.» واشاره بپسرش کرد وادامه داد: «بهش سیب میدهم، پرتقال، شیرینی،

موز ، خیلی چیزهای خوب .»وراست در چشم مشتری نگاه کرد ومثل اینکه کلافه شده باشد گفت : «چه میخواهید ؟»

مشتری گفت:ـ پسر برادرم مریض است . انفلوانزا گرفته ، گریه میکند وبهانهٔ بیسکویت کشمش داررا گرفته .

اما هرکس بفکر خویش است . هرکس زندگی خاص خود را میکند وهرزندگی سبك معین خودرا دارد . باین دلیل پسر بقال دوباره بپدرش نگاه کردو گفت:

ـ پدر !

اما این دفعه پدر بپسرش توجه نکرد . درعوض متوجه مشتریش شد که برادرزادهٔ مریضی داشت که بهانهٔ بیسکویت کشمش داررا گرفته بود. باتفاهم ، باهمدردی ودرعین حال باخشم وغضب یك دهاتی باو نگاه کرد. اما خشمی که بقال را دربر گرفته بود متوجه مشتری نبود . خشمی بود نسبت بدنیا ، نسبت بمرض، نسبت بدرد ، نسبت بتنهائی واحساس غربت، نسبت بکامهای برنیامدهٔ آدمی . فروشنده ازخودش هم عصبانی بود . زیرا هرچند این مغازهٔ بزرك را در آن سردنیا، هفت هزارمیل دورتر ازوطن، درشهر ایشاکاواقع درکالیفرنیا بناکرده بود، اما چرا این مغازهٔ باین بزرگی بیسکویت کشمش دارنداشته باشدو نتواند آرزوی پسر مریضی را بر بیاورد؟

فروشنده بپسرش اشاره کرد ولی باز روی سخنش بمشتری بود :

«سیب و پرتقال وشیرینی و موز دارم اما بیسکویت ندارم . این پسرم است وسه سال دارد . مریض هم نیست اما همه چیز میخواهد . سیب

می‌خواهد . پرتقال وشیرینی می خواهد. موزمیخواهد . نمیدانم چه می خواهد ، آدم سر در نمیاورد او چه می‌خواهد . فقط می‌خواهد . از خدا همه‌چیز میخواهد . میگوید این را میخواهم . آنرا میخواهم . اما هیچوقت راضی نمیشود.همیشه چیزی می‌خواهد. همیشه حالش بداست. وخدا هم که برای رفع غصه چیزی خلق نکرده . همه چیز داده . دنیا ، آفتاب ، مادر، پدر ، برادر ، خواهر ، عمو، دائی، خانه ، مزرعه، بخاری، میز ، تختخواب ، بیچاره خدا همهٔ اینها را بما بخشیده. امـا هیچکس راضی نیست . همه مثل پسر مریضی که انفلوانزا گرفته بهانهٔ بیسکویت کشمش‌دار را میگیرند. چیزی می‌خواهند که پیدا نمی‌شود .» فروشنده لحظه‌ای ساکت ماند تا نفس عمیقی بکشد . وقتی نفس را برآورد بلند بمشتری گفت :«بیسکویت کشمش‌دار نیست.»

فروشنده از روی بیحوصلگی وخشم از پشت پیشخوان راه افتاد . اول یك پاکت کاغذی برداشت و آنرا باز کرد ، بعدمقداری میوه و شیرینی درپـاکت ریخت و گفت : « این پرتقال . خیلی قشنك است. اینهم سیب . عالیست. آنهم موز. خیلی خوشمزه است . » اکنون آرام‌و ومؤدب وبا همدردی صمیمانه‌ای نسبت بمرد وبرادرزادهٔ مریضش ، پاکت را باوتقدیم کردو گفت : «این را بپسر کوچك بدهید . شاید گریه نکند. بیائید ، این چیزهای خوب را برایش ببرید . پولش‌راهم ندهید. من پول نمیخواهم.» واین‌بار بنرمی گفت:«بیسکویت کشمش دارنداریم.»

مرد گفت: «پسرك گریه‌میکند. حالش بداست. میگویدبیسکویت کشمش‌دار میخواهم . متشکرم . ماسیب و پرتقال و چیزهای دیگر باو

میدهیم اما او بهانهٔ بیسکویت گرفته . سیب و پرتقال فایده ندارد. بیسکویت میخواهد . » این را گفت و پاکت میوه را روی پیشخوان گذاشت .

و گفت: «میروم ببینم شاید خواربارفروشی چین بیسکویت کشمش دارداشته باشد . »

فروشنده آهسته گفت: «بسیار خوب دوست من. سری بخواربار- فروشی چین هم بزنید. آنها هم ندارند . بیسکویت کشمش دار هیچ جا پیدا نمیشود .»

مردغریب باشرمندگی ازمغازه بیرون رفت. یکدقیقهٔ تمام فروشنده پشت پیشخوان ایستاد و مات بپسرش خیره شد . و بعد ناگهان بزبان خودش، بزبان ارمنی، شروع بصحبت باپسر کوچك کرد :

«عقل از سر دنیا پریده . نزدیك مملکت ما، آنجا که ملت کوچك وعزیزما زندگی میکند، در روسیه بتنهائی، میلیونها مردم، میلیونها بچه هرروز گرسنه اند. ازسرمامیلرزند، پابرهنه اند وضع رقت انگیزی دارند. جنگ آنهارا سرگردان کرده، نه جائی برای خواب و نه لقمه نانی برای خوراك دارند. آرزوی یکشب خواب راحت ویك لقمه نان بیدردسر را می کشند. وماچطور؟ ماچه میکنیم؟ اینجا درایشاکا واقع در کالیفرنیا در این سرزمین وسیع امریکا، ماچه می کنیم ؟ خوب میپوشیم . هرروز از خواب راحت سربلند می کنیم. کفش خوب بپا می کنیم. براحتی در کوچه ها راه میرویم . کسی باتفنگش مارا در خانهٔ خود تهدید نمی کند . دشمن بخانهٔ مانیامده که خانه هایمان رابسوزاند وبچه ها، برادرها و پدرهای ما راجلوی چشمهامان سرببرد. سواراتومبیل میشویم ودر دهات زیبا گردش

می کنیم. بهترین غذارا میخوریم. هرشب راحت میخوابیم وبا وجود این چطوریم؟ بااوجوداین ناراضی هستیم. بازهم ناراضی هستیم.» این حقیقت بارزرا باصدای بلند برزبان راند. باعشق عجیبی که بپسرش داشت فریاد زد:«سیب، پرتقال، شیرینی، موز! ترابخدا قسم، بچه‌جان اینکاررا نکن! اگرهم من میکنم توکه پسرم هستی وازمن بهتری نباید این کاررا بکنی. شادباش! درزندگی شادباش! من اگر غصهٔ زورکی میخورم؛ تو اقلا باید شاد باشی.»واشاره بدری که مغازه‌را بخانه‌شان میپیوست کرد وپسرك با اخمی درهم فرمان اورا اطاعت کردومغازه‌را ترك گفت وداخل خانه‌شد.

بعد خواروبار فروش لحظه‌ای کوشید تا بر خود مسلط شود ·
عاقبت مطمئن شد که حالش سرجا آمده ومیتواند بآرامی مشتری دیگرش یولیسس را راه بیاندازد. پس بپسر کوچك متوجه‌شدوسعی کردخوشرو باشد ، حتی تبسم هم کرد : «چه میخواهی؟ یولیسس کوچولو؟»

یولیسس گفت : «ذرت بوداده.»

فروشنده گفت: «چه نوعش‌را میخواهی؟»

یولیسس گفت : «آنکه مارك H. O. دارد.»

فروشنده گفت : «آنهم دو جور است . نوع معمولی و نوع تازه که پزاتر است . دو نوع، دیرپز و پزا ، نوع قدیمی‌ونوع جدید . مادرت چه نوع آنرا میخواهد ؟»

یولیسس یك‌لحظه فکر کردو گفت:ـ مارك H.O.

فروشنده پرسید:« نوع قدیم یا جدید ؟»

پسر کوچك از نوع سر درنمیآورد. پس‌فروشنده بجای او تصمیم

گرفت و گفت :ـ بسیار خوب. نوع جدید ، ۱۸ سنت است پسر کوچولو .

یولیسس مشتش را باز کرد و دستش را بطرف فروشنده دراز کرد.
و او سکهٔ بیست و پنج سنتی را گرفت و بقیهٔ پول یولیسس را داد و گفت: «۱۸ سنت . نوزده، بیست. و یك پنج سنتی میشود بیست و پنج سنت. متشکرم. کوچولو.»

یولیسس گفت : « بله آقا.» و بستهٔ ذرت بو داده را گرفت و از خوار بار فروشی بیرون رفت . مشکل بود که از وقایع اخیر سر در بیاورد .
اول از زردالوی روی درخت ، بعد از بیسکویت کشمش دار ، و بعد از گفتگوی فروشنده با پسرش با آن زبان عجیب و غریب که هرچند زیبا بود اما یولیسس یك کلمه از آن را نفهمید . در کوچه پسرك لگدی بهوا انداخت . این کار را معمولا هروقت خوشحال بود میکرد . بعد شروع بدویدن کرد تا بسته‌ای را که در دست داشت بخانه برساند .



فصل بیست وششم

همیشه درد وجود خواهد داشت

خانم مکالی میز آشپزخانه را برای یکنفر چیده بود و منتظر پسرش بود که برای صبحانه بآشپزخانه بیاید. وقتی هومر آمد مادرش یك کاسه که در آن ذرت بوداده بود روی میز گذاشت. یك لحظه نگاه مادر روی صورت پسر لغزید و گریخت. اما ازهمان یك نگاه فهمید که آثار خواب پریشان دیشب هنوز در قیافهٔ پسرش دیده میشود. و هومر با وجودی که خودش نمیدانست که دیشب در خواب گریه کرده است، اما روحش آرامش روح مردیرا داشت که بعد ازاندوه شدیدی آرامش یافته باشد. صدای هومر عمیق‌تر وملایمتر شده بود. گفت:

« نمیخواستم تا اینوقت بخوابم . ساعت نه و نیم است . ساعت شماطه‌دار من چطور شد ؟ »

مادر گفت : « توخیلی کارمیکنی ، باید استراحت‌هم بکنی . »

هومر گفت : « من خیلی کار نمیکنم ، بعلاوه فردایکشنبه است. »

بعد سرش را پائین انداخت که دعا بخواند. اما دعای امروزش طولانی‌تر از معمول بود . قاشقش‌را برداشت و خواست شروع بخوردن کند اما مکث کرد وقاشق‌را خیره نگاه کرد . بمادرش که سر ظرف‌شوئی مشغول کار بود متوجه شد و گفت : « مادر ؟ »

مادرش بی‌اینکه برگردد وباو نگاه بکند گفت : « بله‌هومر. »

هومر گفت : «وقتی دیشب از سرکار برگشتم با شما حرف نزدم. زیرا حالم طوری بود که خودتان میدانید. نمی‌توانستم حرف بزنم. دیشب وقتی بخانه میآمدم ناگهان گریه‌ام گرفت . میدانید که من وقتی بچه بودم ، یا درمدرسه، هیچ وقت گریه نمیکردم. ناراحت هم که میشدم خجالت میکشیدم گریه بکنم. حتی یولیسس هم گریه نمیکند زیرا . . خوب . . فایدهٔ گریه کردن چیست ؟ اما دیشب نتوانستم جلوی‌خودم را بگیرم. گریه کردم اما یادم نمیآید که احساس خجالت کرده باشم . گمان نمی‌کنم . بعد ازاینکه بگریه افتادم صلاح ندیدم که مستقیماً بخانه بیایم. با دوچرخه‌ام بتاکستان ایتاکا رفتم و چون هنوز اشکم خشك نشده بود باز بطرف دبیرستان راندم . سر راهم از خانه‌ای گذشتم که چند ساعت پیش مهمانی‌داشتند ومن تلگرافی برایشان برده بودم . این

خانه‌سوت و کوربود . تلگرافی که من برای آنها بردم از نوع تلگرافهائی
بود که میدانید. بعد بشهر برگشتم ودر کوچه‌ها راه افتادم و بهمه چیز
نگاه کردم. بعمارتها، بجاهائی که بلدبودم ومیدانستم کجاست و بخانه‌های
پراز جمعیت ومردم. دیشب واقعاً ایثاکارا دیدم ومردم ایثاکارا شناختم .
همهٔ آنها آدمهای خوبی هستند. برای همهٔ مردم ایثاکا دلم سوخت و
بآنها دعاکردم که هیچکدام آنها روز بد نه‌بینند . بعد گریه را
موقوف کردم. فکر میکردم آدم‌وقتی بزرگ میشود هیچوقت گریه نمیکند.
اماحالا میفهمم که درحقیقت‌وقتی آدم بزرگ میشودوازتهتوی کارها سر در
میآورد تازه گریه‌اش‌میگیردودلش بدرد میاید.» یك‌لحظه‌تامل کردو بعد
آهنك صدایش حزن انگیزتر شد و ادامه داد : «آدم میبیند که بهرچه
روی میآورد یابد است یاغم‌انگیز .» منتظر شدکه مادرش حرفی‌بزند
اما مادر ساکت بود وبکار خودش سر گرم. هومر پرسید:

ـ چرا اینطور است ؟

خانم مکالی رویش را برنگرداند ، همانطور که مشغول کار بود
گفت :

«خواهی فهمید چرا اینطور است . کسی نمی‌تواند بتو بگوید .
هر کس برای خودش وبعقل خودش دلیلی مییابد . اما اگر اشیاء دنیا
غم می‌انگیزند ، غمی‌بحق یاغمی بیهوده،این‌ما هستیم که غم را بوجود
آورده‌ایم. اگر دردنیا، حزن‌عمیق موجوداست واین حزن در عین حال
بزیبائی بهم آمیخته است، بشر و قضاوت بشر آنرا بوجودآورده‌است.
وگرنه اشیاء بخودی‌خود نه‌غم میانگیزند ونه‌شادی.دربارهٔ بدی وزشتی

هم‌این موضوع صدق میکند. این بشر استکه زشتی وزیبائی وغم‌وشادی رابوجود میآورد. هرانسانی برای‌خود دنیائی است و دنیائی دارد. هر- انسانی‌تمام دنیاست ودنیای وجود خودرا باشیاء جهان ونژاد بشرانتقال میدهد. آنهارا دوست‌میدارد یانسبت‌بآنهاکینه میورزد.دنیا درانتظارست که‌هر فردی‌که درآن زندگی میکندآنرا بسازدوماهرروز که‌خانۀخود یاتختخواب خودرا مرتب می‌کنیم ومیسازیم، دنیای خودراهم میسازیم. همیشه این‌ساختن انجام‌میگیرد والبته‌همیشه تغییرهم‌صورت می‌پذیرد.»

مادر اکنون از آشپزخانه بیرون رفته بود و در ایوان پشت آشپزخانه مشغول کار بود. هرچندپسرش اورا دیگر نمیدید اماهمانطوزبااوحرف میزد :

«چرا من دیشب کـه بخانه میآمدم گریه کردم ؟ هیچوقت چنین احساسی‌بمن‌دست نداده بود. نمی‌فهمم. بعدوقتی‌گریه کردن‌راموقوف کردم چرا نتوانستم حرف بزنم ؟ چرا حرفـی نداشتم که بشما بزنم یـا لااقل بخودم بزنم ؟»

خانم مکالی از ایوان جـواب داد . صدایش واضح بگوش هومر میرسید چنانکه هرکلمه‌ای راکه میگفت هومربوضوح می‌شنید . گفت: «حس ترحم و همدردی باعث گریه کردن توشده است . نـه همدردی بااین شخص تنهاکه رنج برده است بلکه همدردی نسبت بهمـه چیز ، همدردی نسبت بحقیقت اشیاء . مردی‌که همدردی نـدارد انسان نیست انسان واقعی نیست. زیراهمدردی مرهمی است‌که درآن مرهـم شفای همۀ دردهای آدمی نهفته . انسان واقعی است‌که میتواندگریـه بکند .

اگر انسانی باشد که بعمرش بدردهای دنیا گریه نکرده باشد او انسان نیست بلکه از زباله، ازخاك راهی که بر آن قدم میگذاردهم پست‌تر است. زیرا از زباله بالاخره استفاده‌ای میرساند. کودی میشود که دانه‌ای رامیرویاند، ریشه‌ای، به ساقه‌ای، ببرگی، بگلی غذائی میرساند. اماروحی که همدردی ندارد روح عقیمی است که ثمری ندارد و نفعی بغیر نمیرساند. و چنین روحی اگر ثمری برای صاحبش ببار بیاورد ثمر غرور است که عاقبت بفنا کردن منتهی میشود نابود کردن خوبیهای دنیا، نابود کردن بشر.»
خانم مکالی بآشپزخانه برگشت و سرظرف شوئی رفت و کار دیگری راشروع کرد، کاری راکه هومر میدانست چندان لازم هم نیست.
خانم مکالی گفت: «همیشه درد وجود خواهدداشت. اما این امر دلیل نمیشودکه بشر نومید بشود. انسان واقعی باید بکوشد که درد راازمیان بردارد. نادان متوجه درد کلی که درجهان موجود است نمیشود. مگر اینکه این درد بخودش هم صدمه‌ای برساند. مرد شریر درد را عمیق‌تر میکند وهرجاکه میرود باخود تخم دردرا میبرد ومیپراکند و آنرا ریشه دار وعمومی‌تر میکند. اماهیچکدام هم گناهی ندارند. زیرا مرد شریر ومرد نادان وانسان خیر خواه هیچکدام بمیل خود باین دنیا نیامده‌اند. وازهیچ‌هم بوجود نیامده‌اند. بلکه ازدنیاهای متفاوت، از پدر ومادر ها، محیطها و اجتماعهای مختلف بوجود آمده اند. مرد شریر نمیداند که شرور است و بنا بر این گناهی ندارد. اورا باید بخشید، باید دوستش داشت زیرا درهرمردفاسد مقداری ازخواص و صفات ما موجود است ودرهر کدام ازماهم مقداری ازفساداو وجود دارد.

اوازماست وماهم ازاو هستیم. ماهیچکدام جدا وممتاز از یکدیگر نیستیم. عبادت مردم ساده‌عبادت ماست و گناه‌قاتل هم گناه ماست. دیشب تو گریه کردی زیرا دیشب بود که باین مطالب واقف شدی.»

هومر روی ذرت بوداده‌ای که در کاسه بود شیر ریخت و شروع بخوردن صبحانه کرد .ونا گهان احساس کرد که خوردن لذت‌دارد.



فصل بیست و هفتم

تمام اشتباهات شگفت انگیز!

یولیسس مکالی و بهترین دوست او درجهان، لیونل کابوت، یعنی لیونل کبیر وارد آشپزخانهٔ خانم مکالی شدند. هرچند لیونل شش سال بزرگتر از یولیسس بود امادوستی محکم آنها خلل ناپذیر بود. دست در دست هم آمدند و مثل دوستان جانی پهلوی هم ایستادند. جان آنها چنان بهم نزدیك بود که بیواسطهٔ سخن مقصود هم را درك میکردند.

لیونل گفت: «خانم مکالی، آمدم اجازهٔ یولیسس را ازشما بگیرم که باهم بکتابخانهٔ ملی برویم. من میخواهم بروم و کتابی را که خواهرم لیلیان گرفته است پس بدهم.»

خانم مکالی گفت: «بسیار خوب. اماچرا شما بابقیهٔ پسرها نرفتید

باری؟ مقصودم با آگی و آلفوشگ و بقیهٔ بچه‌هااست.»

لیونل گفت: «آنها...» و بعد آشفته شد و نتوانست حرف خودرا تمام بکند. بعداز لحظه‌ای سکوت گفت: «آنها مرا ببازی نمیگیرند. زیرا عقیده‌دارند که من بیهوش هستم. بنابراین مرا از بازی بیرون کردند.» ودوباره ساکت شد و بمادر عزیزترین دوستانش نگاه کرد و گفت: «خانم مکالی، بعقیدهٔ شما من بیهوشم؟»

خانم مکالی جوابداد که: «نه‌جانم. اینطور نیست. بعلاوه‌تو از بهترین بچه‌های این ناحیه‌هستی. امادلت از بچه‌های دیگر نگیرد، آنهاهم پسرهای خوبی هستند.»

لیونل گفت: «من که از آنهانمیرنجم. آنهارا خیلی‌هم دوست دارم. اما هروقت درضمن بازی اشتباه کوچکی میکنم آنهامرا از بازی بیرون میکنند. حتی گاهی بمن دشنام‌هم میدهند. کوچکترین اشتباه من آنهارا از کوره درمیکند. میگویند: لیونل دیگر تمام شد، و ز این حرف میفهمم که باید بروم. دربعضی بازیها من بیش از پنجدقیقه دوام نمیاورم. بعضی وقتها در همان حملهٔ اول شهید میشوم و آنها هم فوراً میگویند لیونل دیگر تمام‌شد. توبخیر مابسلامت، همین. من حتی نمی‌فهمم چه اشتباهی ازمن سرمیزند؛ و آنها چه کاری ازمن توقع‌دارند که‌انجام نداده‌ام؟ همین‌رامیخواهم بدانم. اماکسی بمن نمی‌گوید. هرهفته روزهای شنبه من بامیدبازی کردن باآنها بیرون میایم و آنهاهم فوراًبعد ازیکی دواشتباه عذر مرا ازبازی میخواهند. یولیسس تنهاکسی است که مرا ترك نمی‌کند. اوتنها رفیق‌من است. اما روزی میرسد که بچه های

دیگر از رفتاری که بامن کرده‌اند متأسف بشوند. شاید روزی هم آنها بمن محتاج بشوند. خوب خانم مکالی من آنروز بآنها کمك خواهم کرد و آنها دلشان خواهد سوخت و خواهند گفت کاش این بچه راهم در بازی های خودراه داده بودیم! ممکن است یك لیوان آب بمن بدهید؟»

خانم مکالی گفت: «البته.» ولیوانی را از آب پر کرد و بپسر داد واو باعطش زیادی که داشت لیوان راتاته سر کشید. موقع آب خوردن مثل پسرهائی که آب هنوز برایشان گواراترین مشروبات است، قورت قورت میکرد.

لیونل بدوستش رو کرد و گفت: «یولیسس تشنه نیستی؟»

یولیسس باسر اشاره‌ای کرد و خانم مکالی فهمید که اوهم آب میخواهد. یك لیوان آب‌هم باوداد. وقتی یولیسس آب‌را نوشید، لیونل پیشنهاد کرد که: «خانم مکالی بنظرم حالا دیگر موقع رفتن بکتابخانهٔ ملی است.» بچه ها دست یکدیگررا گرفتند و ازخانه بیرون آمدند.

هومر مکالی درتمام این مدت در حالیکه صبحانه میخورد ببرادر کوچکش نگاه‌میکرد. وقتی پسرها ازخانه بیرون رفتند بمادرش گفت: «آیامارکوس وقتی بچه‌بود شبیه یولیسس بود؟»

خانم مکالی گفت: «یعنی چطور؟»

هومر جواب‌داد: «میدانید، مقصودم شباهت از این نظر است. یولیسس خیلی‌ذوق بتماشا وسر درآوردن ازهمه چیز دارد. آیامارکوس

هم اینطور بود ؟ یامثلا یولیسس هروقت سرش بسنك میخورد صدایش درنمیآید. همه کس‌را دوست دارد وهمه‌هم اورا دوست میدارند . هنوز درست همهٔ کلمات رایاد نگرفته.نمی‌تواند بخواند و بنویسد اما آدم از یك نگاه باو مقصودش رادرك میکند .گاهی بی‌اینکه او یك کلمه حرف بزند، آدم می‌فهمد چه‌میخواهد بگوید. آیا مارکوس هم‌شبیه یولیسس بود ؟»

خانم‌مکالی گفت: «خوب‌بالاخره مارکوس‌ویولیسس هردو برادرند وشباهت‌هائی باهم دارند.اما نمی‌توان گفت‌که عین‌هم هستند .»

هومر گفت : «یولیسس روزی مرد بزرگی خواهد شد . اینطور نیست مادر ؟»

مادر جواب داد: «نه،معلوم‌نیست . منکه به پیشانی این‌دنیا چنین چیزی نمیبینم. اما البته او انسانی واقعی خواهد شد. از همین الان او انسانیست سرش میشود .»

هومر پرسید: «آیا مارکوس هم‌وقتی بچه‌بود همین‌طور بود ؟»

خانم‌مکالی جواب‌داد: «همهٔشما ازنظرهائی باهم شباهت دارید . اماالبته نه‌خیلی زیاد. مارکوس مثل‌تو پرجوش وخروش نبود . البته فعال بوداما‌بسبك خاص خودش. اومحجوب‌بود وتنهائی‌را بردیدن مردم‌ترجیح میداد.برعکس یولیسس که عاشق بیرون رفتن و تماشای مردم است . مارکوس ازمطالعه‌وشنیدن موسیقی وپیاده‌رویهای طولانی خیلی‌خوشش میآمد .»

هومر گفت: «یولیسس خیلی مارکوس‌را دوست‌دارد .»

خانم مکالی اظهار عقیده کرد که : «یولیسس همهٔ مردم را دوست دارد.»

هومر گفت: «این را میدانم. اما مارکوس را بیشتر از همه دوست دارد و من میدانم چرا. زیرا مارکوس هنوز بچه است. هرچند خدمت نظام میکند هنوز صاف وصادق است و اخلاق بچه ها رادارد. بنظر من هر- بچه‌ای باهر کس که مواجه میشود دنبال‌چنین‌اخلاقی میگردد واگر در مردبزرگی بچه‌ای‌را ببیند واین‌صداقت وسادگی‌را مشاهده کند مریدش میشود واورا بهمه کس ترجیح میدهد.من‌برعکس دلم‌میخواهد همانطور که یولیسس بچه است، بزرك بشوم ورشد کاملی بکنم. اما در عین حال یولیسس‌را ازتمام دنیاهم بیشتر دوست‌دارم. بشما گفت دیروز چه‌بلائی بر سرش آمده بود؟»

— یك‌کلمه باما دراین باره حرف نزد. بعد آگی برای ما تعریف کرد.

هومر گفت: «پس‌وقتی من ازتلگرافخانه بخانه رساندمش، بشما چه گفت؟»

—چیزی نگفت. نشست وبموسیقی گوش داد وبعد شام خوردیم. وقتی بردم بخوابانمش گفت: «کریس بزرك.» همین. وزود خوابش برد. من نمیدانستم مقصودش ازکریس بزرگ چیست تاآگی آمد وجریان رابرای ماتعریف کرد.

هومر گفت: «کریس بزرگ اورا ازدام نجات‌داد وبیست دلارهم بکاوینگتون پرداخت زیرا آن اختراع مزخرف را مجبور شده بود

بشکند. صاحب این اختراع میخواسته دامی تعبیه کند، اما آنچه ساخته همه‌چیز هست غیراز دام. گمان نمی‌کنم غیراز یولیسس بتواند حیوانی یاچیز دیگری‌را بتله بیاندازد. هیچ حیوانی خودرا بدام چنین اختراع مشکل ودرهم برهمی نمیاندازد. مادرجان بگو یولیسس بیشتر شبیه کیست؟»

– بیشتر شبیه پدرش است.

هومر پرسید: «مگر شما پدرمرا وقتی بچه‌بود دیده بودید؟»

خانم مکالی گفت: «خداوندا! نه. چطورمن میتوانستم اورا دیده باشم؟ پدرت هفتسال ازمن بزرگتر بود. یولیسس عین پدرت است. پدرت تمام عمر شبیه‌او بود.»

ناگهان مادر احساس شادی بسیاری کرد. این شادمانی برمصائبی که روی داده‌بود ویاممکن بود بعدها روی‌بدهد چیره‌شد. خانم مکالی گفت: «من‌زن خوش‌بختی هستم وشکرهم میکنم که چنین هستم. بچه‌های من همه آدم‌هستند وانسانیت سرشان میشود، هرچند هنوز بچه هستند. اگرفقط بچه‌بودند وآدم نبودند من زن خوش اقبالی نمی‌توانستم‌باشم. تودیشب گریه کردی زیرا انسان واقعی‌هستی. زیرا تویکی از میلیونها آدمهای دنیاهستی. زندگی پروسرشار ازحادثهٔ توتازه آغازشده‌است. زندگی قابل زیستن تودر این دنیای سرشار از مشکلاتی که درك همه آنها آسان نیست تازه شروع شده‌است. دراین دنیائی که خوب وبد در آن‌باهم قرین‌اند، زشتی وزیبائی بهم آمیخته‌اند، ظلم وداد باهم وجود دارند وهمهٔ‌این‌عوامل یك‌چیز ممتاز یعنی جهان‌وزندگی‌را بوجودمیاورند.»

بپسرش سیر نگاه کرد وبنرمی گفت: «دیشب درخواب هم گریه‌میکردی.»
ـ «واقعاً!» هومر تعجب کرد که چطور خودش نفهمیده استکه در خواب گریه کرده است.
مادر گفت: «بله. وصدای گریهٔ تو یولیسس را بیدار کرده بود واوهم آمد ومرا بیدار کرد. من صدای گریه تراشنیدم امااین تو نبودی که گریه می کردی.»
ـ مقصودتان چیست؟
خانم مکالی گفت: «من این گریه رامیشناسم و این صدارا قبلا هم شنیده‌ام. این صدای گریهٔ تو نبود. صدای گریهٔ بشریت بود. گریهٔ تمام موجودات جهان. وتو تازه درد جهان را درك کرده‌ای و براه خود افتاده‌ای. البته خطاها ولغزشهائی برسرراه تو موجود است. ممکن است اشتباهات شگفت انگیزی بکنی وحتماً هم خواهی کرد. من اینموقع روز، این مطلب راکه ممکن است دیگران از اظهارش خودداری بکنند بتو گوشزد میکنم. چون تازه ازچنان خوابی برخاسته‌ای وچون هنوز آن دردجهانی را بیادداری این مطلب را بتو میگویم. اهمیتی باشتباهات خودنده. ازاشتباه نترس وازاینکه ممکن است بازهم اشتباه بکنی روحیهٔ خود را نباز. بقلب خودت رجوع کن که قلب پاکی است. جلوبرو، پاك باش و لحظه‌ای درزندگی درنگ نکن. اگر افتادی، اگر دیگران گولت زدند و بدامت انداختند یا خودت خودرا باسر بزمین زدی برخیز و از نوشروع کن. هیچوقت بعقب برنگرد. دقایقی فرامیرسد که تو خواهی خندید و چه بسیار که

از صمیم قلب گریه هم خواهی کرد. اما این گریه و خنده در زندگی باهم است. یقین دارم که هرگز در زندگی پست و کوچك و حقیر نخواهی بود. تو فوق پستی و حقارت قرار خواهی داشت. روح زنده و فعال تو مقهور پستی نخواهد شد و چنان خیالی بخاطر تو نخواهد گذشت. »

خانم مکالی لبخندی زد و پهلوی پسرش ایستاد. احساس آشفتگی و نگرانی میکرد. گفت: « خیلی معذرت میخواهم که همیشه، شب و روز ترا راحت نمی‌گذارم و حرفهائی باتو میزنم که هرمردی میل دارد آنها را در تنهائی های خود، خودش باخود بزند. اما میدانم که مرا خواهی بخشید. »

تنها حرفی که هومر در جواب مادرش زد این بود: « آه مادر! » و از سر میز پاشد و لنگان لنگان پشت پنجره رفت. به زمین وسیع و بیحاصلی که نزدیك خانه‌شان قرار داشت نگاه کرد و دوستانش « آگست گوتلیب » و دارو دستهٔ اورا سرگرم بازی فوتبال دید. مادرش پرسید:

ـ پایت چه‌شده؟

هومر گفت: « چیزی نشده، کمی رك برك شده. » و بی اینکه بمادرش نگاه بکند گفت: « میدانید مادر؟ شما بهترین آدمهای دنیا هستید. » وخندید. موضوع خنده داری ضمن بازی بچه ها دیده بود. گفت: « آگی دوباره دستش بتوپ خواهد خورد. دیگر من وقت بازی ندارم، باید بتلگرافخانه بروم. بآنها گفتم که صبح سری خواهم زد. شاید کاری بامن داشته باشند. » و براه افتاد، اما ناگهان ایستاد و گفت: « راستی مادر یادم رفت بشما بگویم! آقای گروگن، میشناسیدش؟

تلگرافچی شب یکی از ساندویچهای مراکه دیروز توسط « بس » برایم فرستاده بودید خورد و گفت که ازطرف اوازشماتشکر بکنم. بنابراین مادر متشکرم . »

هومر از خانه بیرون رفت . مادرش صدای اورا می شنید . صدای امتحان کردن دچرخه را . چندبار دچرخه را بزمین زد تاباد لاستیك هارا امتحان بکند وبعد ازپشت پنجره پسرش رادیـد که روباداره براه‌افتاد . ناگهان چشمش بصندلی هومر افتاد و بنظرش آمد که ماثیو مکالی آنجانشسته‌است . ماثیو خیره‌خیره بقاشق نگاه‌میکرد. درست مثل هومر . بعداز لحظه‌ای سرش رابلندکرد :

گفت « کتی ؟ »

کتی گفت : « بله ماثیو ؟ »

ماثیو گفت : « کتی مارکوس بزودی بمن خواهد پیوست وسکوت شد

کتی جوابداد : « میدانم . » این‌را گفت وبکارخودش مشغول‌شد .



فصل بیست و هشتم

در کتابخانهٔ ملی

دوستان جانی، «لیونل» و «یولیسس» بطرف کتابخانه بـراه افتادند. مقابل آنها سر کوچهٔ بعدی اولین کلیسای «پرسبیتارین» قرار داشت. عـده‌ای از کلیسا بیرون آمـده بودند و جنـازه‌ای را مشایعت میکردند. مرده‌کش هایك صندوق چوبی بی‌زرق وبرق را بر دوش داشتند و آنرا درماشین پاکارد کهنه‌ای جای‌دادند تا بگورستان برسانند. پشت سر آنها، پسرها عده‌ای راکه برمرده گریه میکردند، میدیدند.

لیونل گفت: «یولیسس بیابرویم تماشا. کسی مـرده است واینها برای‌تشییع جنازه آمده‌اند.» و هر دو پابدو گذاشتند. لیونل دست رفیقش راگرفته بود و بزودی هردو خودرا دروسط جمعیت جادادند.

لیونل بیخ گوش رفیقش گفت : « آن صندوق تابوت است . مرده‌را در آن گذاشته‌اند . کاش میدانستم کی مرده . گلهارا روی تابوت می‌بینی؟ وقتی کسی میمیرد بهش گل میدهند . آنهارا که گریه می‌کنند می‌بینی ؟ دوستان و قوم وخویشهای مرده‌اند . »

لیونل رو بمردی که از گریه کردن فراغت یافته بود کرد. آنمرد دستمالش را بگوشهٔ چشمایش برد و بعد دماغش‌را با دستمالش گرفت.

لیونل ازاوپرسید : « کی مرده ؟ » مردجوابداد : «جانی‌مری‌وثر» بیچاره، گوژپشت معروف . »

لیونل رو کرد بدوستش و گفت:« جانی‌مری وثر بیچاره مرده ، گوژپشت معروف.»

مرد گفت : « ۷۰ سال داشت،»

لیونل بدوستش گفت:« ۷۰ سال داشت . »

مرداضافه کرد:«سی‌سال تمام‌چسه فیل میفروخت. درمحل‌برخورد خیابان‌های « ماری پوزا» وبرودوی . »

لیونل برای دوستش تکرار کرد : « چسه‌فیل میفروخت در ... » وناگهان‌حرفش‌را برید وبمرد رو کرد وفریاد زد : « مقصودتان مردیست که‌چسه فیل میفروخت ؟»

مرد گفت : « بله ، اسمش« جانی‌مری وثر» بود. خدا بیامرزدش.»

لیونل فریاد زد : « من می‌شناختمش ، هزار بار ازاو چسه فیل خریده‌ام . بیچاره مرد ؟ »

مرد گفت : « بله ، براحتی مرد . خواب بخواب شد . جانش را

بجان آفرینش تسلیم کرد .»

لیونل تقریباً بگریه افتاد و گفت : « میشناختمش . اسمش را نمیدانستم، اما خوب میشناختمش.»ودستش را بگردن دوستش انداخت. اشك ازچشمش سرازیرشد و گفت:«که اسمش جانی بوده ، جانی مری‌وثر ، جانش را داده. بهترین دوست من بود . خدا بیامرزدش .»

ماشین نعش کش براه افتاد وبزودی جلوی کلیسا خلوت شدو کسی غیراز لیونل و یولیسس آنجا نماند. بنظر لیونل گناه داشت که آنجارا ترك کند.جائی را که در آن شنیده بود:مردی که مرده و در تابوت قرار گرفته از دوستانش میباشد . اگرچه او نمیدانسته است که اسم دوستش چه بوده. آخرسر دید که نمی‌تواند تمام عمر بخاطر دوست مرده‌اش جلوی کلیسا کشیك بدهد ، هرچندازاین دوست هزاربارهم چسه فیل خریده است . بنابراین با وجودیکه چسه‌فیل‌هارا بیاد آورد ومزهٔ آنهارا زیردندانهایش حس کرد با دوستش کلیسارا ترك گفتند وروبکتابخانه براه افتادند .

وقتی پسرها بساختمان جالب ولی سادهٔ کتابخانه رسیدند ووارد آنجاشدند ،کتابخانه را سکوت عمیق وترس آوری فراگرفته بود. بنظر آنها آمد که حتی دیوارها وزمین ومیزها گنك شده‌اند وسکوت همهٔ آنها رادرخود فروبرده‌است. پیرمردهائی در کتابخانه نشسته بودند وروزنامه میخواندند. فیلسوف‌های شهر آنجا بودند. پسرها ودخترهای مدرسه مشغول تحقیق بودند . اما همه ساکت بودند زیرا درطلب دانش بودند. زیرانزدیك کتابها بودند. میخواستنددرك کنند وبیابند و بیاموزند. لیونل

خیلی آهسته بارفیقش حرف میزد وروی پنجهٔ پاراه میرفت . آهسته حرف میزد. زیرا عظمت کتابها اورا گرفته بود وخیال میکرد که اگر بلند حرف بزند بکتابها بی احترامی کرده است . اما کاری بکار خوانندگان نداشت . یولیسس بدنبال دوستش بود و بتقلید او روی پنجهٔ پاراه میرفت . در کتابخانه بسیاحت پرداختند و هر کدام بگنجینه‌ای متوجه بودند. لیونل متوجه کتابها بود ویولیسس متوجه مردم. لیونل برای خواندن کتاب بکتابخانهٔ ملی نیامده بود. برای گرفتن کتاب برای خودش هم نیامده بود. فقط خوشش میامد که کتابهارا تماشا کند . انبوه آنهارا به بیند . بدسته‌های کتابها که درقفسه‌ها مرتب چیده شده بود اشاره کرد . صف‌های آنهارا بدوستش نشان داد و بیخ گوش او گفت : « اینهمه کتاب ! آنها را نگاه کن ، آن کتاب قرمز راتماشا کن . آن کتاب سبز را که آنجاست به بین ! ای خدا، چقدر کتابست. »

عاقبت خانم « گالافر » کتابدار پیر پسرهارادید و پیش آنها آمد . اومثل آنها آهسته حرف نمیزد . بطور عادی حرف میزد. انگار که اصلا در کتابخانه نیست . لیونل از این موضوع جاخورد و چند نفرهم سرشان رااز روی کتابها برداشتند و بآنها نگاه کردند.

خانم « گالافر » از لیونل پرسید: « پسرجان: نبال چه میگردی ؟ »

لیونل یواش گفت : « کتابها. »

ـ چه کتابی لازم داری ؟

ـ همهٔ آنهارا.

کتابدار حیرت کرد: « همهٔ کتابها را ؟ یعنی چه ؟ بیش ازچهار کتاب بایك کارت نمی‌توان گرفت . »

لیونل گفت : « نمیخواهم که کتاب بگیرم . »

کتابدار گفت : « خوب پس باهمهٔ کتابها چه‌میخواهی بکنی ؟ »

ـ میخواهم تماشایشان بکنم.

کتابدار گفت:« تماشا بکنی . کتابخانهٔ ملی که برای تماشانیست . باید توی کتاب رادید ، عکسهایش راتماشاکرد ، آنـرا خواند . تو چرا میخواهی پشت کتابهارا تماشا بکنی؟» لیونـل آهسته گفت : « دوست‌دارم اینکاررا بکنم . نمی‌توانم ؟ »

کتابدار گفت :« قانونی برعلیه اینکار وضع نشده.» و بـه‌درو کرد بیولیسس و پرسید:ـ این کیه ؟

لیونل گفت : « این‌یولیسس است . خواندن بلدنیست . »

کتابدار پرسید : « خودت بلدی ؟ »

لیونل جوابداد : « نه . اما اوهم بلد نیست و باین جهت ماباهـم دوست شده‌ایم . اوتنها مردی است که نمی‌تواند بخواند . »

کتابدار پیر لحظه‌ای دوستان را ورانداز کرد و دردل چیزی گفت که‌خیلی نزدیك بدشنامی‌محبت‌آمیز بود . درتمام سالهائی که‌در کتابخانه خدمت کرده‌بودبآدمهائی ازاین قبیل برنخورده بود . عاقبت گفت: «خوب شاید بصلاح هم باشدکه نمی‌توانیـد بخوانید. من خواندن بلدم . این شصت سال اخیر خیلی کتاب خوانده‌ام و نمیدانـم بااین مطالعات کجای دنیارا توانسته‌ام‌بگیرم . بروید تماشا بکنید . هر طور دلتان میخواهد.»

ـ « چشم . » این‌را لیونل گفت .

دوستان براه افتادند ودر دنیای اسرار آمیز وشگفت آور کتاب

بسیاحت مشغول شدند. لیونل انبوه کتابها را بیولیسس نشان میداد و میگفت:«اینهارا نگاه کن و آنها راکه آنجاست. چه کتابهائی؛ خدایا!» لحظه‌ای سکوت کرد که فکر کند و بعد بیك قفسه که پنج ردیف مرتب کتاب را دربر داشت اشاره کرد و گفت: «خیلی دلم میخواهد بدانم در این کتابهاچه نوشته‌اند. درتمام این کتابها. چه‌میگویند وحرف حسابشان چیست؟» آخر کتابی را که ظاهر زیبائی داشت وجلدش سبز، برنك علف تازه بود پیدا کرد ، بدوستش نشان داد و گفت: «این یکی چقدر قشنك است .»

لیونل کتاب سبزرا از لای کتابها، درحالیکه کمی میترسید بیرون کشید ، آنرا در دستش نگاهداشت و بعد لای آنرا باز کرد . گفت : «یولیسس کتاب اینها. این کتاب است! می‌بینی ؟ دراین کتاب چیزهائی گفته شده .» بعد بکلمه‌ای درکتاب اشاره کرد و گفت : «نگاه کن این حرف A را.یقین‌دارم که‌این A است. آنهم حرف دیگری است ، نمیدانم اسمش چیست. خیلی حروف مختلف موجود است. و هر کلمه باکلمهٔ دیگر فرق دارد.» آهی کشید وباز برردیف کتابها نگاه انداخت. و گفت: «گمان نمی‌کنم آخرش خواندن‌را یادبگیرم. اماخیلی دلم می‌خواهد بدانم دراین کتابها چه‌نوشته‌اند. این‌عکس رانگاه کن. عکس دختری است. می‌بینی. قشنگ است نیست؟» صفحات کتاب را ورق زد و گفت: «خوب تماشاکن. ازاول تاآخر کتاب همه‌اش حروف و کلمات است. یك عالمه کلمه. یولیسس اینجا کتابخانهٔ ملی است و پر از کتاب است.»دوباره بخطوط چاپی کتاب با احترام خاصی نگاه کرد. کوشش کرد که بخواند و

زیرلب کلماتی رازمزمه کرد. اماسرش را با ناامیدی تکان داد و گفت :
«یولیسس تا آدم خواندن بلدنباشد از کتاب سردرنمیآورد که چه در آن
نوشته شده است. من هم که خواندن بلدنیستم.»

و کتاب را آهسته بست و آنرا بجای خود گذاشت و هردو دوست
بانك پا از کتابخانه بیرون رفتند. در بیرون یولیسس جستی زد ولگدی
بهوا انداخت زیرا خوشحال بود. بنظرش میرسید که چیز تازه‌ای یاد
گرفته است.



فصل بیست و نهم

در تالار باشگاه سخنرانی

هومر مکالی جلوی تالار سخنرانی «ایثاکا» از دچرخه پیاده شد . سبك ساختمان تالار ترکیبی بود از ساختمانهای مستعمراتی و کلیساهای « نیوانگلند » ورنك عمارت سفید بود . ساعت دو و نیم بعدازظهر روز یکشنبه بود وسخنرانی داشت شروع میشد . خانمهای نسبة مسن ، چاق ولاغر، زیبا وزشت ، که بیشتر آنها مادران بچه‌های ایثاکا بودند یکی بعد ازدیگری با نشاطی خاص وارد عمارت سخنرانی میشدند . نامه رسان تلگرافخانه تلگرافی را از کلاهش بیرون آورد و روی پاکت را خواند . تلگراف باسم « روزالی سیمز پی بادی » وبآدرس تالارسخنرانی ایثاکا - کالیفرنیا بود وقید شده بود که باید بدست گیرنده برسد .

همینکه نامه رسان وارد تالار سخنرانی شد ، رئیس باشگاه

سخنرانی، خانم پنجاه سالهٔ خوش‌قیافه وچاق‌وچله‌ای. پشت کرسی خطابه ایستاده بود ومیخواست سخنران را معرفی بکند اما ازسخنران خبری نبود . رئیس باشگاه چکش کوچکی‌را روی میز زد وشنوندگان کم کم ساکت شدند. هومر مکالی برای پیدا کردن خانم « روزالی‌سیمز پی‌بادی» درتکاپو بود وکمی سروصدا راه انداخته بود . بنابراین خانم خوشروئی که وزنش ازصدوشصت پاوند کمتر نبود اورا دعوت‌بسکوت کرد . هومر آهسته گفت :« تلگرافی برای‌خانم روزالی‌سیمز پی‌بادی‌آورده‌ام. وباید بدست خودش بدهم .»

خانم اشتباه تلگرافچی‌را تصحیح کرد و گفت : « روزالی‌سیمز پی بیتی است . بله ایشان منتظر تلگرافی هستند. وقتی آمدند و خواستند پشت میزخطابه بروند ، تو تلگراف‌را بدستشان بده »

هومر پرسید : ــ کی میآیند ؟

خانم جوابداد :«همین الان . بنشین ومنتظرشان‌باش. وقتی آمدند بدو وخودت‌را بایشان برسان وخیلی واضح‌اعلام‌کن تلگرافی‌برای‌خانم « روزالی‌سیمز پی بیتی» دارم . اما اسمشان را غلط نگوئی‌ها ! »

هومر گفت : « چشم خانم . » نشست و خانم سنگین وزن‌آهسته دور شد. لبخندفاتحانه‌ای بمناسبت‌کار مهمی که انجام داده بود برلبش شکل گرفت .

رئیس باشگاه جلسه را افتتاح کرد : « اعضای محترم باشگاه سخنرانی ایثاکا ! امروز ما در چنتهٔ خودگنج عظیمی داریم . سخنران ما خانم روزالی سیمز پی بیتی است ! » رئیس باشگاه ساکت شد زیرا

میدانست که با شنیدن نام سخنران همه دست خواهند زد. بعد از ابراز احساسات شنوندگان بسخن خود ادامه داد: «لازم نیست بگویم خانم «روزالی سیمز پی بیتی» کیست. او شهرت جهانی دارد و از بزرگترین زن های عهد ماست. ما همه نام اورا شنیده‌ایم واز شهرت او آگاهیم. اما آیا میدانیم شهرت او ازچیست؟» رئیس باشگاه جواب سؤال خودرا خودش داد: «نه، متأسفانه نمیدانیم.» بدوستانش که درمیان جمعیت بودند نگاهی کرد وداستان زندگی آن شخصیت بزرك را شروع کرد.

داستان را طوری باآب وتاب می گفت که انگار داستان زندگی خانم روزالی سیمز بهیچوجه بی شباهت، یابی شکوهتر ازداستان اودیسه نمیباشد. گفت: «این داستان زندگی سیمز پی بیتی داستان هیجی مخصوصاً برای ما زنان است. (از نام ایشان فقط بهمان «سیمز پی بیتی» اکتفا میکنم زیرا خودشان مایلند). زندگی این زن ازحوادث گوناگون، عشق وخطر وزیبائی سرشاراست. وباوجود این هنوز این خانم مثل یکدختر زیبای انگلیسی اززیبائی خیره کننده ای برخوردار است. اما درعین حال مثل فولاد سخت ومحکم واز غالب مردها قویتر است. کمتر مردی است که مثل این خانم زندگی پرحادثه‌ای را گذرانده باشد.»

اکنون حزن ملایمی آهنك صدای سخنران را فرا گرفت ورئیس باشگاه سخنرانی باچاشنی غمی که بکلام وآهنك صدای خود داده بود، داستان این قهرمان زنان‌را این طوربیان داشت: «برای ما خانه نشین ها، برای ما مادرها، یعنی باصطلاح زایندگان شیران نر، زندگی «سیمز پی بیتی» مثل رؤیائی بنظرمیآید. این زندگی آرزوی ماست. کام برنیامدهٔ

ما خانه‌داران است که غیر از نشستن وزائیدن وخانه‌داری کاری انجام نمیدهیم. اگر درما شجاعت وقدرت این خانم موجود بود ماهم آرزو داشتیم از نعمت زندگی زیبا وسرشاری مثل زندگی خانم «سیمز پی بیتی» بهره‌مند بشویم. اما تقدیر چنین زندگی پرحادثه‌ای را برای ما نخواسته است ودر تمام دنیا تنها یك عدد خانم سیمز پی بیتی موجود است. فقط یکی.»

رئیس باشگاه دوباره سکوت کرد تا بقیافهٔ دوستانش در میان شنوندگان نگاهی بیاندازد. پس ادامه داد: «آیا سیمز پی بیتی چه کرده است که اورا درمیان زنان ممتاز کرده؟ فقط ذکر کارهائی که او انجام داده مدتها وقت می‌گیرد. من فقط نام حوادثی را که براین زن گذشته است میبرم وشما باور نخواهید کرد که چطور برزنی این همه حوادث گذشته وهنوز زنده است. بله او زنده است وامروز برای ما سخنرانی خواهد کرد. «سیمز پی بیتی» بازبان ساده وراستا حسینی باما حرف خواهد زد. وشاید از صراحت او حیرت کنید. اما ابتدا اجازه می‌خواهم که صورت حوادث را بدهم. البته باختصار. زیرا اگر بخواهم تمام آنهارا نام ببرم یك روز تمام وقت میگیرد وشاید یکشب هم علاوه بریکروز بطول بیانجامد. زیرا روزی نبوده است که خانم «سیمز پی بیتی» حادثه‌ای را نیازموده باشد. اوهرجا که میرود حادثه‌ای را خلق میکند ومطمئن باشید که قبل از اینکه شهر گمنام و کوچك ما اینا کارا ترك گوید چیزهای جالبی درشهر ما کشف خواهد کرد که ما خود از آن بی‌خبریم. اکنون بپردازیم بصورت وقایع جالب زندگی این خانم:

«ازسال ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ سیمز پی بیتی درجبهه رانندهٔ آمبولانس بود.

یعنی درجنك اول جهانی. ازسال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ بادختر دیگری بسیاحت درجهان پرداخت باکشتی های باری ، با قایقهای مخصوص حمل حیوانات، پیاده وسواره، بجهانگردی در کشورهای بیگانه مشغول شد . گاهی در کلبه های بومی شب را بروز میآورد . بیست وهفت کشور مختلف را سیاحت کرد. تابدست سربازان چین جنوبی اسیر شد . وقتی میخواسته است بوسیلهٔ تخت روان وجهاز سه دگلهٔ چینی ازخشکی ورود «سیان» عبور بکند واز «کانتون» به «هانکو» برسد این اسارت روی داده است .» رئیس باشگاه لحظه‌ای سکوت کرد تاارزش این کلمات اسرار آمیز بهتر معلوم شود و باز این کلمات را شمرده و آهسته تکرار کرد: «کانتون وهانکو.» و بعد ادامه داد : «سیمز پی بیتی ازاسارت گریخت بااین ترتیب که درموقع طغیان رود «سیان» که هیچ جهازی نمیتوانست ازرودخانه بگذرد، باجهاز سابق الذکر ازمیان امواج خروشان رودخانه عبور کرد.»

«درسال ۱۹۱۹ بافریقای شمالی رفت وازمراکش گرفته تاحبشه را سیاحت کرد . در ۱۹۲۰ درسوریه دریك انجمن سری استخدام شد. در دمشق فیصل پادشاه عراق را ملاقات کرد وازاو اجازهٔ دیدارشهر «کفاره» را که تاآنوقت پای سفیدپوستی بآنجا نرسیده بود گرفت . این شهر مقدس واسرار آمیز مرکز عمدهٔ قبائل متعصب «سنوسی» بود که قسمت عمدهٔ آنها درصحاری لبنان مخفی بودند . «سیمز پی بیتی» خودرا بشکل زنهای مصری درآورد وفرسخها شترسواری کرد. درحالیکه تنهاهمراهانی که داشت یکمشت عرب بومی وخشن بودند که البته زبانی غیر ازعربی نمیدانستند.»

رئیس باشگاه سخنرانی ایثاکا چشمهایش را بلند کرد وبدوتا از

صمیمی‌ترین دوستانش که درمیان جمعیت بودند نگاه کرد. هومر ازاین نگاه چیزی دستگیرش نشد. از پرحرفی رئیس باشگاه متحیر بود. نمیدانست تاکی اووصف اینموجود عجیب وباورنکردنی‌را ادامه خواهد داد.

سخنران چنین گفت: «درسال ۱۹۲۳ «سیمز پی‌بتیی» بریك کشتی باری بیست‌تنی سوار شد وچهارده‌روز تمام درمیان ملوانان عرب روی دریای سرخ بسربرد تا عاقبت کشتی در بندر «جیزان» لنگر انداخت. هرچند لنگر انداختن در این بندرقدغن بود. در اینموقع سیمزپی‌بتیی خودرا بشکل زن عرب تمام عیاری درآورده بود. در ۱۹۲۵ ازکوههای اطلس مراکش بالارفت. در ۱۹۲۶ هزار وصدمیل درست درحبشه پیاده رفت‌وشاید دراینقسمت رکورد پیاده روی‌را دردنیا شکست.» سخنران اینجا باتأسف وتحیر نسبت‌بزنان ایثاکاودوستانش وخودش اینطور گفت: «اماما، آیاما یکقدم راه میرویم؟ آیا مثلا حاضریم ازگوتشاك تاباغ‌ملی پیاده راه برویم؟» آهی کشید وچون جوابی باین سؤال نداشت اینطور موضوع را حلاجی کرد: «شاید پیاده‌روی برای حال مزاجیمان خوب هم باشد.» ودوباره سرمعرفی‌شخصیت برجسته برگشت‌ودرکتابچه‌ای که در دست داشت دنبال باقی مطلب گشت واینطور ادامه داد:

«درسال ۱۹۲۸ خانم سیمزپی‌بتیی ازطرف یك‌روزنامۀ انگلیسی مامور مطالعه دراوضاع بالکان شد ودرکشورهای بالکان درهرکشوری خودرا بشکل زنهای بومی آن دیار درمیاآورد.»

هومر دیگر حوصله‌اش سررفته بود، بابیصبری انتظار میکشید. می‌خواست بتلگراف‌خانه سرکارش برگردد وتعجب میکرد که چرا این

زن‌هی خودرا بشکل دیگری درمیآورده‌است !

سخنران همچنان در وصف این زن برجسته داد سخن میداد: «در سال ۱۹۳۰ سیمز پی‌بیتی مسافرت هیجان‌آوری بترکیه کرد و درآنجا مصطفی کمال رئیس‌جمهور ترکیه راملاقات کرد.»

«در ترکیه «سمیز پی‌بیتی» خودرابشکل دختر ترکی که از کوهپایه های اطراف بشهر آمده‌باشد درآورده‌بود. دراین کشور بااسب مسافرت میکرد و نه هزار میل تمام سوار براسب پیمود و تمام شرق نزدیك‌را زیر سم اسبش لگدکوب کردوبآذربایجان‌شوروی رسید.درآذربایجان جنگی‌میان ارتش سرخ کمونیست واهالی قفقاز درگرفته بود واوشاهد این جنگ‌بود. در ۱۹۳۱ بامریکای جنوبی رفت و بایکدسته از بومیان درجنگل های انبوه برزیل بسیروگشت پرداخت.نام‌یکنفر از همراهان اوراکه‌همه‌مردبودند من‌میدانم. خود سیمزپی‌بیتی بمن گفته است. اسم اوماکس بوده.»

رئیس باشگاه سخنرانی ایشاکا داشت معرفی سخنران راباآخر میرساند. آهی‌کشید و سخنرانی خودرا اینطور پایان‌داد: « اماحوادث زندگی‌سیمزپی‌بیتی بیحدوحساب است و شما آرزو داریداورا به‌بینیدو صدای اورا بشنوید نه مرا و صدایم‌را » این فروتنی‌بجای سخنران زیبا، اول خودش رابخنده انداخت و بعد از دوستان او، از میان جمعیت هم‌خنده‌ای‌ازصمیم قلب و برای‌همراهی و همدردی بادوستشان، برخاست. وقتی سکوت لازم برجمعیت حکمفرماشد، خانم سخنران‌با صدائی محکم و شاعرانه گفت: « بسی‌مفتخرم که بعنوان رئیس باشگاه

خطابهٔ ایثاکا ، خانم روزالی سیمز پی‌بیتی را بشما معرفی کنم »

ابراز احساسات جمعیت در اینموقع بنهایت شدت رسید . رئیس باشگاه بیکی از گوشه‌های صحنه که بنابود سخنران اصلی از آنجا ظاهر بشود نگاه کرد تا شخصیت برجسته را خوش آمد بگوید. اما متأسفانه اثری از آثار او نبود . شنوندگان ازاین تأخیر استفاده کردند وباز بشدت بنای دست زدن را گذاشتند ودودقیقهٔ تمام همانطور کف زدند بطوریکه بعضی از خانمها اقرار کردند که دستشان درد گرفته‌است . عاقبت سروکلهٔ خانم برجسته پیدا شد.

هومر درانتظار بود که زنی را ببیند که شبیه اورا بعمرش ندیده باشد. او در ذهن خود نمی‌توانست تصور کند که این موجود چه شکلی خواهد بود. اما یقین داشت که موجود عجیبی را خواهد دید وهمین طور هم شد. بطور خلاصه روزالی سیمز پی‌بیتی پیرزنی بود. باصورت دراز شبیه اسب ، معلوم بود که ازبیشوهری خشك وچروکیده شده‌است . دراز و لاغر واستخوانی، بیریخت وبدترکیب بود. چون موقع مقتضی فرا رسیده بود که هومر تلگراف را بدست خانم روزالی برساند ، ازجا جست. اما این جستن باحتمال قوی ازحیرت دیدن چنان دمامه‌ای بود. زیرا همانجا میخکوب شد وچنانکه دستور داشت بطرف صحنه ندوید که تلگراف را بدست گیرنده‌اش بدهد.

اکنون خانم خوبی که دستورهای لازم را باوداده بود بعجله خود را بهومر رساند واورا بجلوراند وبلند بطوریکه همه بشنوند گفت: «حالا پسرجان .. موقعش است ، برو تلگراف را برسان.»

روی‌صحنه، خانم برجسته طوری وانمود میکرد که اطلاعی‌ازین بندوبست ندارد وسخنرانی خودرا اینطور شروع کرد: «خانم‌ها! اعضای باشگاه سخنرانی ایثاکا...» صدایش‌هم بریختش می آمد وبهمان اندازه وامانده بود.

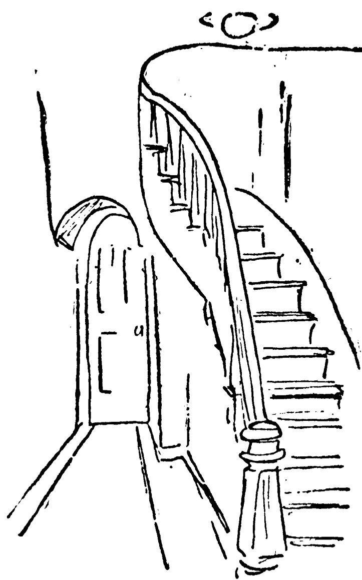
هومر خودرا بصحنه رساند وبوضوح اعلام کرد : « تلگرافی برای روز الی سیمزپی‌بیتی دارم . »

خانم برجسته سخنرانی‌خودرا قطع کرد و بنامه‌رسان متوجه‌شد. وطوری وانمود کرد که‌انگار پیداشدن‌او امری کاملا اتفاقی است . گفت: «پسر ، من سیمز پی‌بیتی هستم .» بعدرو بجمعیت کر و گفت : « خانمها معذرت میخواهم.» دفتر تلگراف راامضاکرد و تلگراف را ازنامه رسان گرفت . ده‌سنت کف دست او گذاشت و گفت : « پسراینهم انعام‌تو. »

این امر بهومر خیلی گران آمد. اما آن بعدازظهر تمام وقایع چنان‌مضحك ودرهم وبرهم بود که هومر گیج شده‌بود و بنابراین نتوانست ازگرفتن پول امتناع بورزد . سکهٔ کوچك را گرفت، وآشفته وعصبانی ازصحنه بزیر آمدواز تالار خارج شد . همانطور که میرفت صدای زن برجسته رامی‌شنید که میگفت:«بعد درسال۱۹۳۹درست پیش ازشروع جنك‌اخیر من درباویر بودم و مأموریتی مخفی داشتم وخود را بشکل یکدخترشیر فروش آلزاسی درآورده بودم . »

در پیاده‌رو خیابان هومرچشمش به « هنری ویلکینسون » افتاد . این مرد در جوانی هردوپای خود را در یك حادثهٔ راه‌آهن ازدست داده‌بود واکنون که سی‌سال از آن تاریخ میگذشت«هنری» کارش این‌بود

که کلاهش را از مداد پر میکرد و آنرا روی دامنش میگذاشت و مداد میفروخت . هومر اسم این مـرد را نمیدانست اما او را غالباً میدید . ضمناً هیچوقت هم مدادی از او نخریده بود و پولی در کلاه او نیانداخته بـود حالا این پول خانم « روزالی سیمز پی بیتی » برای هومر اسباب دردسر شده بود و میخواست خودرا از شر این پـول و خاطره‌اش راحت بکند. بنابراین تا چشمش بهنری افتاد پول را در کلاه او انداخت و بشتاب بطرف دچرخه‌اش رفت . سوار دچرخه شده بود و قریب بیست یاردهم رانده بود که متوجه شد کار خوبی نکرده است . پس دوری زد و بـر گشت. دچرخه‌اش را در کنار پیاده‌رو گذاشت، بعجله بطرف مرد عاجزی که هردو پایش راسی سال پیش از دست داده بود رفت و اینـدفعه یك سکهٔ بیست و پنج سنتی از مال خودش باو داد .



فصل سی ام

اطاقهای کرایه‌ای «بشل»

نیمساعت بعد نامه‌رسان دم‌در اطاقهای کرایه‌ای «بشل» واقع درخیابان «ای» از دچرخه پیاده شد و از پلکان‌درازی بالارفت. درراهرو نه میزی بودنه دفتری. فقط در گوشه‌ای ارراهروی وسیع پیشخوانی‌قرارداشت. روی پیشخوان زنك اخبار کوچکی گذاشته شده‌بود واعلانی بالای‌زنك روی دیوار نصب بودکه درآن نوشته شده بود «زنك‌بزنید.» نامه‌رسان لحظه‌ای باطراف نگاه‌کرد وغیراز چندین در بسته ویك درباز در راهرو مهمانخانهٔ کوچك چیزی ندید. بعدبتلگرافی که دردست داشت‌نگاه‌کرد ونام گیرنده،خانم«دالی‌هاوثورن» راخواند. ازیکی‌ازاطاقهاصدای گرامافون بلندبود وهومر صدای صحبت وخندهٔ دوزن ودومرد رامی شنید و چون

این درتنها در بازی بود که‌در راهرو قرارداشت هومر کلهٔ یکی از خانمها راهم میتوانست به‌بیند. بعدازلحظه‌ای، مرد کم‌وبیش چهل‌ساله‌ای ازیکی ازاطاقها درآمد وبطرف تنهادرباز رفت وباخانمی که کله‌اش را هومر میدید چند کلمه‌حرف زد . بعد فوراً این درهم‌بسته شدومردچهل‌ساله‌از پله‌ها پائین رفت . هومرد کمهٔ زنك روی پیشخوان را فشارداد ، دری که لحظه‌ای‌پیش بسته‌شده‌بود دوباره‌بازشد وهمان زن‌ازداخل اطاق‌باصدای مطبوعی گفت : «یك لحظه صبر کن .» بعد آنزن از اطاق بیرون آمد وهومر اززیبائی‌و جوانی‌او حیرت کرد. آنزن فرق زیادی‌باخواهر هومر «بس»و همسایه‌شان ماری نداشت .

نامه‌رسان بزن جوان توضیح داد : «تلگرافی برای خانم دالی هاوثورن‌دارم .»

زن جوان گفت: «همین‌الان بیرون رفت، ممکن‌است من بجای‌او امضاء بکنم ؟»

هومر گفت: «بله‌خانم.» زن‌جوان دفترتلگراف‌را امضاءکرد وبعد بطورعجیبی بقیافهٔهومر خیره‌شد وناگهان گفت :

«یکدقیقه صبر کن . میکنی ؟» بهومر پشت کـرد و طول راهرو مهمانخانه رابدو پیمود و بـاطاق دیگری رفت. وقتی زن جوان رفت مردی ازپله‌ها بالاآمد ونزدیك هومرپشت پیشخوان ایستاد. هومر ومرد چندین‌بار بیکدیگر نگاه‌کردند. وقتی‌دختر بازگشت وآنمرد رادید هومررا صداکرد وهردو باهم باطاقی‌که دختر ازآن بیرون آمده بو رفتند. بوی عجیب وتهوع آوری اطاق را فراگرفته بود چنانکه هوم

بعمرش چنین‌بوئی رااستشمام نکرده‌بود .

زن‌جوان نامه‌ای‌را بنامه‌رسان داد و گفت : «ممکن است این‌نامه رابرای من‌پست کنی ؟» بعدراست درچشم نامه‌رسان نگاه کرد و گفت : «نامهٔ مهمی‌است که‌برای خواهرم نوشته‌ام، آن‌را بپست‌خانه ببر، وپست هوائی سفارشی دوقبضه‌بکن. درپاکت پول گذاشته‌ام زیرا خواهرم بپول احتیاج دارد. اماتمبر ندارم .» بعد زن جوان لحظه‌ای ساکت شد تا هومر وقت داشته باشد که اهمیت مطلب‌را درك‌بکند و بفهمد که پست کردن اینکاغذ کار بسیار مهمی است. زن گفت :«اینکاررا برای‌من انجام خواهی داد ؟»

نامه‌رسان بدلیلی که خودش هم نمیدانست عقش نشست. همان حالتی که یکبار دراطاق زن‌مکزیکی باودست داده‌بود، زنی که پسرش درجنك کشته شده‌بود، بازبسراغش آمد . گفت :

«بله خانم . همین الان کاغذ را مستقیماً بپست‌خانه میبرم و پست سفارشی دو قبضه هم میکنم.» و باز تکرار کرد :« همین الان کاغذ را میبرم .»

زن جوان گفت: «اینهم‌یکدلار پول‌پست. کاغذرا در کلاهت‌بگذار که کسی نبیند. بهیچکس در بارهٔ این کاغذ حرفی نزن ، نمیخواهم کسی بفهمد .»

هومر گفت:«بسیارخوب. بکسی نخواهم گفت.»وکاغذرا در کلاهش گذاشت وادامه داد : «مستقیماً بپست‌خانه میروم وکاغذ را همین الان پست خواهم کرد، بعدباقی پول‌شمارا خواهم آورد .»

زن جوان گفت: «نه دیگر نمیخواهد برگردی. عجله کن و یادت باشد که هیچکس نباید بفهمد.»

هومر گفت: «نخواهم گذاشت کسی بفهمد.» واطاق را ترك گفت. بسر پلکان رسید ودختر هم نزد مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود آمد.

وقتی هومر بوسط پله‌ها رسید مواجه بازن چاق و گنده‌ای شد که داشت از پله‌ها بالا میرفت. این زن لباس زیبائی پوشیده بود. پنجاه یا پنجاه‌وپنج ساله بنظر میامد. زن وقتی نامه‌رسان رادید ایستاد وباو تبسم کرد.

زن پرسید: «تلگرافی برای من نداری؟ اسمم دالی‌ها وثورن است.»

هومر گفت: «چرا، تلگراف شمارا بالا گذاشته‌ام.»

زن گفت: «چه پسرخوبی!» ولحظه‌ای سر تا پای هومررا ورانداز کرد و گفت:

«تو نامه‌رسان جدید هستی؟ نیست؟ آه من همهٔ نامه رسان‌هارا میشناسم. همه‌شان پسرهای خوب وبا نمکی هستند. هم نامه رسانهای ادارهٔ مرکزی‌وهم نامه‌رسانهای ادارهٔ پست‌وتلگراف محلی. همهٔ پسرها با من‌خوب تا میکنند ومنهم باآنهاخوب‌رفتارمیکنم.» بعد«دالی‌هاوثورن» کیف دستی جواهر نشان و گرانبهایش‌را بازکرد و مقداری کارت چاپی از آن درآورد و گفت:«اینهارا بگیر.» وبیست عدد کارت بهومر داد.

هومر پرسید: «این کارت‌ها برای چیست؟»

دالی هاوثورن گفت: «تو برای رساندن تلگراف بخیلی جاها میروی. بمیخانه‌ها ومشروب فروشیها، خوب هرجا میروی یکی ازاین

کارت‌هارا بگذار. روی پیشخوان نوشابه فروشی‌ها بگذار. این کارت‌هارا جائی بگذار که بچشم مسافرها بخورد تا سربازها یا ملوانانی که باطاق خالی احتیاج دارند این کارتهارا ببینند. با این جنك وحشتناکی که الان در گرفته است ما باید درفکر جوانان خود باشیم و مدتی‌را که آنها در شهرما هستند سعی کنیم بآنهاخوش بگذرد. هیچکس بهتر ازمن نمیداند که چقدر این‌جوانها تنها و بیکس‌هستند. کی میداند فردا چه بسر آنها خواهدآمد؟ آیا زنده خواهند ماند ویا خواهند مرد؟»

هومر گفت: «بله خانم» واز بقیهٔ پله‌ها پائین رفت وخانم دالی-هاوثورن از پله‌ها بالا رفت تا اطاقهای کرایه‌ایش‌را سرکشی کند.



فصل سی و یکم

مرد ماشینی

لیونل و یولیسس بعد از سیاحت در کتابخانهٔ ملی، بسیر و گشت درشهر ایثاکا پرداختند. نزدیك غروب خودرا جلوی جمعیت کوچکی از عابرین ومردم بیکاره ایستاده دیدند. این جمع مشغول تماشای مردی که در درگاه داروفروشی درجهٔ سومی، نمایش میداد بودند. مرد، با وجودیکه درزنده بودنش شکی نبود مثل یك آدم مصنوعی حرکت میکرد مثل اینکه اورا بجای گوشت از موم ساخته باشند. یك آدم مومی بنظر میآمد. واقعاً شبیه مرده‌ای بود از گور گریخته یا نعشی که هنوز بخاك نسپرده زنده شده باشد و بر پا ایستاده دست و پای خودرا تکان بدهد.

یولیسس درچهارسال عمری که دراین‌دنیا کرده بود هرگز موجودی باین

حد عجیب ندیده بود . چشمهای مرد از نگاه و نور خالی بود ولبهایش چنان بهم قفل‌شده بود که آدم خیال میکرد هرگز ازهم باز نخواهد شد.

مرد مشغول تبلیغ داروی تقویت « برادفورد » بود . میان در خروجی داروفروشی ایستاده بود ودر کنار اواین اعلان‌چاپی روی دیوار نصب شده بود .

« آقای مکانو ـ مرد ماشینی ، نیمه انسان و نیمه ماشین . مردهٔ متحرك. پنجاه دلار بکسی‌میدهد که بتواند اورا به تبسم وادارد وپانصد دلار بکسی‌میدهد که اورا بخنداند .»

روی میز کوچکی که درگوشه‌ای قرار داشت مقوا های بزرك و جورواجور ولو بود.

روی این کارتها جملات تبلیغاتی‌برای تشویق مردم بخرید داروی تقویت دکتر«برادفورد» چاپ شده بود. داروئیکه تأثیرمعجزآسا داشت ومرده را زنده میساخت ! مرد ماشینی کارتها را یکی بعد از دیگری بدیوار مقابل جمعیت نصب میکرد و با خط کش بزرگی بکلمات چاپی روی‌آنها اشاره میکرد . وقتی از نصب تمام مقواها که ده‌تا بودند فراغت پیدا کرد ، تمام‌آنها را جمع کرد وروی میز گذاشت وبعد ازلحظه‌ای کار خودرا ازسر گرفت .

لیونل بدوستش گفت : «یولیسس این آدم است . من میبینمش . ماشین نیست . مردی است . چشمهایش‌را ببین . زنده است . میبینی؟»

قطعهٔ مقوائی‌را که اینك مرد ماشینی‌بدیوار نصب کرده‌بود محتوی این‌پیام‌بود : «خودرا نیمه‌مرده‌بروی زمین نکشانید.سعی کنید اززندگی

لذت ببرید . باخوردن داروی تقویت دکتر برادفورد عمر را دوباره ازسر بگیرید. »

لیونل گفت : «نگاه کن، این یك ورقهٔ دیگر، چیزهائی روی این ورقه نوشته‌اند.» بعد ناگهان خسته شد ومیل شدیدی برای رفتن بخانه دراو بیدارشد.

پس گفت : «یولیسس بیا برویم . یکدور دیدیم که هرده ورقه را بدیوار مقابل نصب کرد حالا باز ازسر گرفته . بیا برویم خانه‌هایمان. دیگرشب شده است.» ودست دوستش را گرفت. اما یولیسس دست اورا رها کرد.

لیونل گفت : «یولیسس بیابرویم . من باید بخانه بروم . گرسنه هستم.» اما یولیسس از آنجا دل نمیکند . بنظرمیآمد که حتی حرفهای رفیقش را هم نشنیده است.

لیونل بقهر گفت : «منکه میروم.» ومنتظرشد که یولیسس هم با او بیاید. اماپسر کوچك اعتنائی نکرد . لیونل ازاین بیوفائی حیرت کرد و رنجید وخودش تنها راه خانه را پیش گرفت.هرسه قدم یاچهار قدمیکه میرفت بر می‌گشت تاببیند رفیقش تغییر عقیده داده است یانه وآیا باو ملحق میشود ؟ اما نه . یولیسس ول کن نبود ومی‌خواست بایستد وآقای مکانورا سیر تماشا بکند . لیونل کاردش میزدی خونش درنمیآمد. پس از دوستش سرخورد وراه خانه‌را پیش گرفت. وباخود گفت: «خیال میکردم که او بهترین دوست من است !»

یولیسس بایکعده بیکاره ایستاده بودند وفن وفوتی راکه آقای
مکانو دراعلان داروی تقویت بکارمی‌بست تماشا میکردند. عاقبت همه
رفتندوغیراز یولیسس ویك پیرمردکسی آنجا نماند . آقای مکانو دوباره
تمام اوراق تبلیغاتی رایکی بعدازدیگری بدیوار نصب کردوباخط کش هر
کلمه ازجملات چاپی‌را نشان داد .

بزودی پیرمرد هم از آنجا دورشد وفقط یولیسس تنهادرپیاده‌روی
مقابل داروفروشی بتماشای مرد عجیب مشغول ماند . هوا کم کم تاریك
میشد و چراغهای خیابانها روشن شد . یولیسس بخودآمد واز شوق و
ذوقی که دیدار آقای مکانو دراو ایجاد کرده بود بدرآمد. ابتدای نمایش
مثل اینکه آن مردعجیب یولیسس‌را هیپنوتیزم کرده بود که ازجایش جم
نمیخورد . اما اکنون دیگر آن جذبه وشوق تمام شده بودو پسرك باطراف
خودنگاه کرد . روز بآخر رسیده بودو مردم پراکنده شده بودند . تنها
چیزی که باقیمانده بود ، امایولیسس نامی برای آن نمیدانست، مرك بود .

پسرك ناگهان نگاهش رابمردماشینی دوخت . بنظرش آمد که
مردعجیب در آن لحظه بیولیسس نگاه میکرد .ترس شدید ووحشیانه‌ای در
قلب پسرك جاگرفت واوناگهان پابدو گذاشت. باچند نفر برخورد کرد و
آنهاهم بنظراومثل مردماشینی ازمرك سرشته شده‌بودند .مردم که همیشه
بنظرش زیبا بیامدند زیبائی خودرا ازدست‌دادند . یولیسس آنقدر دوید
تاواماند . نفس‌نفس میزد وچیزی نمانده‌بود که‌زیر گریه بزند . باطرافش
نگاه کرد . تمام اشیاء بنظرش ازدهشتی آرام و عمیق وسمج آکنده‌بودند.
حالت وحشت‌انگیز مردماشینی بتمام‌موجودات‌سرایت کرده‌بود . مرگبار

شده بودند. یولیسس بعمرش از چیزی نترسیده بود واین بار در چنگال چنین وحشتی اسیر شده بود و نمیدانست چه کند. دست و پای خودرا گم کرده بود. وحشت و ترس اتکای بنفس اورا فلج کرده بود. دوباره پابدو گذاشت. بگریه افتاده بودمیدوید و باخودمی گفت: «پدر، مادر، مارکوس، بس، هومر، پدر، مادر!»

دنیا همیشه بنظرش زیبا و سرشار از چیزهای دیدنی میآمد. اما اکنون دنیا بنظرش غولی جلوه میکرد که بایستی ازآن بگریزد. منتهی نمیدانست ازکدام راه بگریزد. میخواست هرچه زودتر بیکی از افراد خانواده‌اش برسد. لحظه‌ای هراسان ایستاد و بعد چندقدم بطرفی دوید و چندقدم بطرف دیگر. دراطراف خود وجودیك سانحهٔ باور نکردنی‌را حس میکرد، بنظرش میآمد که اگر پدر یامادر یاخواهر وبرادرانش را ببیند، ازاین سانحه نجات خواهدیافت وبعد بجای رسیدن بیکی ازاین عزیزان از دور پیشوای جمعیت همسایه یعنی آگوست گوتلیب را دید.

پسر روزنامه‌فروش در گوشهٔ یك کوچهٔ خلوت ایستاده بود و اخبار مهم روزرا فریاد میکرد. مثل اینکه اطراف او خانه‌ها پراز جمعیت است و وظیفهٔ آگوست این‌است که اخبار جهان را بگوش این مردم فرو کند. اخبار مهم جهان‌را باآب وتاب وبلند اعلام کردن بنظر آگوست گوتلیب کار احمقانه‌ای میامد. زیرا اولا اخبار همه از قتل وکشت وکشتارهای جوروا جور حاکی بودند و ثانیاً آگست خوشش نمیامد درکوچه‌های ایثاکا راه‌برود وگوش مردم‌را بااین اخبار وصدای قویش بخراشد. بهمین دلیل بودکه پسر روزنامه فروش وقتی آنروز شنبه کوچه‌ها را خلوت

دید خوشحال شد. خودش هم نمیدانست چرا اینطور است؛ اما هروقت کوچه‌های ایثاکا ازجمعیت خالی‌میشد آگوست گوتلیب ازاینکه خودش تقریباً تنها کسی‌است که درشهرمانده وپی‌تفریح نرفته‌است بخودمیبالید.

پس صدای خود را بآخرین حدقوت میرسانید واخبار ناگوار جهان را فریاد میزد. آدم دربرابر این خبرها چه‌باید بکند؟ روزنامه بفروشد و یك‌شاهی صددینار پول دربیاورد؟ آیا این‌کار احمقانه‌ای نبود که اوپیام خطای انسانیت رابگوش همه‌برساند، بجای‌اینکه سروش خبرهای خوش باشد؟ آیاشرم‌آور نبود که‌مردم همواره نسبت‌باصل وحقیقت این‌خبرها بی‌اعتنائی خود را حفظ میکردند! پسر روزنامه فروش حتی شب‌ها در خواب اخبارمهم جهان‌را فریاد میکرد. امادرعالم خواب، در آن حیطهٔ تجربهٔ درونی،باصل وحقیقت این‌اخباربنظر تحقیرنگاه میکرد وواقعیت اخباررا مسخره میکرد. وقتی درخواب‌فریاد میزد، حس‌میکرد که‌خودش دربلندی قرارگرفته‌است وزیرپای او مردمی‌هستند که درگناه و اشتباه غوطه‌ورند.امابمجردی که صدای‌او بلندمیشودومردم‌خطاکار آنرامیشنوند ازخطاهای خود دست برمیدارند تااورا خوب تماشاکنند. ودر اینگونه مواقع او فریاد میکرد: «برگردید، برگردید بخانه‌هایتان، اینهمه آدم نکشید. بروید درخت بکارید!» آگست‌همیشه ازفکردرخت کاشتن لذت میبرد.

وقتی یولیسس،آگست گوتلیب را درگـوشهٔ خیابان دید قسمت بیشتر ترسی که دردل او جاگرفته بود، ازمیان رفت و احساس کرد که لازم نیست سالیان درازی طول‌بکشد تااودوباره محبت وخوبی‌رادردنیا

بیابد. پسر کوچك می‌خواست فریاد بزند و آگست را متوجه خود بکند اما صدایش درنیامد. درعوض باتمام نیروی خود بدویدن پرداخت ووقتی نزدیك آگی رسید چنان خود را ببغل او انداخت که نزدیك بود آگی بزمین بیافتد.

پسرك روزنامه فروش گفت: «یولیسس، چطور شده؟ چرا گریه میکنی؟» یولیسس چشم درچشم پسرروزنامه‌فروش دوخت اما بازنتوانست حرفی بزند.

آگی گفت: «یولیسس توترسیده‌ای. خوب نترس. چیزی نیست که بترسی. گریه نکن جانم. لازم نیست اینطورترس برت دارد.» اما پسرك نمیتوانست از گریه کردن دست بردارد. آگی گفت: «گریه نکن.» ومنتظر شد که پسرك آرام شود. یولیسس خیلی کوشید تا گریه نکند وبزودی فاصلهٔ هق‌وهقهایش کمترشد. بعد آگی گفت: «یولیسس بیا ترا پیش هومر میبرم.»

باشنیدن آن اسم، اسم برادرش، یولیسس تبسم کرد وبعد یکبار دیگر هق‌هق کرد وگفت: «هومر؟»

آگی گفت: «البته. میبرمت پیش برادرت هومر، بیا.» برای پسر کوچك این موضوع باورنکردنی بود. پرسید: «میرویم پیش هومر؟»

آگی گفت: «مطمئن باش، تلگرافخانه همین چندقدمی است.»

آگست ویولیسس ازپیچ خیابان گذشتند وبتلگرافخانه رسیدند. هومررا دیدندکه پشت میزتلگرافهای واصله نشسته است. وقتی یولیسس برادرش را دید معجزهٔ عجیبی درقیافه‌اش بوقوع پیوست. ترس ازچشم

هایش گریخت . حالا خودرا درخانه میدید .

هومر بدیدن برادرش ازجا پاشد وبطرف او رفت واو را دربغل گرفت. از آگی پرسید: «چه‌شده؟ یولیسس اینوقت شب درشهرچه‌میکند؟»

آگی جواب داد : «بنظرم گمشده‌بوده . گریه میکرد.»

هومر پرسید : «گریه میکرد؟» وبعد برادرش‌را ناز کشید ویولیسس سکسکه کرد .

هومر گفت : «دیگر گریه نکن، جلوی‌دچرخه میشنانمت وبخانه میبرمت، حالا گریه نکن.»

رئیس تلگرافخانه، توماس اسپنگلر، ازپشت میزخود هرسه پسررا میپائید وتلگرافچی‌پیر ویلیام گروگن هم کار خودرا موقوف کرده بود که آنهارا نگاه بکند. این‌دومرد چند نگاه‌ردو بدل کردند. هومر برادرش را زمین گذاشت. یولیسس پشت‌میز تلگرافهای‌واصله آمدوازاین‌حرکت، هومر فهمید که حال پسرك جاآمده است. زیرا یولیسس هروقت‌توجهش‌بچیز هائی جلب میشد حالش‌هم سرجا میآمد واکنون توجهش بمیزودستگاه روی‌آن جلب شده بود . هومر دست در گردن آگست انداخت‌وگفت:

«آگی متشکرم . اگرترا پیدا نکرده بودوحشتناك بود.»

اسپنگلر از پشت میزش پاشد وبطرف پسرها رفت‌وگفت: «سلام آگی یکروزنامه بمن بده»

آگی گفت : «چشم.» ومشغول اجرای‌تشریفات تاکردن روزنامه شد. اما اسپنگلر اورا ازاینکار بازداشت و او صفحهٔ باز روزنامه‌را جلو اسپنگلر گرفت . رئیس تلگرافخانه نگاهی به‌عناوین‌اخبارانداخت‌وبعد

روزنامه را مچاله کرد و در سبد اوراق باطله انداخت. واز آگی پرسید: «کاروبارت چطوراست؟»

آگی جواب داد: «بد نیست. پنجاه وپنج سنت تا حالادر آورده‌ام. اما ازساعت یك بعد ازظهر شروع بروزنامه فروشی کردم. وقتی پولم به هفتاد و پنج سنت رسید بخانه میروم.»

اسپنگلر گفت: «چرا؟ چرا میخواهی مخصوصاً هفتاد و پنج سنت درآوری؟»

آگی گفت: «نمیدانم. با خودم اینطور قرار گذاشتم که شنبه هفتاد وپنج‌سنت دربیاورم. امروز کسی درشهر نیست، اما فکر میکنم باقی روزنامه‌هارا یکی دو ساعت دیگر بفروشم. بزودی مردم بشهر برخواهند گشت. جمعیت سینمابرو بعد ازشام بشهر میآیند.»

اسپنگلر گفت: «گور پدر جمعیت سینما برو. بقیهٔ روزنامه‌هایت را بمن بده وخودت بخانه برو. اینهم بیست وپنج سنت.»

هرچند پسر روزنامه فروش ازاین‌حرکت رئیس تلگرافخانه خیلی خوشش آمد و متشکرهم شد اما بـا این حـال ته دلش اینکاررا صواب نمیدانست. زیرا آدم باید روزنامه را تك تك و بمردم مختلف بفروشد و روزنامه فروش باید در گوشهٔ خیابان بایستد و اخبار مهم را داد بزند و مردم را تشویق بخواندن اخبار بکند. اما چون خسته بود و میخواست بخانه‌برود وشام بخورد وبعلاوه آدمی بخوبی اسپنگلر بعمرش ندیده بود رضا داد. ضمناً چکی‌خریدن روزنامه ها و انداختن آنها درسبد اوراق بـاطله بخودی خود بهترین اخبار روز بود. امـا او نمیخواست که ضرر

بجیب مرد خوبی مثل اسپنگلر بخورد . او میخواست لات و لوت های خیابـان این ضرررا بکنند . خوب آنهاراهم نمی‌توان لات و لوت گفت ، مقصود آدمهای ناشناس است .

پسر روزنامه فروش احساس کرد که بهرجهت بایدبا این طرزفروش روزنامه‌مخالفت بکند. پس گفت: «آقای اسپنگلر من نمیخواهم این بیست وپنج سنت را ازشما دربیاورم . »

اسپنگلر گفت : « مانعی ندارد. روزنامه‌هارا بده بمن وبخانه برو.»

آگی گفت : « چشم اما آیا روزی بمن فرصت خواهید داد تاکاری دربرابر این بیست وپنج سنت برایتان انجام بدهم ؟ »

اسپنگلر گفت : «البته.» وروزنامه‌هارا درظرف آشغال ریخت .

آگی رو بیولیسس که مشغول تماشای دستگاه روی‌میز تلگرافهای واصله‌بود کرد وبآقای اسپنگلر توضیح داد : « یولیسس گمشده بود .»

اسپنگلر گفت : « خوب حالا که پیدا شده.» بعد پسرك را صدا کرد و یولیسس متوجه رئیس تلگرافخانه شد . بعد از یك لحظه چون مطلب خاصی نداشت که بگوید پرسید : «حالت‌چطوراست ؟ » ویولیسس هم که جواب معینی نداشت که بدهد جواب داد : « خوبه.» و هردوهم میدانستند که مقصود دیگری درکار است .

هومر با وجودیکه میدانست‌مقصود اسپنگلر ازاحوالپرسی‌دلجوئی پسرك است حرف یولیسس‌را تأیید کرد : « حالش خوبه.» وآگی‌هم بی اینکه دستپاچه بشود همین دوکلمه‌را تکرارکرد . مثل اینکه ازاین دو کلمه یك عالم معنای روشن وتازه حاکی ازاینکه همه‌چیز روبراه شده

است ، مستفاد میشود . همه میدانستند که خودرا گول میزنند اما درعین حال شاد بودند واسپنگلر ازهمه خوشحالتر بود .

ویلیام گروگن تلگرافچی بعد ازاین اظهارعقاید ، سر قفسه رفت وبطریش‌را درآورد . در بطری‌را برداشت وجرعه‌ای طولانی‌سر کشید.

آگی راه افتاد که بخانه برود اما هومر اورا باز داشت و گفت : « صبر کن . من ترا با دچرخه بخانه میرسانم . آقای اسپنگلر اجازه میدهید ؟ من مجبورم سری بشراب سازی ایشاکا بزنم وبسته‌ای‌را تحویل بگیرم وآنجا سر راهم است . اگر اجازه بدهید اول یولیسس وآگی‌را بخانه میرسانم وبعد بسراغ بستهٔ شراب‌سازی میروم . موافقید ؟ »

اسپنگلر گفت : « البته ، البته .» وسرمیز کارخودرفت. تخم مرغ سفت را برداشت . یقین داشت که این تخم مرغ برایش خوش یمن‌است یا لااقل بدبختی‌های بزرك را ازاو دورمیدارد .

آگی بهومر گفت : « نه هومر.لازم نیست مرا بـا دچرخه بخانه برسانی . دونفررا درآن واحد با دچرخه بردن مشکل است، من پیاده میروم ، بیك چشم بهم زدن میرسم .»

هومر گفت : « من ترا با دچرخه میرسانم . راهت آنقدر نزدیك نیست که بیك چشم بهم زدن برسی . تقریباً سه میل‌راه است . هر دوی شمارا بسهولت سوارمیکنم . توعقب بنشین و یولیسس‌را جلو می‌نشانم . بیائید .»

وهرسه‌پسر بطرف دچرخهٔ هومر رفتند. بارسنگینی بود . مخصوصاً برای آدمی که پایش صدمه خورده است . اما هومر مسافرها را بسلامت

بخانه رسانید. ابتدا مقابل خانهٔ کوچکی که همسایهٔ خواربار فروشی «آرا» بود توقف کرد. اینجا خانهٔ آگی بود. آرا جلوی مغازه‌اش ایستاده بود ودست پسر کوچکش را دردست داشت. هردو بآسمان نگاه میکردند. درچند قدمی آنها، آخر خیابان، مجاور باقطعه زمین بایری خانهٔ مکالی قرارداشت وخانم مکالی زیردرخت بلوط کهن‌سال ایستاده بود ورختهای شسته‌راازروی سیم جمع میکرد. ماری وبس درسالون سرگرم نوازندگی وخوانندگی بودند وصدای پیانو و آواز ماری ازدور شنیده میشد.

آگی وقتی از دچرخه پیاده شد بخانه رفت. هومر لحظه‌ای در خیابان ایستاد وهمانطور که فرمان دچرخه را دردست داشت بآسمان نگاه کرد وبعد بخانهٔ خودشان درآخر خیابان نظر انداخت. آگی یك لحظه بعد ازخانه بیرون آمد وبطرف آرا، بقال سر گذر رفت. آگی از بقال پرسید: «امروز کاسبی خوبی کردید؟»

بقال گفت: «متشکرم آگی. من آدم قانعی هستم.»

آگی گفت: «هفتادوپنج سنت دارم که میخواهم خرج کنم. یك عالمه چیز برای فردا لازم دارم.»

بقال گفت: «بسیارخوب.» اماپیش از اینکه بمغازه‌اش داخل شود ابرهائی راکه آسمان را گرفته بودند بپسرش نشانداد و گفت: «جان. حالا شب شده، بزودی میرویم توی رختخواب ومیخوابیم. تاصبح میخوابیم. صبح پامیشویم وروز نورا شروع میکنیم.»

بقال وپسرش بامشتری وارد خواربار فروشی شدند. درست در همین موقع یولیسس که جلوی دچرخهٔ برادرش نشسته بود، مادرش را تماشا

میکرد. هومر بطرف خانه روان بود. یولیسس روبر گردانید وبصورت برادرش نگاه کرد و گفت: «مادر!»

هومر گفت: «البته اوناها. مادرمان زیردرخت ایستاده، می‌بینیش؟»

همینکه بزنی که درحیاط زیردرخت ایستاده بود نزدیك شدند، صورت برادر کوچك ازروشنی تبسمی سرشارشد. اما درعین حال نشان حزن عمیقی، هم درقیافهٔ برادر کوچك وهم درقیافهٔ برادر بزرگتر که او راتقریباً دربغل جا داده‌بود، خوانده میشد.

هومر اززمین بایر گذشت ووارد حیاط پشت خانه‌شد وزیردرخت بلوط ترمز کرد. ازدچرخه پیاده‌شد و یولیسس را روی زمین گذاشت. یولیسس ایستاد ومادرش‌را تماشا کرد. انگار تمام ترس‌ازمرد ماشینی برای ابدازسرش دست برداشته بود.

هومر گفت: «مادر، یولیسس گمشده بود. آگی پیدایش کرد واو رابتلگرافخانه رسانید. من وقت ماندن ندارم فقط میروم سلامی بخواهرم وماری میکنم.»

هومر داخل عمارت شد و در اطاق تاریك نهارخوری ایستاد و بصدای ساز وآواز خواهرش ودختری که محبوب برادرش بودگوش‌داد. وقتی آواز تمام‌شد بسالون رفت و گفت: ـ سلام.

دخترها باو متوجه شدند و ماری گفت: «هومر سلام.» و بعد بعجله و با نهایت خوشی گفت: «امروز کاغذی از مارکوس دریافت

کردم .»

هومر گفت: «راستی! حالش چطوراست ؟»

ماری گفت : « حالش خوبست . بزودی بمأموریت میروند . اما نمیدانند کجا خواهندرفت. نوشته است که اگر تامدتی کاغذی ازاو نرسید دلواپس نباشیم . »

بس گفت :«بهمه کاغذ نوشته‌است . بمادرم ، بمن وحتی بیولیسس.»

هومر گفت : « راستی ؟ » و صبر کرد که خبررسیدن کاغذی برای خودش‌راهم بشنود . میترسید که چنین خبری نباشد. عاقبت آرام پرسید: «برای من کاغذ ننوشته است ؟»

ماری گفت :«آه البته که نوشته است ، کاغذ تواز کاغذهمه مفصل تراست . من فکر میکردم که‌اگر خبر بشوی که کاغذبهمه نوشته است مطمئن خواهی بود که بتوهم نوشته است . »

خواهر هومر کاغذی‌را ازروی میز برداشت و بدست‌برادرش داد. هومر مدتها بکاغـذ نگاه کرد وبعد خواهرش گفت : « خوب چرا بازش نمی کنی ونمی‌خوانی ؟ کاغذت رابلند برای مابخوان . »

هومر گفت: « نه،بس . من‌مجبورم بروم . کاغذم را باداره‌خواهم برد و شب‌وقتی بیکار شدم خواهم‌خواند . »

بس گفت : « امروز مابرای پیداکـردن شغل همهٔ شهررا پـرسه زدیم ، اماکاری پیدا نـکردیـم . » ماری گفت : « اما درعین حال تفریـح خوبی هم کردیم . در موقع اینور و آنور رفتن و تقاضای شغل خیلـی خندیدیم . »

هومر گفت: «چه تفریح کرده باشید وچه نکرده باشید من خوشحالم که کار گیر نیاوردید. غصهٔ کار پیدا کردن را نخورید. عایدی من که بمخارجمان میرسد و پدرماری هم که شغل خوبی در شرابسازی ایتاکا دارد. شما دوتا دیگر لازم نیست دنبال شغل بدوید.»

بس گفت: «نه هومر، ما باید دنبال کار بگردیم. حتماً باید اینکار را بکنیم وهمین روزها شغلی برای خودمان دست و پا خواهیم کرد. دوجا بما گفتند که بازهم سری بزنیم.»

هومر گفت: «نه، دلتان شور شغل پیدا کردن را نزند.» وازجا دررفت. «لازم نیست شما شغل داشته باشید، بس، نه تو و نه ماری. هر کاری که دراین شهر پیدا شود مردها هستند که انجامش بدهند. جای دخترها درخانه است. ووظیفهٔ آنها مراقبت مردهاست. همین. درستان را بخوانید، پیانو بزنید و آوازتان را بخوانید. وسعی کنید که قشنگ وخوشرو باشید تامردشما که بخانه میآید لذت ببرد. این برای شما لازمتر است.» لحظه‌ای ساکت ماند وبعد که دوباره بحرف زدن پرداخت آهنگ صدایش ملایمتر شده بود بماری گفت: «وقتی مارکوس ازجنگ برگردد شما دوتا میتوانید خانهٔ کوچکی اجاره بکنید وخانوادهٔ کوچکی تشکیل بدهید، همانطور که آرزوی هردوی شماست.» وببس گفت: «یکروزهم تو مردی مطابق میلت پیدا خواهی کرد. این بهترین شغلی است که میتوانی درباره‌اش فکر بکنی. حالا باین جهت که دردنیا جنگ درگرفته‌است مانباید عقل خودمان را ازدست بدهیم. نه، درخانه بمان و بمادرمان کمک کن. بمن برمیخورد که تواسم شغل را بیاوری. و ماری توهم بپدرت کمک کن.»

آهنگ صدایش آمرانه بود و «بس» از داشتن چنین برادری بخود بالید. زیرا هرگز ندیده بود که هومر تا این حد بفکر همه چیز باشد، هرچند طرز فکرش بعقیدهٔ بس درست نبود.

هومر بخواهرش و دختر همسایه گفت: «یادتان نرود. و حالا خواهش میکنم پیش از اینکه بروم، آوازی برای من بخوانید.»

بس پرسید: «دلت میخواهد چه آوازی بشنوی؟»

ـ هرچه باشد خوبست.

خواهر هومر شروع بنواختن کرد و ماری هم بخواندن پرداخت. نامه‌رسان درتاریکی ایستاد و گوش داد و هنوز آواز تمام نشده بود که آهسته از عمارت بیرون رفت. درحیاط، یولیسس را دید که دم لانهٔ مرغها ایستاده بتخم مرغی خیره شده است.

هومر گفت: «مادر؟» و مادرش باور کرد.

ـ مادر فردا حتماً باید همه بکلیسا برویم، همه باهم و ماری هم باید باما بیاید.

خانم مکالی گفت: «هومر مقصودت چیست؟ ما هرهفته یکشنبه ها کلیسا میرویم و تقریباً همیشه هم ماری باما میآید.»

هومر بابیحوصلگی گفت: «میدانم، اما فردا حتماً باید برویم و ماری را هم ببریم.» ورو کرد ببرادرش و پرسید: «یولیسس دردستت چیست؟»

یولیسس گفت: «تخم مرغ.» وطوری این کلمه را برزبان راند که انگار معنای دیگر همین کلمه خدا است.

هومر سوار دچرخه شد و روبشر ابسازی ایثاکا براه افتاد.



فصل سی و دوم

تکیه بر بازوی ابدیت

همینکه هومر بادچرخه بسمت شرابسازی براه‌افتاد ، درسرزمینی دور دست ، آنقدر دورتر از ایثاکا که حتی‌وقت آن سرزمین با وقت ایثاکااختلاف داشت ، یك‌قطار مسافری امریکائی بسرعت میرفت . این قطاردرخاك امریکاودریکشب امریکا سربازان امریکائی را با خود میبرد و مارکوس و دوستش « توبی » هم جزء این سربازها بودند . سرباز ها لباس خدمت برتن داشتند و برای جنك تربیت شده‌بودند . اما ازچشمان آنها،ازروحیهٔ قوی ، ازخنده‌ها و دادوفریادها و سرود خوانی آنهاکسی نمی‌توانست بگوید که آنهابجنك میروند و سربازانی‌بیش نیستند . آنها فرزندان ملت بزرگی بودند که نشاط آن ملت ضرب‌المثل است.بآنها

آموخته شده بود که وقتی درصف نظام‌میگیرند، باید طبق نقشه‌ای بیچون وچرا رفتار کنند و ازمنافع وامیال شخصی بخاطر دستهٔ خود صرف نظر نمایند. اما درعین‌حال فرد فرد آنها موجودی انسانی است نه‌ماشین ومیتواند از امیال خودبشرطیکه بدیگران لطمه نزند درمواقع عادی پیروی کند.
این مطلب ازیك نگاه بگروه مسافرها معلوم بود. سربازان درعین حال که سروصدا راه انداخته بودنـد و طوری رفتار میکردنـد که گوئی از اهمیت مقام خود آگاه نیستنداما غرور و مناعت خاصی داشتند. آدم بایك نگاه بآنها می‌فهمید که هرچند این سروصدا ها ازیك‌ترس عمیق درونی سرچشمه گرفته است امادرشجاعت کامل این جوانها تردید نیست. آدم می‌فهمید که آنها، نه‌ازنظرغرورونه برای تظاهروفریب، تصمیم گرفته‌اند که برترس خود غلبه کنند ویااگر موقعیت ایجاب کند مردانه جان‌بسپارند.
این جوانها بعضی‌از چهل سال بیشتر داشتند اما بیشترشان جوانك هائی بودند که تازه پشت لبشان سبزشده بود. جوانکهائی بودنـد که ازشهر های بزرك و کوچاك، ازمزارع و ادارات دولتی، از خانواده‌های فقیرو غنی‌بجنك فرا خوانده شده‌بودند. آنها از دنیا های بزرك یا از دنیاهای کوچك آمده بودند. بعضی‌ها ازدنیای کاروعمل‌ودنیای آرزوهای‌دوروردراز برای موفقیت، دل‌کنده بودند و عده‌ای ازیك دنیای پرآرامش وبی‌ادعا جدائی گزیده بودند. عده‌ای باهوش و سریع‌الانتقال بودند و عده‌ای دیگر کند و با پشتکار. درمیان این دنیای جدید، درمیان خنده ها وهیجان‌ها، درمیان ابهام‌هاو اشتیاق‌ها، در میان جهل مرکب عده‌ای که

بادانش عمیق عدهٔ دیگر بهم آمیخته بود مارکوس مکالی ودوستش توبی جورج آهسته درد دل میکردند.

توبی گفت: «خوب، داریم بسمت سرنوشت خود میرویم.»

مارکوس جواب داد: «راست است.»

توبی ادامه داد: «میدانی مارکوس. من از بخت خود راضیم. زیرا اگر بعلت این جنگ نبود بتو برنمیخوردم واز خانوادهٔ تو اطلاعاتی کسب نمیکردم.»

مارکوس احساس آشفتگی کرد و گفت: «متشکرم. من هم همینطور نسبت بتوفکر میکنم.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سؤالی را که هر مردی در آستانهٔ هر خطر ناشناسی بارها ازخود میکند برزبان آورد: «راستش را بگو. آیا بزندگی و مرگ خیلی اهمیت میدهی؟ اگر بدانی کشته خواهی شد ناراحت میشوی؟»

توبی نتوانست فوراً بسؤال رفیقش جواب بدهد. اما عاقبت گفت: «البته. من میتوانم بلوف بزنم و تظاهر کنم که بمرگ بی اعتناهستم. اما یقین بدان که خیلی دلم میخواهد زنده بمانم. تو اینطور نیستی؟»

مارکوس گفت: «چرا. منهم همینطورم اما میخواستم نظر ترا بدانم.» بعد یک لحظه حرفش را در مغزش سنجید و گفت: «چرا اینطور است؟ چه فکر میکنی؟ چه چیز ترا بزندگی اینقدر علاقمند میکند که آرزوی بازگشت بسوی آنرا داری؟»

توبی جوابداد: «خودم هم نمیدانم.» و واقعاً خودش هم نمیدانست. بعد گفت: «فکر میکنم میخواهم برگردم به.. خوب بزندگی، هر طور که باشد.

من مثل تو خانواده‌ای ندارم و کسی را ندارم که به آغوش او برگردم . اما هرچه پیش آید خوش آید . من میخواهم بسر نوشتی که درانتظارم است باز گردم. محبوبی مثل محبوب تو درانتظار من نیست. امابااین حال دلم میخواهد زنده برگردم. اگر بشود..»

مارکوس گفت: «البته .»

و هر دو ساکت شدند و بعد مارکوس گفت : «چطور شد که تو آوازه خوان شدی وازخواندن انقدر خوشت آمده؟»

توبی گفت: «چه میدانم. فقط ازخواندن لذت میبرم. همین .» هردو بصدای قطار وسروصدای مسافرهای قطار گوش دادند وبعد توبی پرسید: «بچه فکر میکنی؟»

مارکوس پیش ازاینکه جواب بدهد لحظه‌ای باخود اندیشید. بعد: «من بفکر پدرم هستم . همیشه بفکر مادرم و خواهرم بس و برادرهایم هومر و یولیسس هستم. بفکر نامزدم ماری و پدرش هستم . دربارهٔ همهٔ همسایه ها ، دربارهٔ خانهٔ خودمان و زمین بایر مجاورش خیال میبافم . در بارهٔ بچه‌های همسایه‌مان ، خانه‌هایشان ، خواربار فروشی آرا وصاحبش فکر میکنم وخاطره‌هائی راکه ازاینهاهمه دارم درذهنم مرورمیکنم . راجع بخط آهن نزدیك خانه‌مان که وقتی بچه بودم حرکت قطارهارا از روی آنها تماشا میکردم ، راجع بکلیسا ویکشنبه‌ها ، راجع بباغ ملی ، کتابخانهٔ ملی ، معلم های قدیم ، دوستانی که درعمرم پیدا کرده‌ام و بعضی مرده‌اند، نه اینکه ازاین جنك مرده باشند ، که همین طوری مرده‌اند ، دربارهٔ همهٔ این مطالب خاطراتی را که دارم نشخوارمیکنم.»

توبی گفت : « مضحك است و شاید تو چنین چیزی راباور نکنی. اما منهم احساس میکنم « ایثاکا » وطن من است . » وفکری کردوادامه داد : « اگر سالم از این جنك بیرون آمدیم ، اگر در شهر غریبی بیگانه نمردیم ، تومرا باخود بایثاکا میبری . جاهای دیدنی این شهر را بمن نشان میدهی ، وتاریخچهٔ آنهارا برای من میگوئی که مثلا این اولش چه بوده و یاچه برسر فلان جاآمده است . »

مارکوس جوابداد : « البته من قصدم این است که ترا باخود بایثاکا ببرم که خانواده امرا ملاقات کنی. مافقیریم. همیشه هم فقیر بودیم. اما پدرم مردبزرگی بود . مردموفقی نبود. پولی که درمیآوردفقط کفاف مخارجمان رامیداد . همیشه اینطور بود.»

ـ اسمش ماتیومکالی بود ؟ نه ؟

ـ چرا. پدرم ماتیو مکالی نام داشت . درتاکستان‌ها کارمیکرد ، در شرابسازی و گاهی در کندوسازی . کار ساده و معمولیش را هر روز انجام میداد . اگراورادر کوچه میدیدی خیال میکردی که آدم بیسر و بی پائی است . مثل مردم عادی بود و مثل مردم عادی هم رفتار میکرد. اما باوجود همهٔ اینها مرد بزرگی بود . پدر مرا خوب میشناسم که بزرك بود . تنها چیزی که مورد توجهش بودخانواده‌اش بود. مادرم و بچه‌ها . ماهها صرفه جوئی کردتایك چنگ قسطی خرید . بله یك چنگ. میدانم این روزها دیگر کسی تمرین چنگ زدن نمیکند امامادرم دلش میخواست چنگ داشته باشد . وبهمین علت پدرم از گلوی خودش برید وبرای مادرم چنگ خرید . پنجسال تمام طول کشید تا کلیهٔ اقساط

چنك را بپردازد. زیرا گرانترین چنك‌ها را خریده بود. بعد دیگران هم ازما تقلید کردند ودرهر خانه‌ای ازخانه‌های ایثاکا میشد چنگی دید . بعد پیانوئی برای خواهرم بس خرید . پیانو خیلی گران نبود . اولها خیال میکردم همهٔ مردم مثل پدرمنند. اما وقتی از آب و گل در آمدم ودیگران را دیدم متوجه اشتباه خودم شدم. مردم دیگر هم خوبند ، آدمهای مهربانی هم هستند اما مثل پدرمن بزرك نیستند. شایدهم باشند ومن درست آنها را نشناخته باشم . آدم بایدمردم را خوب بشناسد تابتواندقضاوت کند که بزرك هستند یا نه . بعضی وقتها آدمهائی بزرگند که هیچکس آنها را ببزرگی نمیشناسد .

توبی گفت: «آرزو داشتم مردی مثل پدرترا میشناختم. البته لازم نبود چنین مردی پدرمن باشد. کافی بود من چنین مردی را بشناسم. پدر هر که بود فرقی نداشت. شایدمن خوش بختم که پدرخودمرا نمیشناسم زیرا چون نمیشناسمش میتوانم بخودم امیدواری بدهم که مردبزرگی بوده است. مثل پدرتو بوده است.»

مارکوس گفت: «شایدهم بوده، توچه‌میدانی؟»

توبی جوابداد: «شاید. امیدوارم اینطور بوده باشد . میدانی، من نمیدانستم معنای مادرو پدر داشتن چیست تاوقتی که بمدرسه رفتم وبچه‌های دیگررا دیدم که‌ازپدر ومادرشان صحبت میکنند.» توبی خندهٔ آشفته‌ای کرد: «نمی‌فهمیدم. فکر میکردم همهٔ مردم دنیامثل من تنها هستند و همه مجبورند بار زندگی رامثل من تنهائی بدوش بکشند. وقتی پی بردم که چنین نیست مدتها غصه خوردم. این موضوع تنهائی مرا دردناکتر کرد. یعنی مرا

تنهاتر و بیکس‌تـر کرد. شاید ازاین‌جهت بخوانندگی روی‌آوردم. وقتی آدم آوازمیخواندمتوجه دردتنهائی نمیشود.» بعدباحجب وحیای خاصی پرسید: «پس چه جوردختری است؟»

مارکوس که میدانست دوستش از این سؤال خجالت میکشد و نمیخواست که ناراحتی‌او ادامه یابد گفت: «هیچ‌مـانعی ندارد. تومیتوانی راجع بخواهرم هرسؤالی‌داری ازمن بکنی. تراباو معرفی خواهم کردو گمان میکنم ازتوخوشش بیاید.»

ـ ازمن؟

مارکوس جوابداد: «بله. حتی خیال میکنم خیلی‌هم ازتو خوشش بیاید. من‌قصد دارم تراباخودم بخانه ببرم تا چندی‌باما زندگی کنی. اگر همدیگررا پسندیدید ... خوب فکر میکنم که پس ... بهرجهت هرچند خواهرم است.. خوب دختری است وفکر میکنم که ازتوخیلی خوشش بیاید. همین.»

اکنون مارکوس خیلی‌تند حرف‌میزد. زیرا هرچند غیرممکن می-دانست کـه آدم چنین پیش بینی‌هائی بکند امـامیدانست که درآنمورد خـاص‌لازم است که کوشش کند چنان حرفهائی‌بزند. بنابراین‌میخواست بسیل‌کلمه‌های گفتنی خود سروصورتی بدهد وباعجلهٔ هرچه تمامتر می-خواست سروته مطلب‌را بهم‌بیاورد تا هم‌دلگرمی برفیقش داده‌باشد وهم بآشفتگی و هیجان خودش خاتمه داده باشد. پس راستا حسینی گفت: «باپس عروسی کن‌ودرایتاکا زندگی کن، شهر خوبی است. دراین شهر شادخواهی‌بود. بیا. عکس خواهرم‌را بتو میدهم که بیادگار نگاهداری

انرا لای شناسنامه‌ات بگذار. همانجاکه من عکس ماری راگذاشته‌ام. به‌بین.» وعکس کوچك خواهرش بس‌را به‌توبی داد.

توبی عکس خواهر رفیقش راگرفت ومدتی بآن خیره‌شد. مارکوس باو نگاه میکرد. بالاخره توبی گفت: «چقدر زیباست. نمیدانم دیگران هم ندیده عاشق میشوند؟ منکه ندیده عاشق ماری شده‌ام. باورکن حقیقت رامیگویم. احساس میکنم که اورامیپرستم. تاحالاجرئت نمیکردم باتودراین باره حرف بزنم اماحالاکه دیدم.. خوب ماکه دراین راه طولانی حرف دیگری نداریم باهم بزنیم.. تو ناراحت نخواهی شداگر چنین مطلبی پیش کشیده بشود نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. من همیشه احساس میکنم ازحق‌هائی که دیگران درزندگی دارند محرومم. فکرش رابکن. مردی که پرورشگاه یتیمان نام برایش تعیین کرده، پدرومادرش را ندیده‌و نشناخته، نمیداند اهل کجابوده‌اند واز کجابامریکاآمده بوده‌اند، نمیداند خودش ازچه ملتی است، چنین آدمی حق‌ندارد تقاضای حقوقی را بکندکه دیگران ازآن براحتی بهره‌مندند. بعضی‌ها میگویند اصل‌من اسپانیولی است. بعضی‌ها مرا فرانسوی میدانند. عده‌ای حدس میزنند ایتالیائی یا یونانی باشم وگروهی عقیده دارندکه انگلیسی یاایرلندیم. هرکس‌مرا بملتی‌منسوب میکند.»

مارکوس گفت: «تو آمریکائی‌هستی. همین. هرکس میتواند این موضوع‌را بفهمد.»

توبی گفت: «البته. درست‌است. من‌امریکائی‌هستم. امادلم‌میخواهد بدانم اصلم از کجاست؟»

مارکوس گفت: «تو مردی هستی امریکائی که اسمت توبی جورج است. این برای همه کافی است. حالا این عکس رانگهدار . وقتی ازجبهه برگشتیم هردو باهم بایشاکا میرویم وتو ومن هردو خانوادهای تشکیل میدهیم و گاهی سروقت هم میائیم وبموسیقی گوش میدهیم و آوازمیخوانیم ووقت خوشی خواهیم داشت . »

توبی گفت : «میدانی مارکوس من حرفهای ترا باورمیکنم. بخدا قسم همهٔ حرفهایترا باوردارم. میدانم که این حرفهارا حالا که تصادف مارا سرراه یکدیگر قرارداده است وباهمدوست شدهایم برایدلخوشی من نمیزنی. من بتواطمینان دارم و بیش ازهرچیز دردنیا آرزو دارم که با تو بایشاکا بیایم . میخواهم آنجا زندگی کنم وهرچه تو گفتی هم انجام خواهم داد.»

بعد کمی صبر کرد و بامکانهائی اندیشید که ممکن است سرراهزندگی اوقرارگیردواورا ازانجامدادن آرزوهایش بازبدارد. بعد گفت: «اگر بس ازمن خوشش نیاید، اگرعاشق دیگری بشود، اگرتا وقتیمابآنجا برسیم شوهر کرده باشد، من بازهم درایشاکا خواهم ماند. نمیدانم چرا. اما اکنون ایشاکا راوطن خودممیدانم. برای اولین بار درزندگی احساس وابستگی بجائی میکنم وامیدوارم اجازه بدهی که خانوادهٔترا خانوادهٔخودمبدانم. زیرا اگر حق انتخاب با من بود آرزو داشتم چنین فامیلی داشته باشم . امیدوارم خدا یاری کند و بس ازمن خوشش بیاید. یاپیش ازاینکهمابایشاکا برسیم عاشق دیگری نشدهباشد زیرا میدانم که اورادوست دارم.» اکنون خیلی آرام صحبت میکرد ولی با وجودیکه قطار از سر وصدا پر بود

مارکوس کلمات اورا می‌شنید : «هرچند بس خودش‌هم نمیداند اما متعلق بمن است واز حالا هر نفسی که من فرومیبرم بعشق زنده‌ماندن ورسیدن باو وایثاکااست . ایثاکا وطن من است. شهریست که در آن بسر خواهم برد وآرزو دارم وقتی مردم، بدنم هم زیر خاک‌های ایثاکا دفن بشود... اگر بتوانم.»

مارکوس گفت: «ما بآنجا باز خواهیم گشت. روزی تو و بس، من و ماری بامادرم وهومر ویولیسس دورهم جمع خواهیم‌شد. صبر کن آنروز خواهد رسید .»

باین طریق هردودوست ساعتها حرف زدند. عاقبت پسرهای دیگر که در قطار بودند بسمت آنها متوجه‌شدند و باسر وصدای خود آنهارا از ادامهٔ صحبت بازداشتند. ودسته‌جمعی آوازی را که خودشان ساخته بودند خواندند. اشعار آواز دربارهٔ زنهای کوچه گرد وفوائد آنها بود. ودروسط چنین آوازی، توبی باکمال سادگی گفت: «تو دعاهم میخوانی؟» مثل اینکه این جمله تنها جملهٔ مناسبی بود که در آن گرما گرم آواز سر بازها میتوانست بر زبان بیاورد.

مارکوس بعجله جوابداد: «همیشه.. همیشه دعامیخوانم.»

توبی گفت: «در پرورشگاه یتیمان مارا مجبور میکردند که دعا بخوانیم . ما بایستی قانوناً دعا میخواندیم خواه وناخواه بایستی اینکاررا میکردیم»

مارکوس گفت: «شاید هم قانون بدی نباشد. اما دعا چیزی نیست که بتوان کسی را مجبور بخواندنش کرد. اگر زور درکار باشد که دعا نخواهد بود.»

توبی جواب داد: «میدانم و بهمین دلیل روزی که پا از پرورشگاه بیرون گذاشتم دعا خواندن را هم ترك كردم. یادم نمیآید که از سیزده سالگی باینطرف، دعا کرده باشیم. اما از حالا شروع میکنم. از همین الان باخدای خودم راز و نیاز میکنم.» و بی اینکه چشمش را ببندد و یا سرش را خم بکند؛ یادستهایش را بهم بچسباند شروع بدعا خواندن کرد و آنچه گفت بی شك راز و نیازی باخدا بود: «خدایا مرا بایثاکا ، اگر مصلحت میدانی برسان. بهرچه تقدیر تست راضیم. اما اگر میتوانی مرا بایثاکا برسان بگذار منهم وطنی داشته باشم. همه را حفظ کن، همه را ازدرد نجات بده بیخانمان‌ها را وطنی عطا کن و بیکسان را بکسانشان و مرا هم بایثاکا برسان.» لحظه‌ای مکث کرد و بادستهٔ آوازه‌خوانها، شروع بخواندن آن آواز رکیك کرد. اما ناگهان آوازش را قطع کرد وفریاد زد: «آمین.»

مارکوس گفت: «دعای خوبی است . امیدوارم خدا اجابت کند .»

مرد بیکس احساس کرد که چند چیز از دعایش افتاده است. پس ادامه داد: «شهر ایثاکا را حمایت کن و بمن فرصت بده که در کوچه‌های آن بگردش بپردازم. خانوادهٔ مکالی را حفظ کن، بس را سلامت بدار. بدل او بیانداز که عاشقی مثل من دارد. مارکوس و ماری را برای هم زنده نگهدار، مادر و برادرانش را بسلامت بدار. خانهٔ آنها و زمین بیحاصل کنار آن را باقی بگذار. چنك و پیانو و آواز را حفظ کن. خطوط آهن را حفظ کن تا منهم قطار را که از روی آن میگذرد ببینم. دنیائی را که من در آرزوی آنم باقی بگذار و مرا با آنجا که میخواهم، به ایثاکا، برسان. مرا با آنجا برسان ،

اگر درقدرت تست. همین.» ودوباره فریادزد: «آمین.»

اکنون سربازها آوازدیگری راکه دربارهٔخودشان سروده بودند میخواندند. این آواز راجع به بیوفائی وبی‌ثباتی دنیا ومخصوصاً عشق زنها بود وسربازها از لحن تمسخر آمیز آن سرذوق آمده بودند. توبی و مارکوس هم بگروه آوازه‌خوانها پیوستند. امابازتوبی آوازش را قطع کرد وپرسید: «مارکوس توچه دعائی میکنی؟»

مارکوس از خواندن باز ایستاد تا جواب بدهد: «منهم همان دعائی راکه‌تو کردی میکنم. همان‌چیزهائی راکه‌توخواستی ازخدامیخواهم.» ودوباره‌هردودنبال آواز تمسخرآمیز راگرفتند.

بعداز ختم آواز تمام‌مسافرهای‌قطارساکت شدند. دلیلی برای‌این سکوت موجود نبود اما با اینحال تمام سربازهای قطار سکوت کردند و لحظه‌ای جداًبفکرفرورفتند. بعدازمدتی سربازی که نامش «جوهیگینس» بودنزد مارکوس ورفیقش آمد وپرسید: «چطور شد؟ چرا همه ساکت شدند؟توبی چطور است آوازی بخوانی؟ مارکوس توهم بدنیست کمی آکوردئون بنوازی.»

مارکوس گفت: «چه‌میخواهی بنوازم؟»

ـ نمیدانم.ماهمه‌اش آوازهای رکیك وهرزه خواندیم. حالا بهتر است یك آوازقدیمی، چیزی‌جدی وخوب بخوانیم.مثلا بدنیست یك‌آواز کهنه که آنوقتها درکلیسیا میخواندیم، بخوانیم. سرودی که همهٔ ما در بچگی خوانده باشیم وآنرا بلدباشیم تابتوانیم باتو همراهی کنیم.

مارکوس گفت: «چه‌عیبی دارد. جو،چه سرودی‌دوست داری؟»

جو گفت: ـ بچه‌ها نخندید، من دلم میخواهد آواز «اتکاء» را بخوانیم. مقصودم سرود «تکیه بر بازوی ابدیت» است.

مارکوس بتوبی رو کرد و پرسید: «تو کلمات این سرود را بلدی؟ اگر بلد نیستی من کمکت میکنم.»

توبی گفت: ـ بلدم؛ دهسال تمام هر یکشنبه این سرودرا خوانده‌ام.

ـ خیلی خوب پس بگذار بخاطر جو این سرودرا بنوازیم.» بعد بجو متوجه شد و گفت: «اگر میل داری باما همراهی کنی، بکن. لازم نیست آوازه‌خوان باشی تا اینکاررا بکنی. هرطور دلتنگت میخواهد بخوان.»

جو گفت: «یقیناً، باشما خواهم خواند. مطمئن باشید.»

مارکوس آهنك قدیمی را با آکوردئون نواخت و توبی هم بخواندن پرداخت:

«درعالم یگانگی، باعشق الهی
بر بازوی ابدیت تکیه میزنم
چه برکاتی از آن من‌است وازچه آرامشی بهره میبرم،
آنگاه که بر بازوی ابدیت تکیه زده‌ام!»

اکنون جو باصدائی قوی وخارج از آهنك، امادرعین حال گیرنده باتوبی همراهی می کردوتمام‌مسافرهای‌قطارسرتاپا گوش شدند. چیزی طول نکشید که همه‌دوروبر مارکوس وجووتوبی هجوم آوردند تا بموسیقی وکلمات زیبای این سرود قدیمی نزدیکتر باشند. جو و توبی بخواندن

ادامه دادند :

«تکیه میدهم وازوحشت‌ها ودهشت‌ها درامانم

« تکیه میدهم و کسی حافظ من است ·

بر بازوی ابدیـت تکیه میزنم .»

دراینموقع همهٔ سربازانی که دوراین سه‌نفر جمع شده بودند در خواندن سرود باآنها شرکت میکردند .



فصل سی و سوم

کاغذ مارکوس ببرادرش هومر

آن شنبه طولانی ترین و پرحادثه ترین روزهای عمر هومر مکالی بود . وقایع ناچیز کم کم اهمیت تازه‌ئی میافتند و معناهائی بخود میگرفتند که هومر نمی‌توانست بفهمد . خواب دیشبش ، خواب غم‌انگیز و پرازعذابش اکنون در بیداری هم اورارها نمیکرد . درخواب دیده بود که باتمام قوا کوشیده بود که سروش مرگ را از آستان شهر ایثاکا و مردمش دور نگاهدارد . این را در خواب دیده‌بود اما اکنون در بیداری، معنای این خواب دست ازسرش بر نمیداشت .

کاغذ برادرش مارکوس پهلویش بود . کاغذ در انتظار بازشدن و خوانده شدن بود . لنگان لنگان بتلگرافخانه آمد . خسته‌بود و برای

یك لحظه استراحت دلش غش میرفت . بمیز تلفون های رسیده نگاه کرد وخوشبختانه تلفونی نشده بود . بقلاب تلگرافهای رسیده هم نظر انداخت وتلگرافی هم برای رسانیدن نبود . پس کاری نداشت و همهٔ کارهایش انجام گرفته بود . نزد آقای گروگن تلگرافچی پیر رفت و ازاو پرسید : «آقای گروگن، میل دارید بامن همراهی کنید و باهم دوتا قطعه نان شیرینی مانده بامربای سیب وخامهٔ نارگیل بخریم وبخوریم . »

تلگرافچی پیر که اکنون ازمست هم مست تر بود گفت :«باتو همراهی میکنم پسرم. اما اهل شام خوردن نیستم ... بااینحال متشکرم.»

هومر گفت : «اگرشمایکی از نانهای شیرینی را نخورید منهم علاقه‌ای بخوردن ندارم . فکر میکردم شما گرسنه‌اید ، خودم اصلا گرسنه نیستم . امروز ازصبح تاحالاوقت اینکه کناری بنشینم وخودرا آرام بکنم نداشته‌ام . اما گرسنه هم نیستم . و این بنظر مضحك میاید. آدم خیال میکند هر کس تمام روز و قسمت عمدهٔ شب را کاربکند خیلی گرسنه خواهدشد. امامن اصلا گرسنه نیستم. امروزعصر ساعت ٦ بعدازظهر فقط يك کاسه لوبیای قرمز پخته خوردم . همین.»

ـ پایت چطور است ؟

هومر گفت : « بهتراست . اصلا یادم رفت که پایم درد میکند . عجالة که با همین پاکار هایم را انجام میدهم . » وباکنجکاوی بصورت تلگرافچی پیرنگاه کرد وخیلی بنرمی پرسید : « مست هستید ؟ » آنقدر بلطف ومدارا حرف میزدکه پیرمرد نه بدش آمد و نه‌ازاو رنجید .

آقای گروگن گفت : «بله پسرجان مست هستم.» وبطرف صندلی

خود رفت وروی آن نشست. لحظه‌ای بعد بهومر که آنطرف میز همانطور ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: «وقتی مست هستم حالم یك عالم بهتر است.» بعد بطری را در آورد و یك جرعهٔ حسابی وطولانی نوشید. وادامه داد: «من بتو این نصیحت خشك وخالی را نخواهم کرد که هیچوقت لب بمشروب نزنی. بنظر من اینکار احمقانه‌ای است که دیگران میکنند و مدام نصیحت میدهند که: از من پند بگیر، ببین مشروب چه برسر من آورده است،ـ این حرفها بی معناست. اکنون تو بزرك شده‌ای وواردزندگی شده‌ای. خیلی چیزها خواهی دید. چیزها خواهی دید که بعمرت ندیده بودی. خوب بگذار بتو چیزی بگویم. درقضاوت آنچه موردعلاقهٔ مردم است دقیق باش. اگرچیزی دیدی وبنظرت رسید که آن چیز خطاست، بنظرخودت زیاداعتماد نداشته باش. و نسبت بمردم واعمالشان دقیق باش. مرا ببخش. اما بایداینهارا بتو بگویم زیرا مردی هستی که مورداحترام من هستی. گفتن اینکه فلان عمل خطاست و انتقاد از اعمالی که مردم انجام میدهند کار احمقانه‌ای است. من کوچکترین اطلاعی ندارم که تو که هستی، از کجا آمده‌ای، چطور آمده‌ای، چگونه تربیت شده‌ای و باین حد رسیده‌ای. اما ازتو خوشم میآید وسپاسگزارم که بتو برخورده‌ام. وقتی انسان بآخر عمر میرسد ازدیدن اشخاصی که بعد ازمرك او زندگی را ادامه میدهند، بشرطیکه این اشخاص آدمهای خوبی باشند، خوشحال و سپاسگزار میشود. شاید اگر مست نبودم باین صراحت باتو حرف نمیزدم واین بهترین دلیلی است که نشان میدهد که خطاست اگر اعمال مردم را بصرف اینکه

بنظر عموم مردم خطا میآید ، مورد انتقاد قرار بدهیم . برای من این مطلب خیلی مهم است که بتو بگویم در قضاوت عجله نکنی و انصاف بدهی. پس الان مستی من خوبست زیرا بتو مطلبی را میگویم که دانستن آن برایت مهم است . میفهمی چه میگویم ؟ »

هومر گفت : «درست نه.»

تلگرافچی پیر گفت : «این را میخواهم بتو بگویم ، وممکن است این مطلب بتو گران بیاید . اما اگر مست نبودم ، نمیتوانستم بصراحت این مطلب را بتو حالی کنم. میخواهم بگویم ازخودت راضی باش، بله متشکر باش که اینطور آدمی هستی. این نکته را درك بکن که آدم خوب باید از شخصیت خودش سپاسگزار باشد. زیرا انسان اگر خوب باشد خوبی او فقط متوجه خودش نمیشود ، بمن ودیگران هم نفوذ وسرایت میکند. وظیفهٔ آدم خوب این است که خوبی خودرا حفظ کند و آنرا بمن ودیگران هم که دردنیا زندگی میکنیم تعمیم بدهد . آنچه درتست خوبی است . پس راضی وسپاسگزار باش ، باهر کس که درزندگی برخوردی ، حالا ، یابعدها ، ازاین خوبی تو استقبال خواهدکرد . دیگران ترا بایك نگاه خواهند شناخت . »

دراین موقع هومر بعلتی بیاد دختری افتادکه در اطاقهای کرایه ای «بئل» دیده بود . یادش بطرز صحبت آن دختر افتاد . در حالیکه تلگرافچی پیر همانطور حرف میزد :

« مردمی که باتو مواجه میشوند درك خواهند کرد که توهرگز با آنها

نارو نخواهی زد . خواهند دانست که هرچند تمام دنیا هم آنها را تحقیر کند تو آنها را حقیر نخواهی شمرد . خواهند دانست که تو در آنها خصوصیاتی خواهی دید و برای اعمالشان واقع بینی هائی خواهی داشت که از نظر دیگران فوت شده است . این مطلب را باید بدانی و از دانستن آنهم وحشت نکنی. تو باوجودیکه چهارده ساله ای امامرد بزرگی هستی. چه کسی باعث بزرگی تو شده ؟ کسی نمیداند . اماچون این مطلب واقعیت دارد، حقیقت آنرا قبول کن. بزرگی خودت را حفظ کن وضمناً بافروتنی هم آنرا بپذیر. میفهمی؟»

نامه رسان بی اندازه متحیر مانده بود و برای او مشکل بود که بگوید: «بنظرم میفهمم، آقای گروگن.»

تلگرافچی پیر ادامه داد : «متشکرت هستم. من ترا از روزی که در اینجا بکار مشغول شدی مورد توجه قرارداده ام . درعالم مستی و هوشیاری ترا پائیده ام . ومست یا هشیار ترا شناخته ام من درشهرهای بزرگ بیشتر ممالك جهان کارکرده ام . درجوانی آرزویم این بوده است که بشهرهای بزرگ برسم ورسیده ام . درتمام عمرم ، درهمه جا بانتظار تو ومثل تو بوده ام وترا درغالب کشورها دیده ام . درکشورهای دوردست ودرمیان مردم گمنام، ترا ، شخصیت ترا یافته ام . جزئی از شخص ترا در هرکس که دیده ام یافته ام. اما این جزء کافی نبوده است واکنون درایتاکا، دروطن خودم، بازترا بهتر ازهمیشه وبزرگتر ازهمیشه پیداکرده ام . بنا براین اگر بفهمی چه میگویم متشکرت هستم . دردستت چیست ؟ کاغذی است ؟ حرفهای من تمام شد برو پسرجان کاغذت را بخوان.»

هومر گفت: «کاغذی از برادرم مارکوس است. فرصت نکرده‌ام که سرش را باز کنم.»

تلگرافچی پیر گفت: «پس کاغذ برادرت را باز کن و بخوان، بلند بخوان».

هومر پرسید: «میل دارید آنرا بشنوید؟»

تلگرافچی پیر جواب داد: «اگر اجازه بدهی خیلی دلم میخواهد بشنوم.» این را گفت وجرعهٔ دیگری نوشید.

هومر سر پاکت را پاره کرد و کاغذ برادرش را بیرون آورد و تای کاغذرا باز کرد و آهسته شروع بخواندن کرد:

«برادر عزیزم هومر. اول ازهمه هرچه من درخانه دارم برای تو وبعداگر آنهارا نخواستی بده بیولیسس. کتابهایم، گرامافون وصفحه‌هایم، لباسهایم، وقتی که بزرگ شدی واندازه‌ات شد، دچرخه‌ام، میکروسکپم، قلاب ماهیگیریم، مجموعهٔ سنگهائی که از«پیدرا» ترتیب داده‌ام وهرچه درخانه دارم مال‌تو. چون حالا تومرد خانوادهٔ مکالی هستی. پس چیز-های من بیشتر بتومیرسد تابه بس. پولی‌راکه پارسال از کار کردن درقسمت کمپوت سازی بدست آورده‌ام بمادرم داده‌ام که بمخارج لازم برساند. هر چند پول قابلی نیست وبزودی مادرم وبس مجبور میشوند که بفکر پیداکردن کاری بیافتند. من نمی‌توانم ازتوخواهش کنم که اجازهٔ کار کردن بآنهاندهی. اماامیدوارم خودت متوجه باشی وآنهارا ازاین‌خیال منصرف کنی. میدانم که تواین کاررا خواهی کرد. چنانکه اگرمن بجای‌تو بودم همین کاررا میکردم. یقین دارم مادرم میل دارد شغلی پیدابکند وبس

هم همینطور. اما تو آنهارا منصرف بکن. نمیدانم چطور خواهی توانست که هم از خانوادهٔ ما نگاهداری کنی و هم درعین حال بمدرسه بروی. اما میدانم که بالاخره راهی پیداخواهی کرد و این مشکل راحل خواهی کرد. حقوق افسری من غیراز چنددلاری که برای مخارج ضروری لازم دارم عیناً بمادرم داده میشود. میدانم که این مبلغ کافی نیست. البته برای من مشکل است که ازتو توقع زیادی داشته باشم. زیرا خود من تا نوزده سالگی دست بکار نزدم. امابهرجهت مطمئنم که تو کاری راکه ازعهدهٔ من برنمیآمد بانجام خواهی رساند.

«خیلی دلم برایت تنگ شده است وهمیشه بفکرت هستم. خودم خوشحالم وهر چند هیچوقت بجنك اعتقاد ندارم ومیدانم که جنك حتی درموارد لزوم هم کار احمقانه‌ای است، امابا اینحال مغرورم که برای وطنم ودرراه آن میجنگم. برای ایثاکا، برای خانهٔ خودمان، برای تمام افراد خانوادهٔ مکالی است که بجنك تن داده‌ام. من دشمنی انسانی نمیشناسم زیرا هیچ انسانی نمی‌تواند دشمن من باشد. دشمن، هر که هست، ازهر نژاد و بهر رنگی که هست، اصول عقایدش هرچقدر که خطاست، بازدوست من است نه دشمن من. زیرا متفاوت ازمن نیست. جنك من بااو نیست بلکه باخاصیتی، با خوئی است که دراواست ومن بایداول باچنان خوئی اگر درخود من هم هست بجنگم.

«من خودراقهرمان نمیدانم. چنین مهارتی درخود نمی‌بینم که چنان احساسی درمن انگیخته شود. ازکسی نفرت ندارم. همین الان هم احساس

وطن پرستی بسروقت من نیامده زیرا من همیشه کشور خودرا دوست داشته‌ام. مردم کشورخودرا، شهرهای آنرا، وطنم‌را وخانواده‌ام‌را دوست داشته‌ام. بیشتر ترجیح میدادم که در قشون نباشم. ترجیح میدادم که جنگی روی نمیداد. اما حالا که سربازم و جنگ‌هم روی داده خیلی وقت است تصمیم گرفته‌ام که بهترین سربازی که درحد لیاقت من است باشم. نمیدانم چه‌خواهدشد. اماهرچه بشودمن بارضاو تسلیم برای مواجهۀ باآن آماده‌ام. خیلی میترسم. بایداین‌را بتو بگویم. اما میدانم که‌وقتی موقعش برسدآنچه‌ازمن برمیاید و انتظارمیرود انجام خواهم داد. اما میخواهم این راهم بدانی که‌من فرمانی‌را غیراز فرمان دل خود اطاعت نمیکنم. بامن‌جوانهائی ازسرتاسر امریکا، ازهزارها شهرمثل ایثاکا خواهند بود. ممکن است من‌در این جنگ کشته بشوم. باید صاف و پوست کنده این مطلب‌را بگویم. هرچندهیچ‌دلم نمیخواهد کشته‌بشوم. بیشتر ازهرچه دردنیا، آرزودارم که بوطنم «ایثاکا» برگردم و سالهای دراز باتوومادرم و خواهرم‌و برادرم زندگی بکنم. آرزودارم برگردم وبامارِی عروسی کنم وخانه و خانواده‌ای برای‌خودم‌ترتیب بدهم. باغلب احتمال بزودی بجبهه خواهیم‌رفت. هیچکس نمیداند بکدام منطقه خواهیم‌رفت. امااینطور برمیآید که بزودی حرکت‌خواهیم کرد. بنابراین ممکن‌است تامدتی‌این آخرین کاغذ من‌بتوباشد. اماامیدوارم این آخرین کاغذنباشد. اگرهم چنین‌بودمن‌همیشه باشماخواهم‌بود. باورنکن که‌من‌از میان شمارفته‌ام. سعی کن دیگران هم‌باین مطلب متوجه‌باشند. دوستی که اینجا دارم پسر یتیمی است، یك‌بچۀ سرراهی است. خیلی تعجب

است که ازمیان تمام جوانهائی که اینجاهستند او بامن دوست شده‌است .
اسمش توبی جورج‌است. دربارهٔ ایثاکاوخانوادهٔ مکالی بااوصحبت کرده‌ام.
روزی‌اورا باخود بایثاکا خواهم آورد. ازخواندن اینکاغذ دلت تنك‌نشود .
خوشوقتم از اینکه من‌از خانوادهٔ مکالـی تنها کسی هستم کـه درجنك
شرکت میکنم . زیرا اگر بجای من‌توبودی خطای محض بود وبیشتردلم
میسوخت .

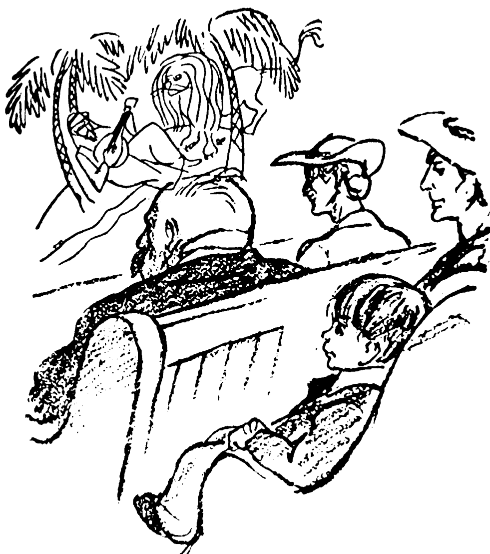
«میتوانم‌چیزهائی‌را برای تو بنویسم که نمی‌توانستم بخودت‌بگویم.
توبهترین فرد خانوادهٔ مکالی هستی . تو باید بسلامتی زندگی کنی و به
بیست وسی‌وچهل وپنجاه وشصت سالگی برسی . باید زنده‌بمانی وتمام
سالهای عمرت‌را باپری‌وسرشاری بگذرانی. مطمئن هستم که زنده‌خواهی
ماند . من چشم‌امیدم همیشه متوجه تست . برای‌تو وامثال توست که ما
میجنگیم. بله‌برای‌تو، برادرمن! آیا اگرالان‌پهلوی‌هم بودیم میتوانستم‌این
حرفهارا بتوبزنم ؟ تو بمن حمله‌میبردی وبامن کشتی میگرفتی ومرانادان
میخواندی . امابا‌تمام‌اینها آنچه‌بتو گفته‌ام صحیح است . من‌اسم‌ترااینجا
مینویسم که این موضوع بخاطرت بماند: هومرمکالی. تواین آدم هستی.
خیلی دلم برایت تنك شده . صبر ندارم‌که بکنم تاترا باز ببینم . وقتی
بازدیدن تووقوع یافت و بهم رسیدیم میگذارم‌که با من کشتی بگیری
و پشت مرا جلوی مادرم درسالون خانه‌مان بزمین بیاوری . حاضرم
بس ویولیسس وحتی ماری‌هم تماشا بکنند . اجازه میدهم که این کار
را بکنی زیرا اگر همدیگررا باز ببینیم چنان خواهم بودکه ازشادی
در پوست نگنجم . خداترا برکت بدهد ، بامید دیدار ــ برادرت

مارکوس.»

وقتی نامه‌رسان اینکاغذ رامیخواند نشسته‌بود. خیلی آهسته‌می‌خواند وغالباً نفسش تنک‌میشد وآه‌میکشید. چندین بار حالش بهمخورد. یعنی آن‌حالی بسراغش آمدکه برای اولین‌بار درخانهٔ زن‌مکزیکی باو دست داد وبعد هم شبی‌که بعد از خاتمهٔ کارش سوار دچرخه شد و دور شهر گردش کرد وزار زار گریه کرد دوباره باو دست داده بود . اکنون ازجایش بلند شد . دستهایش میلرزید . گوشهٔ لبش‌را می - جوید وبتلگرافچی‌پیر نگاه میکرد که باندازهٔ خود نامه‌رسان از کاغذ مارکوس متأثر شده‌بود. بنرمی گفت: «اگر برادرم‌در‌این‌جنك‌لعنتی کشته‌شود تف‌بروی دنیا خواهم انداخت. همیشه ازدنیا متنفر خواهم‌بود. آدم‌خوبی نخواهم‌شد. ازهمه‌بدتر خواهم‌شد. بدجنس‌ترین آدمهائی که ممکن‌است خواهم شد.»

وناگهان مکث کرد واشك ازچشمش سرازیر شد. بشتاب بطرف جالباسی رفت، لباس نامه‌رسانی راازتن درآورد ولباسهای معمولی خود راپوشید. هنوز پوشیدن لباسش را کامل انجام نداده‌بودکه بدو ازاداره بیرون رفت.

تلگرافچی‌پیر مدتی بیحرکت نشست. عاقبت‌وقتی تکانی بخودداد سکوت‌مطلق‌همه‌جارا دربر گرفته‌بود. بقیهٔ آنچه‌را دربطری‌بود سر کشید، بلندشد وباطراف خودش نگاه کرد.



فصل سی و چهارم

بوسه‌ای از راه دور

الگوی زندگی درشهر ایثاکا وهمچنین زندگی تمام مردم جهان ازنقشه‌ای پیروی میکرد که ابتدا بنظر احمقانه و بیمعنا میآمد. اماروزها وشبها که‌روی‌هم انبارمیشدندوماهها وسالها راتشکیل‌میدادند واضح میشد که نقشه والگوی زندگی مردم آنطورهاهم اززیبائی وهم‌آهنگی بی‌بهره نیست. زیرا دراین نقشه هرجا زشتی وجود مییافت، خیر وخوبی آن‌را جبران میکرد . دربرابر زور وقلدری شیرینی و آرامش نجابت ومحبت قرارمیگرفت. ورنگ‌تیره وشیطانی خطا دردرخشش رنگ‌روشن درستی محوو گم‌میشد. وشاید این آمیزش، رنگی زیباتر وبدیع‌تر از رنگ درستی تنهابوجود میاورد.

هزاران‌بار دستگاه تلگراف تق‌تق کرده‌بود و آقای گروگن پشت ماشین تحریر خود نشسته بود و پیام‌عشق و امیدیادردمندی ومرگ‌رابرای فرزندان جهان به‌ثبت رسانده‌بود. این‌پیام‌هاتقریباً چنین بودند: «بخانه برخواهم گشت.»،«عید تولدت مبارك‌باشد»، «وزارت جنك باکمال تاسف باطلاع میرساند که پسرشما...»،«خواهشمندم پیشوازمن بایستگاه راه‌آهن‌ساوثرن پاسیفیك‌بیائید»،«بوسه‌ای ازراه‌دور»،«حالم خوبست»،«خدا شمارا شادکام نماید» وهومر هم بارها این تلگرافهارا رسانده‌بود.

درسالون خانهٔ مکالی جنك بصدا درآمده‌بود و پیام‌آواز بگوش میرسید. سربازها درحرکت بودند. روی‌زمین، روی آب ودر هوا سفر میکردند. بجاهای‌تازه میرسیدند،شبها وروزهای تازه‌ای‌سپری میکردند. خوابگاههای تازه و خواب‌های تازه بخود میدیدند و لحظات عجیب و تازه‌ازسر وصداهای باورنکردنی انباشته میشدند. مشکلات حیرت‌آور درسر راه سربازان قرار میگرفت ومخاطرات غیرانسانی وباور نکردنی آنهارا تهدید میکرد.قیافهٔ زندگی تغییر مییافت و بفهمی نفهمی‌اشخاص این داستان هم تغییر میافتند. یعنی مارکوس، توبی، هومر، اسپنگلر، گروگن، خانم‌مکالی، یولیسس، دیانا، آگی، لیونل، بس، ماری، دختر کرایه‌نشین‌اطاقهای بتل، روزالی سیمز پی‌بادی، آقای آرا، پسرش‌جان، کریس بزرگ، میس‌هیکس وحتی آقای مکانو مردماشینی.

قطار باری، بامردسیاهپوستی که‌بدیوارهٔ‌یکی از واگونهایش‌تکیه داده‌بود همچنان پیش میرفت. خرگوش از سوراخ خود خاك تازه بهوا میپراکند، زردالوهای درخت هندرسن‌ازخندهٔ خورشید رنك‌میگرفتند

واز ناخن‌های پسرهائی که بدزدی آنها میآمدند خراش برمیداشتند.
مرغ خوش‌تخم باتخم وترکه‌هایش ازلانه درمیامد ویولیسس آنهارا تماشا
میکرد. پای‌هومر خوب میشد، یکشنبهٔ سال‌نوشهر ایثاکا را بقدوم خود
مزین میکرد وبعد یکشنبه‌های بعداز عیدسال نوهم میآمدند ومیرفتندو
هر یکشنبه‌ای جای خود را بیکشنبهٔ دیگر میداد و این گردش ادامه
مییافت.

دریکی ازاین یکشنبه‌ها تمام افراد خانوادهٔ مکالی باماری ارنادر
اولین کلیسای پرسبیتارین‌ها نشسته‌بودند. یولیسس درگوشه‌ای نشسته‌بود
که برحسب‌تصادف جلورویش‌مردطاسی قرارگرفته‌بود. این‌تصادف‌موضوع
خوبی برای‌تماشابود. ترکیب کله بخودی‌خود برای‌مطالعه موضوع‌جالبی
بودچون‌شباهت بتخم‌مرغ‌درشتی‌داشت. چندتارموئی که‌اینجاو آنجای کله
روئیده‌بود، دردسته‌های تنهامثل قهرمانها، بی‌اندك خجالتی راست ایستاده
بودند. چروکهاوشیارها کله‌را تقسیم‌بندی کرده بودند درست همانگونه
که‌مدارات کرهٔ‌زمین‌را قسمت‌بندی‌می‌کنند. تمام‌کله برای‌یولیسس‌دیدنی
وباشکوه بود.

اکنون عالیجناب پدرمقدس ودسته‌ای از روحانیان کلیسا مشغول
سؤال و جواب مذهبی دربارهٔ «زندگی پربرکت» بودند. ابتداعالیجناب
بیتی‌میخواند وبعددستهٔ روحانیان با صدای نرم‌وقوی بطوردسته‌جمعی‌او
راجواب میگفتند.

عالیجناب میخواند: «وگروهی بسیاررادیده، بر فرازکوه آمدو
وقتیکه او بنشست آیات‌مقدس براو نازل‌شد.»

دستهٔ روحانیان درپاسخ پدرمقدس خواندند : واو دهان گشود و شاگردان خودرا تعلیم‌داد وچنین گفت:

« خوشا بحال مسکینـان در روح،زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.»

«خوشا بحال ماتمیان زیرا ایشان تسلی خواهندیافت.»

«خوشا بحال حلیمان زیراایشان‌وارث‌زمین خواهند شد.»

« خوشا بحال گـرسنگـان و تشنگان عدالت زیـرا ایشان سیر خواهند شد.»

«خوشا بحال رحم کنندگان زیرا برایشان رحم کرده‌خواهدشد.»

«خوشا بحال پاکدلان زیرا ایشان خدارا‌خواهنددید.»

« خوشا بحال صلح کنندگان زیـرا ایشان پسران خدا خوانـده خواهند شد.»

« خوش باشید و شادی عظیم نمائید.شما نمك جهانید . شما نور عالمید .»

«بگذار نورشما برمردم بتابد تااعمال نیکوی شمارا دیده،پدرشما راکه‌درآسمان‌است‌تمجیدنمایند.» (۱)

قرائت‌متن کتاب مقدس درحالیکه‌یولیسس مکالی کلهٔ طاس‌رامورد مطالعه قرار داده بود ادامه داشت . ناگهان کله بوسیله مگسی تزئین شد. مگس سیاحت دورکلهٔ طاس‌را آغـاز کرد وضمناً روح نیمه خواب

---

۱) ترجمهٔ این قسمت عیناً از نسخهٔ فارسی انجیل متی صفحات ۵و۶چاپ لندن نقل گردید.

پسر کوچك راهم بیدار کرد. یولیسس یك لحظه مگس را ورانداز کرد و بعد آهسته دست دراز کرد که آنرا بگیرد . اما خانم مکالی دست اورا گرفت ودردست خود نگاه داشت. یولیسس بسرطاس ومگس روی آن خیره شده بود وچون فکر دیگری نداشت که بکند ، دراثر این خیرگی بخواب رفت.

بنظرش آمد که پوست شفاف و نرم کلهٔ طاس صحرای وسیعی شده است . چروکهای کله مثل نهرهائی بنظرش آمدند که درسرتاسر صحرای وسیع جاری بودند. چندتار مو بدل به درختهای نخل شدند و مگس بصورت شیری در آمد . خودرا دید که دریك طرف نهر ایستاده وهمان لباسهای مخصوص روز یکشنبه را بتن کرده است ورو بروی او آنطرف نهر، شیر قرار گرفته است . یولیسس در اینطرف نهر شیررا که برای دیدن او در طرف دیگر ایستاده است خیره نگاه میکند. ضمناً خواندن آیات مقدس ادامه داشت.

یولیسس درعالم خواب عربی را بالباسهای گل و گشاد دید که روی شنها دراز کشیده است . کنار عرب ربابی یا آلت موسیقی دیگری ویك کوزهٔ آب بود. یولیسس شیر رادید که باآرامش و بیگناهی، درست بهمان آرامش مردی که خوابیده بود، باو نزدیك میشود وسرش را پائین میاورد تاسرعرب رابو بکشد. البته نه برای اینکه باو صدمه‌ای برساند.

خواندن آیات مقدس خاتمه یافت. ارك بزرك کلیسا نفس عمیقی کشید ودستهٔ سرایندگان بخواندن آواز «صخرهٔ قرون» پرداختند.

اکنون خیال صحرا وعرب ازذهن پسر کوچك محوشد وبجای آن

اقیانوسی نمودار گشت. یولیسس خودرا بتخته سنگی که چندین پا بالای سطح آب‌های آشفته قرار داشت آویزان کرده بود فقط سر ودستهایش از آب بیرون بود. باطراف خود نگاه میکرد که راه فراری بجویدو بجائی پناه ببرد، اماتاچشمش کارمیکرد جز آب چیزی نمیدید. وبااینحال بی‌تابی نمیکرد و ایمان بنجات خودداشت. عاقبت ازدور یولیسس آنمرد بزرك یعنی کریس بزرك را دید که روی آب راه میرود. کریس بزرك بطرف یولیسس میامد. بی اینکه یك کلمه بایولیسس حرف بزند باورسید. دستش راگرفت وازآب بیرونش آورد وروی سطح آب قرارش داد. بعداز یك دقیقه بازیولیسس در آب فرورفت. در آب دست وپاتکان میداد وچلپ‌چلپ میکرد. یکبار دیگر کریس بزرك اورامثل ماهی ازآب گرفت وروی پاهایش برآب قرارداد. کریس بزرك ایندفعه دست یولیسس راگرفت و باهم روی آب قدم‌زدند. ازدوربرجهای شهرسفید قشنگی دیده میشد، ودراطراف شهرزمین وسیع وکشتزارهائی قرار گرفته بود. مردوپسربچه باهم بطرف شهر رفتند.

آواز تمام‌شد. ناگهان کسی یولیسس را تکان‌داد. یولیسس باوحشت ازخواب پرید. لیونل بود که اورا تکان داده‌بود. لیونل که بشقابی برای جمع‌آوری اعانه دردست‌داشت. یولیسس پنج‌سنتی خودراپیدا کردو آنرا دربشقاب گذاشت و بشقاب‌را بمادرش‌داد.

لیونل آهسته زمزمه کرد: «یولیسس توایمان آورده‌ای؟» این جمله راباحالت اسرارآمیزی، مثل یکمرد خشکه مقدس برزبان آورد.

یولیسس پرسید:ـ چه گفتی؟

لیونل یك جزوهٔ چاپی بیولیسس داد و گفت:ـ این را بخوان.

یولیسس سروته دفترچه را وارنداز کرد اما از حروف بزرگی که این جمله‌ها را تشکیل میدادند نتوانست سردر آورد: «آیا ایمان آورده‌ای؟ هرگز دیر نیست.»

در آخر همان ردیف لیونل ازمرد بقاعده‌ای همان سؤال را کرد.

ـ آیا ایمان آورده‌ای؟

مرد نگاه خشمناکی بپسرك انداخت و با بیحوصلگی نجوی کرد:

ـ پسر برو پی کارت.

اما لیونل پیش از اینکه پی کارش برود، خیلی شبیه بیکی از شهدا، یك دفترچهٔ مذهبی هم بمرد بقاعده تحویل داد. مرد ازجادر رفت وجزوه را از لیونل چنان بخشم گرفت که جزوه بزمین افتاد. پسرك ترسید و احساس کرد که بسان یکی از بزرگترین شهداء از دست امت براو ظلم رفته است.

زن مرد بقاعده آهسته از شوهرش پرسید: «عزیزم چه خبر است؟»

مرد بقاعده گفت: «پسرك ازمن پرسید که ایمان آورده‌ای و بعد این جزوه را بمن داد.» مرد خم شد وجزوه را ازروی زمین برداشت وبزنش داد. «این را بمن داد. این جزوه را.» مرد بقاعده کلمات را باخشم خاصی خواند: «آیا ایمان آورده‌ای؟ هرگز دیر نیست.»

زن دست مرد بقاعده را نوازش کرد و گفت: «چه اهمیتی دارد. پسرك ازکجا بداندکه تو سی سال تمام مبلغ مذهب حضرت مسیح در

چین بوده‌ای؟»

در تمام مدت جمع آوری اعانه ارگ بنرمی ولطف نواخته میشد و آواز زیری‌هم بـا آن همراه بود. لیونل، آگی، شاك ویکعدهٔ دیگر از پسرهـای ایشا کا ته‌راهرو وسط ردیف صندلیها ایستاده بودند وهـر کدام بشقاب اعانه‌رادردست داشتند. موسیقی که خاتمه‌یافت پسرها که‌باسکوت مضحك وحیرت آوری، خودرا گرفته‌بودنددرراهروی وسط براه افتادندو خودرا بمیزی که درست زیر محراب قرارداشت رساندند وبشقاب هـای اعانه‌را بعجله رویهم گذاشتند وبعدبطرف جایگاههای خودنزد والدینشان بر گشتند.



فصل سی و پنجم

خندهٔ شیر

بعداز کلیسا و نهار روز یکشنبه آگست گوتلیب در حیاط جلوی خانه‌شان ایستاده بود و بتور کهنهٔ تنیسی ور میرفت و امیدوار بود که از آن چیزی که بدرد بخورد در بیاورد. «انوچ هاپر» پسری که همسن آگی بود، ومثل باد میدوید بعجله نزدیك آگی توقف کرد و بعجله هم تماشا کرد. انوچ صاحب توپ بیس بال کهنه‌ای بود که رویه‌اش پاره شده بود. توپ را بشدت به پیاده‌رو میزد و باعث میشد که توپ از روی زمین اوج زیاد بگیرد. بعد دوباره توپ را میگرفت و آنرا باز بسختی روی پیاده‌رو میکوفت. انوچ هاپر چابکترین پسرهای ایشاکا بود. بیقرارترین روحها و پرجنب وجوشترین بدنها را داشت. عجول وشتابزده بود و بلندبلند حرف میزد. از آگی پرسید:

ـ آگی چه‌میکنی؟

ـ دام درست میکنم.

انوچ پرسید:ـ برای‌چه؟ماهی؟

آگی گفت:ـ نه، برای‌حیوانات.

انوچ حوصله‌اش سررفت و گفت: «بیاباهم بیس‌بال بازی‌کنیم، یـا برویم بآب‌های گو گنهایم وازصخره‌های‌کناره بالا برویم.»

آگی جوابداد:ـ مجبورم اول این‌دام‌را سروصورتی بدهم.

انوچ‌بابیصبری دادزد: «آه‌فایدهٔ سروصورت دادن‌بدام چیست؟دام میخواهی چه کنی؟»

آگی گفت :ـ میخواهم حیوانات رابدام بیاندازم .

پسری‌که روح بیقرار داشت‌گفت :ـ حیوان‌کجا بودکه تو بدام بیاندازی ؟ بیابرویم، بیابرویم به‌مالاگا وشنا کنیم .

آگی گفت:ـ نه ، این دام خیلی‌هم خوب حیوان بتله میاندازد .

انوچ هاپر گفت : « این‌تورتنیس حتی‌یك کك‌را هم بدام نخواهد انداخت. بیابرویم‌بازی. بیابسینمای«بیجو» برویم وفیلم تارزان را تماشا کنیم.»

آگی گفت:«اول برای امتحان دام باید یك‌سگ‌رابتله بیاندازم. فقط‌برای اینکه ببینم‌دام بدرد میخورد یانه؟ وبعداگر دیدم مفید است ، خودم‌کنار میایستم وتماشا میکنم .»

انوچ گفت: «ای‌بابا، اینکه تورکهنه‌است وچیزی باآن نمی‌توانی بدام بیاندازی.بیابرویم باغ‌ملی، یابرویم بزندان شهر وبازندانی‌ها حرف بزنیم .»

آگی گفت: «من‌مجبورم این دام‌را درست‌بکنم. همین‌امروز باید

آنرا امتحان بکنم و اگر بدردخور باشد، آه خدایا فردا ...»

انوچ گفت: «فردا مثلا چه‌میشود؟ اینجاکه حیوانی نیست تا بدام بیافتد. یك گاو، یکی‌دوتا سك، شش یاهفت‌تا خرگوش ، چندتاجوجه ، چه‌میخواهی بگیری ؟»

آگی گفت: «دام خوبی تعبیه میکنم که خواهم توانست خرس را هم بتله بیاندازد. »

انوچ گفت: «آه بیابرویم . چرا میخواهی خودت‌را باتور ازهوار دررفته‌ای گول بزنی. توحتی بااین تورتنیس نخواهی توانست بچه‌خرسی راهم بتله بیاندازی . بیا بمحلهٔ چینی‌ها برویم و در بن‌بست چینی قدم بزنیم .»

اگست گرتلیب لحظه‌ای کارش را رهاکرد تادربارهٔ محله چینی‌ها وخودچینی‌ها فکر کند . بعدبانوچ‌هاپرنگاه کرد و پرسید: «از چینی‌ها میترسی ؟»

انوچ‌حقیقت‌را گفت: «نه. من‌ازهیچ چیزدردنیا نمیترسم . هرچه که باشد، خطرهم که‌داشته‌باشدنمی‌تواند مرا بگیرد. من خیلی تند میدوم ، وقتی سرپاهستم‌ومیدوم کسی‌بگردم هم‌نمیرسد .»

آگی گفت: «من‌شرط می‌بندم که حتی شیرهم نتواندترا بگیرد.»

انوچ گفت : «نه‌خیر ، من خیلی چابکم.شیر نمی‌تواند بگرد من برسد. خرس، گرك، چینی،هیچکس بمن نمی‌رسید. من‌خیلی تندمیدوم. بیابرویم بایستگاه‌راه آهن ساوثرن‌پاسیفیك وخودراداخل‌بازی‌بازیکنان ایستگاه بکنیم .»

آگی گفت: «من شرط می‌بندم که بدام‌انداختن تو از بتله‌انداختن شیرهم مشکل‌تراست.»

انوچ گفت: «هیچ‌دامی دردنیا نمی‌تواند مرا بتله بیاندازد. بیاباهم برویم بزمین‌های جمعه‌بازار ودرامتداد خطریل بدویم. من‌حاضرم صدپا هم‌درموقع مسابقه ازتو عقب‌تر بایستم.»

آگی گفت: «شرط می‌بندم که حتی پدرت هم نمی‌تواند ترا بگیرد.»

انوچ گفت: «پدرم بمن هرگز نمیرسد، هرچه‌هم دنبال من بدود غیراز خاك خوردن چیزی نصیبش نمی‌شود.»

اکنون لیونل هم نزدیك آنها آمده‌بود.ازآگی پرسید: «چکار میکنی؟»

آگی‌جوابداد: «دام برای‌حیوانات درست میکنم.»

انوچ گفت: «لیونل بشنو و باورنکن که این دام‌کك‌راهم‌بتواند بتله بیاندازد. بیا برویم. بیا اقلا ماهم بزمین بایر برویم و توپ بازی کنیم. موافقی؟»

لیونل‌پرسید: «مرامیگوئی؟»

انوچ گفت: «البته‌لیونل، بیابرویم.تو توپ رامحکم‌بطرف من‌بزن امامن بطرف تو آهسته میزنم. بیا، بیا برویم. نصف بعدازظهرمان حرام شد.»

لیونل گفت: «بسیارخوب انوچ.امایادت باشدکه توپ راآهسته بطرف من بیاندازی. من درست‌توپ‌رانمی توانم بگیرم و ممکن‌است

بصورتم بخورد و ناقصم بکند. یکبارچشمم ودوبار بینی‌ام ازتوپ صدمه خورده . »

انوچ گفت: «نه یواش میزنم . خیالت‌راحت‌باشد . بیا ، بیابرویم.»

انوچ هاپر ولیونل کابوت ازکوچه گذشتند و بطرف زمین بایر رفتند . آگی‌هم بکار خود مشغول شد . بزودی تمام قطعات تور کهنه را بهم دوخت ویك‌قطعه‌تور چهارگوش از آن تکه‌ها سرهم کرد . این‌توررا روی زمین‌پهن کرد وهر گوشهٔ آنرا باچوبی بزمین نصب کرد تا محصول دست خودرا بازدید کند . اکنون‌شك مانوگیان هم‌از نردهٔحیاط بداخل پرید وازآگی پرسید: «این چیست ؟ »

آگی گفت: «این‌دام‌برای گرفتن حیوانات است . میل داری‌کمك کنی تادام را امتحان‌کنیم ؟ »

شك گفت : « البته . چطور میخواهی امتحان‌بکنی ؟ »

آگی گفت: «خوب .توررا‌پهن‌میکنم‌وخودم‌پشت خواربار فروشی آرا قایم میشوم . توانوچ را صدا کن ، آنجاست. ودارد بالیونل توپ بازی‌میکنند . انوچ چابکترین و تندروترین آدمهاست و بدام انداختن اوازتله‌انداختن‌شیرهم‌مشکلتر است . اگراین‌دام بتواند انوچ‌را بتله بیاندازد ازعهدهٔتمام حیوانات دیگرهم برخواهد‌آمد . انوچ را صداکن وباو بگو که‌میخواهی ازاو سؤالی بکنی . »

شك گفت : «بسیار خوب» و بانوچ که در زمین بایرمشغول‌بازی بودنگاه کرد و بلندفریادزد : « انوچ ، انوچ ! »

انوچ هاپر برگشت ودادزد . بلندی صدایش دوبرابر صدای شك

بود : « چی میخواهی ؟ »

شك فریاد زد : « بیااینجا میخواهم سؤالی ازتو بکنم

انوچ فریادکرد : « چه‌میخواهی بپرسی ؟ »

ـ وقتی آمدی بتوخواهم گفت.

ـ بسیارخوب .» انوچ این‌را گفت و پابدو گذاشت . لیونل هم در دنبال اومیامد. اما هنوز مطمئن نبود که آیا باید بدودیا فقطراه‌برود ؟

آگی آهسته گفت : « شاك خوب شد . حالا بیا اینجا و بامن قایم بشو . این‌سرتوررا هم بگیر . وقتی سروکلهٔ او ازگوشهٔ خواربار فروشی پیداشداز پناهگاهمان‌درمیائیم و میپریم واورا بدام میاندازیم . خوب؟»

انوچ همانطور که بسرعت میدوید فریاد میزد: «بیائید باهم به « مالاگا » برویم و شناکنیم. نصف‌بعدازظهرمان حرام‌شد . بیائید برویم کاری‌بکنیم . منتظر چه هستیم ؟ »

انوچ دوان دوان بگوشهٔ مغازه آرا نزدیك شد . آگی وشاك بچابکی ازکمین درآمدند و تورا روی سراوگستردند . انوچ مثل یك حیوان وحشی ، شروع بدست وپا زدن کرد . شاید شبیه شیری بجنب و جوش افتاده بود . دو شکارچی بزرك با نهایت‌کوشش دام را نگاهداشته بودند . اما چون تورمحکم نبود ازهم دررفت وبزودی‌انوچ هاپر راست ایستاد.بی‌اینکه برنجد. ودرعین‌حال نسبت با نتیجهٔ امتحان دام علاقمندهم شده‌بود .

توپ بیس‌بال رامحکم به‌پیاده روکوفت و گفت: «آگی‌بیابرویم

این دام حتی کك راهم بتله نمی‌اندازد . بیابرویم . منتظر چه هستیم ؟»

آگی گفت: «بسیارخوب.» وتوررا گلوله کرد ودرحیاط انداخت .

– بیابرویم بباغ ملی، باز ندانیان حرف بزنیم .

آگی ، انوچ ، شك وبعدهم لیونل که چندان با آنهافاصله‌ای نداشت بطرف باغ ملی براه افتادند بزودی انوچ‌هاپر یك کوچه از رفقایش جلو افتاد . سر آنها فریاد کرد : «دیالا زاه بیائید . چرا انقدر آهسته میآئید. زودباشید» وتوپ بیس بال‌را بپرنده‌ای که‌روی درختی نشسته بودزد. اما توپ بپرنده نخورد .



فصل سی و ششم

درختها و تاکها

توماس اسپنگلر و دیانا استید بعداز ظهر یکشنبه در دهات اطراف «کینگزبرك» گردش میکردند. اتومبیل آنها ماشین کهنه‌ای بود که سقفش‌را برداشته بودند .

اسپنگلر بردیف‌درختانی که تاکستانی‌را احاطه کرده‌بودند اشاره کرد و گفت : «درخت انجیر است . پشت درختهای انجیر یکنوع تاك مخصوص است که شراب «موسکات» از آن میگیرند. آنها درخت زیتون اندو آن‌درخت‌تاك‌درخت انار است. اما موهای آنطرف-موهای‌مخصوصی است که از انگورش «شراب مالاگا» درست می کنند. باغستان آنطرف پرازدرختان هلوست. اینهازردالوست. این‌دره زیباترین دره‌های دنیاست.

آنهم درخت بلوط، و آندرخت هم درختی است که کمیاب است. درخت خرمالوست. دراین دره انواع درختهای زیبا میروید.»

زن جوان گفت: «آه عزیزم تودرخت دوست داری؟ نداری؟»

اسپنگلر گفت: «من همه چیز را دوست‌دارم.» وبعد بعجله اضافه کرد: «اماحالا دیگر نپرس که تراهم دوست دارم یانه. زیرا تراوتمام دنیا راوهرچه‌رادر آن‌است‌دوست‌دارم.» صدایش‌را بلند کرد بطوریکه تقریباً فریاد میزد: «ومن رودزلال زندگی‌را دیدم که بصافی بلور جریان‌داشت. دروسط نهر ودرهر دوطرف آن‌درخت زندگی روئیده‌بود ودوازده گونه میوه ببار آورده‌بود. برگهای‌این‌درخت مرهم‌زخم ملتهابود.» بعد اسپنگلر گوشهٔ چشم‌زن جوان‌را بوسید.

زن پرسید: «عزیزم آیا خوشحالی؟»

اسپنگلر بشتاب گفت: «البته، البته، من‌خیلی دنبال خوشی نمیروم. اماخوشی هرچه‌باشد بعقیدهٔ‌من خیلی‌شبیه حالی است که من الان دارم. آنجا بازهم درخت‌های زیتون بیشتری میتوان دید.»

زن جوان را در آغوش گرفت و گفت: «بایستی بدانی که‌من صبر نمی‌کنم که به‌بینم باعث خوشبختی چیست و کیست. بنظرم ترجیح‌میدهم که‌دختر کوچولوئی مثل‌تو باعث خوشی من‌باشد. خیلی دلم میخواهد دختربچهٔ ملوسی مثل تو همیشه دوروبرم باشد. دلم میخواهد همیشه صدای آن دختربچه را بشنوم». وبنرمی‌بسخنش‌ادامه داد: «اوائل خیال میکردم تو عقلت کم است.» بعد لبهای زن جوان را بوسید و گفت:

«هر کس چنین بوسه‌ای بدهد محال است عقلش کم باشد و تو از عهدهٔ آن برمیائی.»

زن جوان گفت: «البته که از عهده برمیآیم. بی هیچ ترس وابائی اینکار را میکنم. یکذره هم نمی‌ترسم.»

اتومبیل کوچك بموازات رودخانهٔ کینگ درحرکت بود واززمین‌های پیك نیك میگذشت. دراین بعد ازظهر یکشنبه پنج دسته برای پیك‌نیك بآن درهٔ زیبا آمده بودند و بخواندن ورقصیدن مشغول بودند. یك دسته ایتالیائی، یکدسته یونانی، یکدسته صرب، یکدسته ارمنی و یکدسته هم امریکائی. هردسته موسیقی ورقص ملی خودرا اجرا میکردند. اسپنگلر بهردسته که‌میرسید یکی دودقیقه ماشین را نگاه‌میداشت تابتواند بموسیقی گوش بدهد ورقص را تماشا کند. ودربارهٔ هر گروهی اظهار عقیده‌ای میکرد: «آنها یونانی هستند، ازموسیقی مخصوصشان میتوانم بگویم. با یك خانوادهٔ یونانی آشنا بودم. آندختررا می‌بینی که میرقصد؟ درکشور قدیمی یونان اینطور میرقصند.»

اتومبیل مسافت کوتاهی راپیمود و باز توقف کرد: «آندسته ارمنی هستند. از کشیش ها و بچه‌های زیادشان معلوم است. زیرا بهمین دوتا اعتقاد دارند. خدا و بچهٔ زیاد. آنها کمی شبیه یونانی‌ها هستند و بـادیگر ملتها هـم شباهتهائـی دارنـد. آن پیرمردرا نگاه کن که مشغول رقص است. بموسیقی گوش بده.» اتومبیل براه‌افتاد ودوباره مقابل دستهٔ دیگری ایستاد. اسپنگلر گفت: «اینهاصرب هستند. یاشاید مجار. ویا ازکشورهای مجاور هم‌قاطیشان باشد، همهٔ مردم این کشورها شبیه هم‌اند.»

زن جوان را در آغوش کشید و تند تند حرف میزد: «فکر میکنم دلم میخواهد معشوقه‌ام دختر کوچولوئی از اهالی صربستان باشد. شاید هم کمی از یونانیها متأثر شده باشد، یا شاید اگر ارمنی کوچولو، یا ایتالیائی، یا لهستانی، یا روسی باشد، بهتر چنگ بدلم بزند. بدم نمیاید آلمانی، یا اسپانیائی و یا فرانسوی هم باشد. چیزی از همهٔ این ملتهارا داشته باشد.»

اتومبیل براه افتاد و باز ایستاد. اسپنگلر اززن جوان پرسید: «اینهارا میشناسی؟ ایتالیائی هستند. کوربت و زن و بچه‌هایش هم احتمالا میان آنها هستند. آوازشان را میشنوی. اوه! سوله میو.»

اتومبیل بآخرین دسته‌ای که به پیک‌نیک آمده بودند رسید. این دسته شاید از همهٔ دسته‌ها بدیع‌تر بود. بی‌شك پرجنجال‌ترین دسته‌ها بود. موسیقی آنها سوینگ، جاز و بوگی ووگی بود. و رقص آنها معرکه بود. اسپنگلر گفت:

«اینها امریکائی هستند، نگاهشان کن. معجونی از تمام ملتهای دنیا. یونانی، صرب، لهستانی، روسی، ارمنی، آلمانی، اسپانیائی، پرتقالی، ایتالیائی، حبشی، یهودی، فرانسوی، انگلیسی، اسکاتلندی، ایرلندی. نگاهشان کن، بآوازشان گوش بده.»

نگاه کردند و گوش دادند و بعداز لحظه‌ای اتومبیل براه افتاد.



فصل سی و هفتم

ایثاکا، وطن من

بعدازظهر بود که قطار مسافری «سانته‌فه» که از سانفرانسیسکو می‌آمد در ایثاکا توقف کرد و نه نفر از قطار بیرون آمدند که دو نفر سرباز هم جزء آنها بودند. اما پیش از اینکه قطار دوباره بحرکت در بیاید یک سرباز دیگر هم پیاده شد که پای چپش صدمه خورده بود و می‌لنگید. این سرباز خیلی آهسته از ایستگاه براه افتاد.

سرباز اولی بدوستش نگاه کرد و گفت: «خوب برادر اینهم ایثاکا ینهم وطن.» سرباز دوم گفت: «جانم بگذار سیر نگاهش کنم. فقط بگذار تماشایش کنم.» وزیر لب مسرت بیحد خود را باین صورت زمزمه کرد:

«هوم م م م ـ خدایا ، این وطن من ایثاکاست . نمیدانم توچه احساسی داری، اما احساس من اینطور است .» سرباز دوم درموقع گفتن این جمله زانو بزمین زد و بر آجر زمین ایستگاه بوسه زد. و گفت: «این بوسه برای وطنم ایثاکا» ودوباره زمین را بوسید و گفت اینهم بوسهٔ دیگر و بعد هم بوسهٔ سومی .

سرباز اول گفت: «هنری بیا، بلندشو مردم نگاهت می کنند . آیا میخواهی مردم خیال کنند که سربازها خل شده‌اند.»

هنری گفت : «نه، چنین مقصودی ندارم. امانمی توانم جلوی خودم را بگیرم. ایثاکا، ای وطن من!» ازروی زمین بلندشد، بازوی دوستش را گرفت و گفت: «بیا، دانی، بیابرویم.»

دانی گفت: «فکر میکنی که کسانت ازدیدنت حیرت خواهند کرد؟ صبر کن و ببین قوم وخویشهای من چه خواهند کرد. آنقدر ازدیدنم تعجب خواهند کرد که چشمشان درست نخواهد دید. واگرهم ببینند باورشان نخواهدشد که در بیداری است.»

دو سرباز هم محل باهم همراه شدند تا بخواربار فروشی آرا رسیدند. و ناگهان هردو پابدو گذاشتند. یکی درایوان جلوی خانهٔ اولی و دیگری درایوان خانه‌ای که درهمسایگی خانهٔ اولی بود پابدو گذاشتند. آلف رایف از خانهٔ خودشان که همان خانهٔ اولی بود بیرون دوید و در چمنزاری که میان هردوخانه بود بتماشا ایستاد. درهای جلوی هردوخانه درآن واحد بازشدند. زنهائی که درهارا باز کردند جوانهارا درآن واحد درآغوش گرفتند . مردها وپسرها ودخترها وزنها یکی بعد از دیگری

هجوم آوردند وسر بازهارا در آغوش فشردند. اما مثل اینکه اشتباهی روی‌داده‌بود و آلف رایف‌متوجه این اشتباه شد وباآخرین حدصدایش فریاد کرد:

«عوضی است. عوضی است. این دانی بوث پسر همسایه است که عوضی‌بخانهٔ ماآمده است. خانهٔ او آنجاست. عوضی باینجاآمده. ماخیال میکردیم پسرما ازجنك برگشته است. امااین پسرخانم بوث است. پسر ماهم عوضی بخانهٔ بوث‌رفته داردباآنها ماچ‌وبوسه میکند. عوضی است. مادر عوضی گرفته‌ای!»

خانم رایف به دانی بوث گفت: «آه‌سلام دانی، خیال‌میکردم هنری است.»

دانی گفت: «مانعی‌ندارد. حالامیروم ومادرم راهم میبوسم. شماهم با من بیائید.»

در ایوان خانهٔ دیگر «هنری رایف» گفت: «سلام خانم‌بوث بیائید بخانهٔ ما. همه‌تان بیائید. خیلی ازدیدارتان خوشوقتم، خانم بوث.» اورا دوباره بوسید و گفت:«دانی عوضی بخانهٔ مارفته، الان دارد مادرم را میبوسد.»

اکنون چمنزار میان هردو خانه ازمردمی که میآمدند ومیرفتند آشفتگی مطبوعی ایجادکرده بودند، پربود. آلف رایف همانجا ایستاده ودوفریاد میزد: «عوضی‌است! عوضی آمده، بخانهٔ عوضی آمده، اودرخانهٔ جاورزندگی میکند. آهای هنری، ایناها، مادرم! اینهم‌خانم بوث!عوضی است هنری!»



فصل سی و هشتم

عشق جاودان میماند و نفرت نابود میشود.

هومر مکالی، باخواهرش بس و برادرش یولیسس ودوستشان «ماری ارناه بعدازظهر یکشنبه درشهر ایثاکا گردش میکردند. ازصف مردمی که جلوی سینما صف بسته بودند رد شدند وهومر لیونل را ضمن صف طولانی مردم دیدوایستادو گفت:

ـ سلام لیونل. میخواهی سینما بروی؟

لیونل گفت :ـ پول ندارم که سینما بروم.

هومر پرسید : ـپس چرا صف گرفته‌ای؟

لیونل جوابداد: «من و آگی وشك وانوچ باهم بباغ ملی رفتیم. بسراغ زندانیان‌هم رفتیم که باآنها حرف بزنیم. بعدپسرهای دیگر دنبال من گذاشتند ومنهم نمی‌دانستم کجا پنهان شوم، اینجااین مردم‌را دیدم که صف کشیده‌اند خودم‌را قاطی صفشان کردم.»

هومر پرسید: «چندساعت است اینجا ایستاده‌ای؟»

لیونل جوابداد: «بنظرم یکساعت هست.»

هومر گفت: «خیلی دلت میخواهد فیلم‌را ببینی؟» دست درجیبش کردوپولی درآورد.

لیونل گفت: «نمیدانم. جائی نداشتم که بروم. سینمارا هم خیلی دوست ندارم.»

هومر گفت: «خوب باما بیا. داریم قدم‌میزنیم وازپشت شیشهٔ‌مغازه‌ها داخل آنها را تماشا می‌کنیم. کمی در شهر گردش می‌کنیم وبعد بخانه برمیگردیم. توهم‌باما بیا لیونل.» طناب را بلندکرد ولیونل را از صف خارج کرد.

لیونل گفت: «متشکرم. واقعاً ازایستادن درصف خسته شده‌بودم.»

همانطورکه میرفتند یولیسس ناگهان ایستاد ودست هومررا فشار داد. اشاره بچیزی درپیاده‌رو کرد. جلوی‌پای پسرك یك‌سکهٔ نیکلی افتاده بود. تصویر سکه بطرف آنهابود.

هومر گفت: «سکه‌است. یولیسس آنرا بردار، خوش یمن است. همیشه آنرا نگاهدار.»

یولیسس سکه‌را برداشت وبهمه نگاه کرد واز اقبال خوش خود

تبسم کرد .

ازروبروی ادارهٔ تلگرافخانه که سر کوچهٔ مقابل بود رد شدند و هومر ایستاد و بـا ادارهٔ کوچك نگاه کرد و گفت: «اینجا ادارهٔ ماست که ششماه تمام درآنجا کار کرده‌ام.» لحظه‌ای ساکت‌ماند و بعد مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت : « بنظرم صد سال میاید .» هومر بداخل اداره نظر انداخت و گفت : «مثل اینکه آقای گروگن در اداره است. نمیدانستم اوامروزهم کارمیکند.» بدیگران روکرد و گفت : « یکدقیقه منتظرم‌باشید.ممکن‌است؟فوراً برخواهم گشت .»

بطرف‌مقابل خیابان‌رفت و بشتاب داخل اداره‌شد.دستگاه‌تلگراف جلوی آقای گروگن‌تق‌تق صدامیکرد. اما تلگرافچی پیرتلگرافی راکه مخابره میشد یادداشت نمیکرد . هومر بطرف او دوید و گفت :«آقای گروگن، آقای گروگن .»

اما پیرمرد بیدار نشد .

نامه‌رسان ازاداره‌بیرون دوید، ازخیابان گذشت و بدیگران‌رسید و گفت: « آقای گروگن حالش خوب‌نیست. من مجبورم برگردم و از او مواظبت‌کنم . شما بخانه بروید . منهم کارم که تمام شد بخانه برخواهم گشت .»

بس گفت: «بسیار خوب هومر .»

لیونل‌پرسید: «چه‌برسرش آمده؟» امانمیدانست راجع بچه کسی این سؤال را میکند .

هومر گفت: «من مجبورم بعجله برگردم، حالا بروید. لیونل آقای گروگن پیرمرد است. همین.»

هومر بتلگرافخانه برگشت و آقای گروگن راچندبار تکان داد. بطرف ظرف آب رفت ویك فنجان کاغذی ازآب پر کرد و آب‌را بصورت پیرمرد پاشید. پیرمرد چشمش‌را باز کرد وهومر گفت: «آقای گروگن من هستم. نمیدانستم امروز شما اینجا کار میکنید، اگر میدانستم زودتر آمده بودم. مثل روزهائیکه میدانم شما یکشنبه کار میکنید. از اینجا میگذشتم. حالا بروم وقهوه رابشما برسانم.»

تلگرافچی پیر سرش را بنومیدی تکان داد. دست بکلید دستگاه تلگراف گذاشت وتلگرافچی مقابل‌را ازحاضر بودن خود مطلع ساخت. یك کاغذ مخصوص تلگراف درماشین تحریر گذاشت وشروع کردبماشین کردن پیام.

هومر پابدو گذاشت وبعجله بنوشابه فروشی کوربت درسرسه کنج خیابان رفت وقهوه خواست.

پیت که پشت‌بارایستاده بود گفت: «آشپزداردقهوهٔتازه دم‌میکند. یکی‌دودقیقه طول‌میکشد تاحاضر بشود.»

هومر پرسید: «قهوهٔ آماده ندارید؟»

پیت گفت: «تمام شده. دارد قهوهٔ تازه درست میکند.»

هومر گفت: «خیلی‌لازم‌است، من باداره برمیگردم‌وبعد ازیکدقیقه دنبال قهوه خواهم آمد. لابد درآنموقع قهوه حاضر شده‌است؟»

وقتی هومر بسروقت آقای گروگن برگشت، پیرمرد تلگرافی‌را

که‌از آن‌سر سیم مخابره میکردند ماشین نمیکرد. بازهومر تکانش‌داد و گفت : «آقای گروگن، تلگراف می‌کنند؛ و شما آنرا نمیگیرید . بهشان بگوئید یکدقیقه صبر بکنند. آقای گروگن . در نوشابه‌فروشی کوربت دارند قهوهٔ تازه‌درست می‌کنند. یکی‌دو دقیقهٔ دیگرقهوه بشما خواهم رسانید. شما بآنها اطلاع بدهید تـا حالتان جابیاید و تلگراف را دریافت کنید .»

هومر پشت‌کرد واز اداره بیرون دوید .

تلگرافچی‌پیر بتلگرافی که مـاشین کرده بود نگاه‌کرد وآنرا تا آنجاکه ماشین کرده‌بود خواند :

«خانم کیت‌مکالی

۲۲۲۶ خیابان سنتاکلارا

ایثاکا ـ کالیفرنیا

وزارت جنك بـانهایت تأسف باطلاع میرسانـد کـه پسر شما مارکوس. . .»

تلگرافچی پیر کوشید که ازروی صندلیش بلند شود.اما اکنون حملهٔ‌قلبی‌دوباره‌بسراغش آمده‌بودواوبادست‌بقلب خودچنك می‌انداخت . بعدازلحظه‌ای بجلوخم شد وسرش رابرای استراحت روی ماشین تحریر گذاشت .

هومر مکالی بادارهٔ تلگرافخانه برگشت . فنجان قهوه دردستش میلرزید.بطرف پیرمرد آمد وفنجان راروی میز گذاشت . اکنون تق‌تق دستگاه موقوف شده‌بود و اداره درسکوت محض فرورفته بود .

هومر گفت: «آقای گروگن چه‌شده؟» و پیرمردرا ازروی ماشین تحریر بلند کرد تا بصورتش نگاه بکند و وقتی اینکار را کرد چشمش بتلگراف ناتمامی که ماشین شده بود افتاد. بی اینکه حتی کلمات تلگراف رابخواند پیام‌را میدانست اما نمیخواست آنرا باور بکند.

پیرمردرا محکم گرفته بودومثل اشخاص فالج، مات‌ومنگ ایستاده بود ومیگفت:

«آقای گروگن!»

فلیکس نامه‌رسان مخصوص یکشنبه‌ها وارد اداره‌شد وبه پیرمرد و نامه‌رسان بالای سرش نگاه کرد و پرسید: «هومر چه شده؟ پیرمرد چطور شده؟»

هومر گفت: «مرده.»

فلیکس گفت: «آه! مگر عقلت کم است؟»

هومر گفت: «نه.» وتقریباً بخشم افزود: «اومرده است.»

فلیکس گفت: «من بآقای اسپنگلر تلفون خواهم کرد». نمره‌ای را باتلفون گرفت‌وصبر کرد و بعد گوشی‌را بجای خود گذاشت و گفت: «خانه نیست. چه کنیم؟» جلوتر آمد تا ببیند موضوع چیست که‌هومر آنطور خیره بماشین تحریر نگاه میکند. بعداز اینکه تلگراف راخواند اظهار عقیده کرد: «هومر این تلگراف که تمام نیست. شاید برادرت زخمی‌شده یاگمشده.»

هومر بآقای گروگن نگاه کردو گفت: «نه او بقیهٔ تلگراف را هم‌شنیده، اماآنرا ماشین نکرده. ولی همهٔ خبر راشنیده.»

فلیکس گفت : « شاید هم نشنیده باشد . من با آقای اسپنگلر دوباره تلفون میکنم . شاید حالا بخانه آمده باشد . »

هومر مکالی باطراف خود نگاه کرد. ناگهان باخشم و تنفر عمیقی تف انداخت. روی صندلی نشست وراست بجلوی خود خیره شد . اشك در چشمهایش نبود .

توماس اسپنگلر بعداز گردش در دهاتومبیل خودرا جلوی ادارهٔ تلگرافخانه ترمز کرد . بوقی زد وفلیکس بطرف اتومبیل دوید .

فلیکس گفت: « آقای اسپنگلر من سعی کردم بشما تلفون بکنم . اتفاق ناگواری افتاده است . آقای گروگن...هومر میگوید او مرده است ! »

اسپنگلر بدیانا استید گفت : « تو بخانه برو . منهم بعدپیش تو میایم اماشام منتظرم نباش . شاید بهتر باشد امشب باپدرو مادرت بیرون بروی وشب را با آنها بگذرانی . » ازاتومبیل بیرون آمدوزن جوان رابوسید .

زن گفت : « بسیار خوب عزیزم. »

اسپنگلر بعجله بتلگرافخانه رفت. آنجااول بگروگن بعدبهومر نگاه کرد . بنامه رسان دیگر رو کرد و گفت: «فلیکس تلفون کن بدکتر نلسون . شمارهٔ ۱۱۳۳ . بگو که فوراً خودش رابرساند . »

اسپنگلر پیرمردرا ازروی صندلی بلند کرد. اورابغل کرد و روی نیمکتی درتهاداره خوابانید . برگشت و بهومر مکالی گفت : « هومر غصه نخور آقای گروگن پیر بود . خودش مایل بود اینطور بشود . حالا غصه ندارد . بیاجانم . »

دستگاه تلگراف صدا کرد واسپنگلر پشت دستگاه رفت که خبر

رابگیرد. وقتی روی صندلی آقای گروگن نشست چشمش بتلگراف ناتمام افتاد. مدتی بآن نگاه کرد و بعد در آنطرف میز بهومر چشم دوخت. اسپنگلر بوسیلهٔ تلگراف از تلگرافچی مقابل سؤالاتی راجع بتلگراف ناتمام کرد. وتلگرافچی مقابل تمام پیام‌را دوباره مخابره کرد.

اسپنگلر باز بوسیلهٔ تلگراف اطلاع داد که عجالة مخابره‌را برای مدت کوتاهی موقوف کنند. بعد بلندشد، پشت میزش رفت و نشست و نگاهش درفضا خیره ماند. دستش خودبخود به‌تخم مرغ آب‌پز خورد. تخم‌مرغی که همیشه برای خوش‌یمنی نگاه میداشت. بی‌اینکه بفهمد چه‌میکند تخم مرغ‌را بمیز زد تا پوستش شکست و اسپنگلر یواش پوسته را جدا کرد و با نومیدی گیج کننده ای تخم مرغ را خورد. بعد چشمش بپوستهٔ تخم مرغ روی میز افتاد و آنرا در سبد اشغال انداخت. گفت: «فلیکس تلفوق کن بهاری بورك، تلگرافچی اداره، و بگو که فوراً باداره بیاید. ووقتی دکتر آمد بگو که خودش همهٔ کارهارا روبراه کند من بعداً بااو صحبت خواهم کرد.»

هومر مکالی ازجا بلندشد. سر ماشین تحریر رفت وتلگرف ناتمام رااز آن بیرون آورد. نسخهٔ دوم تلگراف ناتمام را درفیش مخصوص گذاشت و نسخهٔ اصلی‌را تا کرد ودرپاکت گذاشت. وپاکت‌راهم درجیب کتش جاداد. اسپنگلر بطرف نامه‌رسان رفت ودست درگردن اوانداخت وگفت: «هومر بیابرویم قدم بزنیم.»

از تلگرافخانه بیرون آمدند و دوکوچه را در سکوت محض پیمودند. عاقبت هومر شروع بحرف زدن کرد وبا آرامش خاصی بنرمی

چنین گفت: «آدم چه باید بکند؟ من نمیدانم بچه کسی کینه بورزم؟ میخواهم عامل اصلی‌را، کسی راکه باید نفرتم‌را متوجهش کنم پیدا کنم. امانمیدانم او کیست. اورا نمیشناسم. آدم چه‌باید بکند. من چه‌میتوانم بکنم؟ چه میتوانم بگویم؟ آدم چطور بزندگیش ادامه باید بدهد؟ که‌را باید دوست بدارد؟»

اکنون هومر و اسپنگلر که از خیابان روبپائین میرفتند آگی و انوچ وشاك ونیکی را دیدند. پسرها بهومر سلام وعلیاك کردند واو همهٔ آنهارا یکی‌یکی بنام خواند وسلامشان‌را جواب داد. دیگر غروب شده بود وخورشید داشت درآسمان فرومی‌نشست. آسمان‌رنك‌خون‌شده‌بود وشهر بتاریکی می‌نشست.

هومر پرسید: «آدم بکه نفرت بورزد؟ من کسی را نمیشناسم که دق‌دلم‌را سراو درآورم. بیفیلدیکبار وقتی‌من ازروی مانع میپریدم‌مرا بزمین‌زد. امامن نمی‌توانم حتی ازاوهم متنفر باشم.زیرا اواینطور آدمی است. نمیدانم جنك چیست؟ چه کسی اینکاررا میکند؟اصلا سردرنمیاورم تنها چیزی راکه میخواهم بدانم این است که برادربدبخت‌من چه گناهی کرده‌است؟ همین‌را میخواهم بدانم. هرگز چنین‌مصیبتی برسرمن نیامده است. وقتی پدرم‌مرد وضع طوردیگری بود. پدرم عمر خودش راکرده بود. زندگی خوشی گذرانده بود و خانوادهٔ خوبی بوجود آورده بود. ماازمرگش محزون‌بودیم امادلمان نشکسته‌بود. اماحالا من‌دلم شکسته وکسی را هم ندارم‌که انتقام این دلشکستگی را از او بستانم. دشمن کیست. شما میشناسیدش؟»

مدتی طول کشید تا رئیس تلگرافخانه توانست جواب نامه‌رسان را بدهد.

«من میدانم که، دشمن، انسانی نیست زیرا اگر بشر میتوانست دشمن باشد پس خود منهم دشمن خودم بودم. مردم دنیا همه مثل یك فرد واحدند. اگر همدیگر رامنفور بدارند، بخودشان نفرت ورزیده‌اند. بشر نمی‌تواند بدیگران نفرت بورزد. زیرا در آنصورت خودش را هم منفور داشته‌است. واگر مردی باین‌حد برسد که خودش را منفور بداند تنها کاری که بایدبکند این است که بگذرد. از بدنش بگذرد، از دنیا بگذردومردم‌دنیاراازشر وجودخودش راحت‌بگذارد. برادر تو نمیخواست بگذرد، نمیخواست این‌جهان را ترك بكند. میخواست بماند و خواهد ماند.»

هومر پرسید: «چگونه؟ چگونه. باقی‌خواهد ماند؟»

اسپنگلر جوابداد: «نمیدانم‌چگونه؟ امامیدانم که اوباقی خواهد ماند. شاید وجودخودرا دروجودتوادامه‌بدهد. شاید دربرادر کوچکت یولیسس باقی بماند. شاید هم بصورت علاقه و عشقی که شما باو دارید جاودان بماند.»

هومر گفت: «نه، این کافی نیست. من‌میخواهم‌اورا به‌بینم. نمی‌توانم، اما آرزودارم که‌اورا به‌بینم. همانطور که‌یولیسس‌هم‌این آرزورادارد. میخواهم اورا به‌بینم که راه میرود ومی‌ایستد، میخواهم بوی‌اورا بشنوم. میخواهم بااو حرف بزنم وصدایش رابشنوم. میخواهم صدای خندهٔ اورا

بشنوم.میخواهم حتی با او کشتی بگیرم ودعوا بکنم، همانطور که ا نوقتها میکردیم. حالا اورا کجا پیداکنم ؟ اگر تمام دنیا را بگردم او را پیدا نخواهم کرد.دیگر دنیا برای‌من آن‌دنیای سابق نیست.حالامردم دنیابرایم عوض شده‌اند. عطردنیا ازآن رفته، چیزخوبی از دنیا کم شده. همه‌چیز اینجا تغییر کرده‌است.زیرا دیگر برادرمن زنده نیست‌که براین چیزها نگاه بکند. »

اکنون آنها درباغ ملی‌قدم میزدند. از زندان شهر گذشتند وبه میدان‌بازی رسیدند .

اسپنگلر گفت : «من کوشش نخواهم کرد که ترا تسلی بدهم.زیرا میدانم اینکار ازمن ساخته نیست. اما سعی کن بیاد داشته باشی که مرد خوب هرگز نمیمیرد. تواورا هزاران‌بار خواهی دید. اورا در کوچه‌ها، درتمام نقاط شهر بارها خواهی‌دید. درتاکستانها وباغهای میوه، در رود-خانه‌هاودرابرها،درتمام اشیاءاین جهان ،اشیائی که این جهان‌را بنامیسازد وآنرا جای زندگی بشر میکند. تواورا درتمام چیزهائی که دردنیاست ، چیزهای‌محبوب وغیرمحبوب، درفراوانیها، درآنچه‌رشدمیکند ومیروید خواهی‌دید.ممکن‌است‌بدن‌مردی‌راازمابگیرند، امابهترین‌مشخصهٔ‌انسانی میماند، جاودان میماند. عشق‌میماند که جاودانی‌است وهمه‌چیز راابدیت می‌بخشد. امانفرت وکینه دوام ندارد وهرلحظه ازمیان میرود . توبازی نعل‌پرانی رابلدی؟

هومر گفت:ـ نه‌خوب بلد نیستم.

اسپنگلر گفت:ـ منهم خوب بلد نیستم. بیاپیش ازاینکه هوا کاملا تاریك بشود یکدور بازی کنیم.

-چشم.



فصل سی و نهم

پایان و سرآغاز

سربازی که می‌لنگید واز همان قطاری که «دانی بوث» و «هنری رایف» رابوطن رسانید پیاده شده بود، بگردش در اطراف شهر مشغول گردید. آهسته راه‌میرفت، بهمه‌چیز نگاه میکرد وباخود حرف میزدو میگفت: «این ایثاکاست، این ایستگاه راه‌آهن سانتهفه است. و آنهم آسمان ایثاکاست که برشهر خیمه زده. این سینمای «ایثاکا» واینهم مردم زیبای شهر ایثاکاهستند که برای خرید بلیط صف بسته‌اند. این کتابخانهٔ ملی است. این کلیسای پرسبیتارین است. این مدرسهٔ متوسطه ایثاکاست واینهم زمین ورزش است. این خیابان سنتاکلارا واینهم خواربار فروشی آراست. وآنهم خانهٔ آنهاست . او ناها آنجاست. آن هم خانهٔ من است.»

سرباز مدت زیادی ایستاد و بخانه خیره نگاه کرد و گفت: «مادر

وبس وهومرویولیسس آنجا زندگی می کنند. ماری وپدرش آقای ارنا هم درهمسایگی آنها هستند.» افکارش نبود که این کلمات را منعکس میکرد، بلکه تمام بدنش بود، قلب وروحش بود که سخن میگفت: «ایثاکا! آه ای وطن من!» سرباز براه افتاد و گفت اینهم باغ ملی، اینهم زندان شهر، اینهم زندانیان که پشت پنجره‌ها ایستاده‌اند. اینهم دوتا مرد ازاهل ایثاکا که نعل پرانی می کنند.» سرباز آهسته بطرف اندومرد براه افتاد و بتورسیمی دورزمین بازی تکیه داد.

هـومر مکالی وتومـاس اسپنگلر بی سروصدا و بی اینکه یك کلمه حرف بزنند نعل را بطرف چوبی که برزمین استواربود میپرانیدند. اماحتی حلقه هائی راکه برچوب قرار میگرفت یعنی بردهایشان را حساب نمی‌کردند. هوا برای بازی تاریك بود اماآنها ادامه میدادند. هومر وقتی سربازرا درکنار تورسیمی دید یکه خورد. نمیدانست بچه‌علت بنظرش میآمد که آن‌سربـازرا می‌شناسد. بطرف سربـاز جوان راه‌افتاد وخیره بصورتش نگاه کرد و گفت:

-خیلی معذرت میخواهم که اینطور بشما نگاه‌میکنم، فکر میکردم میشناسمتان.

سربازگفت: «هیچ‌اهمیت ندارد.»

هومر گفت: «میل‌دارید باما بازی کنید؟ شمامیتوانید بجای‌من بازی کنید. البته‌هوا خیلی تاریك است.»

سربازگفت: «نه‌متشکرم، شمامشغول باشید من‌تماشا میکنم.»

هومرگفت: «فکر نمی کنم شمارا قبلا دیده باشم. آیا ایثاکا وطن شماست؟»

سرباز گفت: «بله‌وطنم است وحالا بوطنم بر گشته‌ام. آمده‌ام اینجا بمانم.»

هومر گفت: «مقصودتان این است که‌دیگر بجبهه باز نخواهید گشت.»

سرباز گفت: «نه. مرا بوطنم فرستاده‌اند. دیگر بدرد جنگ نمیخورم. دوساعت پیش ازقطار پیاده‌شدم. تاحالا مشغول گشتن درشهر بودم تاهمه چیزرا سیر تماشا کنم.»

هومر گفت: «خوب چرا بخانه‌تان نمیروید؟ نمیخواهید بخانواده‌تان مژده بدهید که ازجنگ بر گشته‌اید؟»

سرباز گفت: «بخانه خواهم رفت. البته میخواهم که خانواده‌ام از ورودم آگاه بشوند، کم کم بخانه خواهم‌رفت. میخواهم اول‌هرچه بیشتر شهررا تماشا کنم. نمی‌توانم بحد کافی آنچه‌را میخواهم ببینم. باورم نمیشود که‌اینجا هستم. بازهم درشهر قدمی میزنم و بعد بخانه خواهم‌رفت.»

بعد سرباز آهسته، لنگان لنگان دور شد. هومر مکالی پشت‌سر او خیره نگاه میکرد وازخـود میپرسید اورا کجا دیـده است؟ باسپنگلر گفت: «نمیدانم. اما بنظرم این آدم‌را میشناسم. آقای اسپنگلر دیگر حوصلهٔ بازی‌ندارم.» و بعدازلحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «چه کنم؟ چطور مطلب را بآنها بگویم؟ آنها در خانه منتظرم هستند. میدانم که بانتظار من‌اند. خودم گفتم که برای‌شام برخواهم گشت. چطور بخانه بروم‌وبروی مادرم وبچه‌ها نگاه کنم؟ آنهاهمینکه مرا ببینند همه‌چیزرا حدس‌خواهند زد. نمیخواهم بآنها بگویم، امامیدانم‌خودشان خواهندفهمید.»

اسپنگلرهومررا در آغوش گرفت و گفت: «صبر کن. حالا باین زودی‌خانه‌نرو. اینجا بنشین‌و کمی صبر کن. کمی طول میکشد تابرخودت

مسلط بشوی.»

هردوساکت روی نیمکت باغ ملی نشستند. ویك کلمه حرف نزدند.

بعدازمدتی هومر گفت: «من منتظر چه هستم؟»

اسپنگلر گفت: «منتظری که آن قسمت از برادرت که دستخوش مرك شده است درتو هم بمیرد. آن قسمت مادی که خون و گوشتی است ودرمعرض فساد است آن قسمت میرنده اکنون ترارنج میدهد. یکدقیقه صبر کن. وقتی این درد آرام شد ودرتو مرد، ترارها میکند و یاداورا روشنتر و بهتر از خاطرهٔ بدن خاکی او بجای خود باقی میگذارد. کمی طول میکشد وحتی در مدت عمرت باز هم بخیال آن بدن خاکی خواهی افتاد. بارها بیادش خواهی افتاد. اما هر بار که این یادترا ترك میکند، یاد آن قسمت بهتر او، یاد روح او که درتمام افراد قسمت روشنتر وخالدترشان است درتو ریشهٔ بیشتری میدواند. صبر داشته باش. تو بالاخره بخانه خواهی رفت وازاین مرك نشانی درتو نخواهد بود. فقط کمی زمان لازم است. فرصت بده تایادمرك بدن از خاطرت برود . من با تو می‌نشینم و صبر میکنم تا موقعش برسد.»

هومر گفت. «بسیار خوب آقا.» رئیس تلگرافخانه و نامه‌رسان روی نیمکت باغ ملی شهر ایثاکا بانتظار نشستند.



اکنون تارهای چنك درخانهٔ مکالی دردورنج از تمام اشیاء جهان میزدود. قیافهٔ کسی که تارهای چنك را بصدا درمی آورد مشتاق ونیرومند وسرشار ازعشق بود . دختری که پیانو میزد دختری بود که دلی پاك و بیگناه داشت و دختر دیگر که آواز میخواند روحی ملایم و نجیب داشت. پسر کوچك هم باگوشی که شنوائی تمام موجودات زنده را در بر

داشت گوش میداد وبا چشمان پراز ایمان بکلیهٔ موجودات جهان تماشا میکرد. مردجوانی‌هم که‌روی پله‌های ایوان‌جلوی‌خانه نشسته‌بودسربازی ازجنك برگشته‌بود. سرباز بوطنی‌برگشته‌بودکه هرگز آنرا قبلا ندیده بود.وبخانه‌ای برمیگشت که هرگز پابآن ننهاده‌بودوبآغوش خانواده‌ای پناه میآورد که هرگز ندیده ونشناخته بود. این‌سرباز اینك بوطن باز- گشته بود. بخانه آمده بود. اینکا وطن او وخانهٔ مکالی خانهٔ خودش و خانوادهٔ مکالی خانواده‌اش شده‌بود.

ناگهان‌یولیسس‌مکالی دم‌درآمد وجلوی‌خانه ایستادوبعد رفت‌وبدم دراشاره کرد. خواهرش بس آمدکه ببیند کیست. بطرف مادرش برگشت و گفت: «مادریکنفر روی پله‌های ایوان خانهٔما نشسته است.»

خانم مکالی گفت: «خوب بروواز او دعوت کن که بیاید تو. هرکه میخواهد باشد. لازم نیست بترسی.»

بس‌مکالی‌بایوان‌رفت وازسربازپرسید: «نمیخواهید توبیائید؟مادرم خیلی میل‌داردکه شمارا ببیند.»

سرباز آهسته‌برگشت‌وبدختر نگاه کرد.خیلی آرام‌حرف‌میزد. گفت:

«بس. بیاکنارمن بنشین تامن خودم‌را آرام بکنم وبتوانم ازجا برخیزم.پاهایم میلرزد واگربخواهم بلندشوم نقش‌زمین خواهم‌شد.بس پهلوی من بنشین.»

دختر روی‌پله‌ها کنار مرد جوان نشست وبنرمی‌پرسید: «ازکجا اسم‌مرا میدانستید؟ شما کی هستید؟»

سرباز جواب داد: «خودم هم نمیدانم کی هستم. اما میدانم شما کیستید ومادرتان کیست وبرادرهایتان کی هستند. بس نزدیك من‌بنشین

تا آرام بشوم.»

پس پرسید: «برادر من مارکوس را میشناسید؟»

سرباز گفت: «بله برادرت بمن عمر دوباره داد. بمن وطن وخانواده داد. بله اورا میشناسم او برادر منهم هست.»

پس پرسید: «مارکوس کجاست؟ چرا باشما بخانه برنگشت؟»

سرباز حلقهٔ انگشتری را که مارکوس مکالی دم مرگ باو داده بود بدختر دادو گفت: «پس این را مارکوس فرستاد.»

پس مدتی ساکت ماند. و بعد که بسخن آمد صدایش خفه واز هیجان خالی بود. پرسید: «مارکوس مرده؟»

سرباز گفت: «نه پس. باور کن، نمرده است.» ولبهای دختررا بوسید.

هومر مکالی ازخیابان گذشت وبخانه آمد. خواهرش پس بطرف اودوید و گفت: «هومر. این جوان ازطرف مارکوس آمده. باهم دوست بوده‌اند. او ناهاروی پله‌ها نشسته». این را که گفت خودش بطرف خانه دوید.

هومر مکالی ایستاد وبه توبی جرج نگاه کرد و گفت: «توبی وقتی درباغ ملی باشما حرف زدم فکر میکردم که شمارا میشناسم.» بعد مکث کردو عاقبت گفت: «تلگراف امروز عصر رسید. الان درجیب من است چه باید کرد؟»

سرباز گفت: «تلگراف را پاره کن ودور بریز. دروغ است آنرا پاره کن.»

هومر تلگراف‌را ازجیب کتش درآورد وبعجله ریزریز کرد. اما ریزه‌های آنرا درجیب گذاشت که بیادگار تاابد نگاه‌دارد.

سرباز گفت: «بمن کمک کن تاباهم بخانه برویم. هومر مکالی خم شدو توبی جرج، پسریتیمی که عاقبت بخانه ووطنی رسیده بود، باو تکیه‌داد.

شانه‌های اورا گرفت و بلند شد.

اکنون هـومر صدایش را بلندکرد. درکلماتی که بکار میبرد یـا درطرز ادای آنها اندوهی احساس نمیشد. گفت: «مادر، بس، ماری! موسیقی بنوازید. سربازبخانه برگشته‌است. اورا باموسیقی خوش آمد بگوئید.»

وموسیقی طنین‌انداز شد.

سرباز گفت: «اجازه‌بده کمی اینجابایستم و گوش بدهم.»

هـومر مکالی وتـوبی جورج بموسیقی گوش دادند. هردو تبسم میکردند. سرباز باغمی ملایم ودلی‌دردناك، امانامه‌رسان بـامسرتـی که خودش‌هم دلیل آنرا نمیدانست‌لبخند میزدند.

اکنون «ماری ارنا» شروع بخواندن‌کرده بود. یولیسس مکالی‌هم ازخانه درآمد ودست دیگر سربازرا گرفت وقتی آواز تمام شد خانم مکالی وبس وماری‌هم ازخانه‌بیرون آمدند. مادر ایستاد. دوپسری که‌در دنیا برایش مانده‌بودباو نگاه کردند.

این‌دوپسر هریك دریکطرف مردغریبه وبیکس ایستاده بودندو سربـازکه پسر آن‌مادررا میشناخت، پسری که اکنون مـرده بود وزیـر خروارها خاك‌خوابیده بود، با تفاهم وهمدردی بمادر خندید. مادر هم بسرباز لبخندزد. تبسم‌او بخاطر سرباز بیکسی بودکه اکنون بجای‌پسر خود اورا بخانه می‌پذیرفت. چنان خندیدکه انگار سرباز پسر اوست. انگار خودمارکوس است که بخانه‌بازگشته است. وسرباز ودوبرادرش بخانه پـاگذاشتند. بآغوش گرمـا وروشنائی خانه و اجـاق گرم خانواده روآوردند.

پایان